

# گریز ناخواسته

نویسنده:

فرهنگ وحید



# گریز ناخواسته

فرهنگ وحید

---

بازنشر مطالب منتشر شده در آسو با ذکر مأخذ مجاز است.

[www.aasoo.org](http://www.aasoo.org)



فرهنگ وحید در سال ۱۳۱۰ در همدان به دنیا آمد. از نوجوانی مشغول فعالیت در زمینه‌های مختلف اجتماعی در داخل و بیرون از جامعه‌ی بهائی شد. تحصیلات‌اش را در مقطع کارشناسی در رشته‌ی حسابداری و امور اداری و پس از آن در دوره‌های مدیریتی تکمیل کرد. آقای وحید تا هنگام خروج پرماجرایشان از ایران، در چندین شرکت معتبر ساختمانی و صنعتی به عنوان عضو هیأت مدیره و مدیر مالی مشغول به کار بود. پس از انقلاب اسلامی به عنوان مدیر یکی از شرکت‌های مصادره شده‌ی مربوط به جامعه‌ی بهائیان ایران ممنوع‌الخروج شد.

اما از زمان دستگیری همکارانِ همسرش در محفل ملی بهائیان ایران در ۲۲ آذر سال ۱۳۶۰ بود که زندگی مشترک آنها در گریزی ناخواسته از تعقیب کسانی که به دنبال دستگیری همسرش، گیتی وحید، بودند به پنهان و پناه کشیده شد. آنها پس از چهارماه زندگی مخفیانه و پر از ترس و اضطراب موفق به خروج از ایران شدند.

کتاب حاضر روایت آقای وحید از این ماه‌های پنهان زیستن و گریز است.

## دوشنبه ۲۳ آذر ۱۳۶۰

چه کار کنیم؟ به کجا پناه بریم؟ نمی‌شود به این صورت زندگی را ادامه داد. حالا دیگر عزیزانمان هم ما را به خانه‌هایشان راه نمی‌دهند. ما می‌ترسیم و همه‌ی آن‌ها هم بیم دارند، هم برای زندگی ما و هم برای خودشان. فرار به کجا؟ و تا کی؟

فرار کردیم ... از خانه‌ی خود به خانه‌ی مادر زن. این همیشه اولین منزل بعد از فرارمان بوده و طی دو سال بارها با احساس خطر. به آنجا رخت می‌کشیدیم تا دوره‌ی بحرانی بگذرد و روشنایی چراغ سبز را برای حضور در خانه‌ی خود دوباره ببینیم. وقتی آن حادثه واقع شد، باز هم قصد خانه‌ی مادر کردیم؛ در دقایقی، یکی دو دست لباس برای خود و گیتی برداشتم و سوار ماشین کوچک خود شده، راه خانه‌ی مادر را گرفتیم.

شب رسید. با هراس و نگرانی و غم یارانی که به بند در آمده بودند، تا صبح کمتر خواب به چشم می‌آمد. صبح همراه همسر به مقصدی از خانه خارج شدیم. قرار بود ساعت یازده در محلی حاضر شود و در غیاب عزیزان با جمعی دیگر مجلسی به پا کنند و خدمات آن شجاعان را ادامه دهند. من ساعت نه صبح قراری داشتم. به او گفتم: «گیتی تو در خطری؛ بیا زودتر و با هم از خانه برویم و هرکدام به کارهایمان برسیم.» مرسوم و خلق و خویش خوی گیتی چنان بود که روی حرف خود می‌ایستاد. به همین سبب گفتم: «نه! من ساعت یازده خواهم رفت؛ فلانی می‌آید و مرا همراهی می‌کند. نگران من نباش.»

ولی مگر می‌شد نگران نبود؟ بیمار بود و به دلیل بیماری و مصرف داروهای مُسکن و مخدر که باید آماده‌ی عملش می‌کرد، شب قبل نتوانسته بود در جمع دوستانش که حالا غیر از او همگی اسیر شده بودند شرکت کند، و این از نظر حفظ و رهایی موقت او فقط یک معجزه بود، چرا که در سال‌های خدمتش نه تنها غیبت نداشت، بلکه اصرار داشت حتی دقایقی هم تأخیر حضور نداشته باشد. این رویه را با وسواس همیشه رعایت می‌کرد، و حالا اراده‌ی الهی چنین مقرر کرده بود که بیماریش رهایی برای او به ارمغان بیاورد. به هر تقدیر، بار دیگر از او خواستم همراه من از خانه خارج شود، و این نوبت قبول و روسری بزرگ سفید رنگش را به سر کرد.

صلاح نبود از ماشین خودمان استفاده کنیم، چون به احتمال زیاد دشمنان شناسایی کرده و اگر از آنجا خارج می‌شدیم پی‌گیری می‌کردند و خطر نزدیک می‌شد. تا نزدیک میدان پیاده رفتیم و از آنجا سوار تاکسی شدیم. او را به مقصد رساندم و خود نیز راهی محل مورد نظرم شدم. هزار فکر و خیال در سرم بود: دوستانی که گرفتار شده بودند، حالا کجا هستند؟ چه می‌کنند؟ چه بلایی به سرشان آمده؟ آیا آن‌ها را شکنجه داده و می‌دهند؟ آیا دیگر کسی قادر به دیدارشان خواهد شد؟ و هزاران پرسش و این که آیا سرنوشتی مشابه آن یازده عزیز که شانزده ماه است ربوده و ناپدید شده‌اند،

نخواهند داشت؟ و تصور این که اگر همسر من هم همراه آن‌ها بود، بر من چه می‌گذشت؟ خبر شوم را چگونه به فرزندانم می‌دادم؟ مادر پیر رنجور و مضطرب و نگران او این حادثه را چگونه تحمل می‌کرد؟ و چه حوادث تلخ و دردناکی که یکایک اتفاق می‌افتاد. ولی آیا او و بعد از او من رها بودیم و دیگر نباید هراسی داشته باشیم؟ حقیقت این بود که حالا در همه حال ترس همراه بود، و وحشت در هر لحظه آسایش فکر و خیال را از من سلب کرده بود. گرچه می‌خواستم مشغول باشم و ساعات را به هر صورت که ممکن باشد، بگذرانم، ولی اضطراب و تشویش امان نمی‌داد. به محل کار دوستم که در آن روزها برای رفع بیکاری گهگاهی حاضر می‌شدم، رسیدم. دوستم هر چند زیاد باهوش و سریع‌الانتقال نیست ولی گویا صورت و حال چنان نزار بود که گفت: «خیلی ناراحت و بد حالی! چه شده؟»

حکایت را گفتم و او برای من و گیتی سخت نگران شد و به اندیشه فرو رفت و از بابت آن که تسکینم دهد حرف‌هایی زد، و بعد با رسیدن مشتری مشغول کار خود شد. من هم خود را مشغول کردم و سعی داشتم کمتر به آنچه اتفاق افتاده بود، بیندیشم. از خدا امن و امان و راحتی و نجات طلب می‌کردم و در دل دعا می‌خواندم. ساعتی از حضورم در آنجا نگذشته بود که جوانی وارد شد و به سویم آمد. در حالی که مراقب بود دیگران صدایش را نشنوند گفت:

- ببخشید، شما آقای فرهنگ هستید؟

نگران از این پرسش و بدون اراده، جواب مثبت دادم. و او آهسته گفت:

- قرار شد به شما اطلاع بدهم به خانگی مادر خانم و همچنین به خانگی خودتان نروید.

پرسیدم:

- چه شده است؟ چرا؟

گفت:

- تا ربع ساعتی پیش سه پاسدار در تعقیب خانم به منزل مادرشان ریخته‌اند و به احتمال زیاد بعد به خانگی خودتان خواهند آمد.

ضربان قلبم شدید، و در دهان و گلویم احساس خشکی کردم. او بلافاصله محل را ترک کرد و رفت. رنگ از رویم پرید؛ گلویم به درد آمد و ترس بر همه‌ی جانم مستولی شد. معنی حضور پاسدار را در تعقیب باقیمانده‌ی جمع نه نفری می‌دانستم و با حکایت تلخ و تکراری از حوادث مشابه، صحنه‌ی خانگی مادر زن را با خواهرهایم مجسم می‌کردم.

تلفن در دسترس بود؛ به منزلی که همسر من در آن زمان آنجا بود، تلفن کردم و مآووقع را خلاصه گفتم و خواستم جای او را تغییر دهند. حکایت را برای دوستم نیز گفتم، و در حالی که نمی‌دانستم چه باید بکنم، ابتدا به یاد محتویات جیبم افتادم. می‌ترسیدم چیزهایی که در جیب داشتم باعث گرفتاری کسی بشود؛ شاید نامه‌ای شامل حال و احوال‌پرسی از دوستی قدیمی به همراه چند شماره‌ی

تلفن؛ دو سه نوشته‌ی دعا و مناجات که مادر پیر برای صحت و سلامت در جیبم گذاشته بود و خلاصه هر چیزی که ممکن بود مدرک جرمی به حساب بیاید و دردسری برای کسی ایجاد کند. درست به خاطر ندارم چه در جیب داشتم، ولی هر چه به دستم آمد پاره کردم و به خیابان رفتم. گمان می‌کردم چشم یا چشم‌هایی مراقب حرکاتم هستند و مرا تعقیب می‌کنند. برای آن‌که خود را خونسرد نشان دهم و تعقیب‌کننده‌ی خیالی را اغفال کنم، گاهگاهی مقابل اشیای دست‌فروش‌ها که در کنار خیابان چیده بودند، می‌ایستادم و از فروشنده هم سؤالی می‌کردم. هر چند این حرکات همراه تشویش و اضطراب بود، ولی فرصت می‌داد آرام آرام براعصابم مسلط شوم و بتوانم برای آنچه باید انجام دهم تصمیم بگیرم.

غیر از من، بایست یکی از نزدیکان از حادثه خبردار می‌شد، و او عموی زلم بود. ساعاتی قبل و بدون آن که از آنچه پیش آمده، مطلع باشم، تلفنی با او حال و احوالی کرده بودم؛ او بزرگ خانواده‌ی همسرم بود. معمولاً روزهای بد ما چنین بود که اگر پاسدار و یا پاسدارانی به خانه‌ای می‌رفتند، در گفتار تلفنی آن‌ها را مهمان ناخوانده می‌نامیدیم؛ با این قرار می‌توانستم از طریق تلفن مآوقع را به عمو بگویم چون بیم آن بود که تلفن اکثراً زیر کنترل باشد.

خوشبختانه همیشه چند دوریالی در جیب آماده داشتم و تعدادش هم آن قدر نبود که به هنگام گرفتاری مدرک جرم به حساب آید. چه بسا افرادی را که گرفته بودند و اگر تعداد دوریالی جیبشان از حد معمول و متعارف بیشتر بود، آن‌ها را مجرم می‌دانستند و متهم‌شان می‌کردند که موظف بوده در روز از طریق تلفن عمومی به چند جا تلفن کنند و با مظنون خیالی تماس برقرار نمایند.

در مسیرم پشت در اولین کیوسک تلفن ایستادم. دخترک روسری به سری مشغول حرف زدن بود و من در انتظار پا به پا می‌شدم تا حرف‌هایش تمام بشود و گوشی را بگذارد، ولی او گاهی زیر چشمی مرا نگاه می‌کرد و بی‌اعتنا همچنان گفتگوی طولانی خود را ادامه می‌داد. می‌خواستم از او خواهش کنم حرفش را قطع کند تا من زودتر کارم را بکنم و پیام را برسانم و بعد او دوباره مشغول شود. ولی اگر این کار را می‌کردم، لابد به من مشکوک می‌شد و از کجا معلوم که آن تعقیب‌کننده‌ی خیالی با این حرکت من بیشتر مظنون نمی‌شد؟ شاید در نگاهم تمام خواهش و التماس منعکس بود که دخترک فهمید و به حرف‌هایش خاتمه داد و مهربان و خندان از من عذر خواست. آن قدر تشویش داشتم که می‌ترسیدم نمره‌ی اشتباه گرفته باشم، ولی با همه‌ی تشویش و نگرانی وقتی به دنبال چند زنگ گوشی برداشته شد، صدای عمو را شناختم:

- الو، عمو جان، من هستم؛ سلام.

- شما؟

- عمو جان، من، فرهنگ.

- یاالله! چطوری؟

- خیلی بد.
  - چرا؟
  - عمو جان، به هر حال، حال، حالست. می‌خواستم بگویم برای مادر گیتی چند مهمان ناخوانده آمده.
  - کی آمده؟
  - چند تا مهمان ناخوانده، عمو جان.
  - کی هستند؟ از کجا آمده‌اند؟
- ای بابا! عمو جان اصلاً در باغ نبود و اشارات من مضطرب را نمی‌گرفت. معذک، بیم داشتم که درست حرف بزنم و گفتم:
- عمو جان، از مهمان‌های ناخوانده که آدم منتظرشان نیست، و این روزها پیدایشان می‌شود.
  - خوب، بگو اسمشان چیست؛ از شهرک آمده‌اند؟
- نه بابا! نمی‌شود حالا با عمو جان با رمز و راز صحبت کرد. ناچار به فوریت گفتم: «سه تا پاسدار به خانگی مادر رفته‌اند و دنبال گیتی بودند، و ممکن است خانگی خودمان هم بروند؛ شما مطلع باشید و در جریان.»
- هان، هان.... ای بابا!
  - شنیدم حالا دیگر آنجا نیستند، ولی چه کرده‌اند و چه شده، درست نمی‌دانم. حالا هم نمی‌خواهم بیشتر وقت شما را بگیرم؛ از خیابان حرف می‌زنم. قربان شما.
- منتظر جواب یا پرسش دیگر عمو نشدم و گوش‌هایم را گذاشتم.
- شلوغی خیابان بود و سیل جمعیت و سرو صدای دست‌فروش‌ها و آهنگ نوارهای مذهبی و انقلابی کنار خیابان. اطرافم را با احتیاط نگاه کردم؛ کسی که جلب نظر کند در اطراف ندیدم؛ کلاه کپی بر سر داشتم. در لحظه‌ای آن را از سر برداشتم تا اگر کسی تعقیب می‌کند و نشانی را کلامم قرار داده، اغفال شود. هوا سرد بود و سرما را در سرم احساس می‌کردم. از این سوی خیابان به طرف دیگر رفتم. واقعاً اگر کسی در تعقیب بوده، در میان رفت‌وآمد جمعیت و حرکت اتوبوس‌ها و اتوموبیل‌ها، پیاده و سوار شدن مردم در میدان انقلاب مرا گم کرده بود. باز کلاه را به سرم گذاشتم که از سرما سرم به درد آمده بود. شاید برای آن کلاه را به سر گذاشتم که خود را از خطر تعقیب رها کنم. به هر تقدیر، از این که سوار تاکسی شوم، ابا کردم. مقداری از مسیر را که به محل اختفای گیتی نزدیک می‌شد، با اتوبوس رفتم و بعد پیاده شدم؛ با تاکسی بقیه‌ی راه را طی کردم و به منزل یکی از اقوام که گیتی به آنجا رفته بود، رسیدم.
- زنگ در به صدا درآمد و «کیه؟ کیه؟» می‌مضطرب صاحب‌خانه نشان می‌داد که گیتی هنوز آنجاست.

نام صاحب‌خانه را بردم و گفتم:

- من فرهنگ هستم.

در را به رویم باز کرد، و برای آن که روی خوش نشان داده باشد، دست به سویم دراز کرد و رویم را بوسید و اتاق خواب دخترش را نشان داد و گفت:

- گیتی آنجاست.

گیتی آنجا رنگ باخته و نگران در کنار دختر صاحب‌خانه که سی ساله بود، نشسته و با ورود من همه‌ی چشم‌هایش سؤال شد تا بداند چه شده و به سر مادر بیچاره‌اش چه آمده و با خانه و زندگی ما و ساکنین آن چه کرده‌اند.

ولی من بیش از آن نمی‌دانستم و تا این حد هم او از طریق تلفنی که قبلاً زده بودم، اطلاع داشت. معذک، آنچه را شنیده بودم و انجام شده بود، برایش تعریف کردم. صاحب‌خانه و همسر و دخترش با نگرانی سراپا گوش شده بودند، و کلمات را از دهانم می‌ربودند و در ذهن جا می‌دادند و پرسش-هایی می‌کردند که برایش هیچ جوابی نداشتم.

زنگ در باز به صدا درآمد؛ در انتظار کسی دیگر نبودیم و مرد صاحب‌خانه لنگان لنگان خود را به پشت در رساند و با اضطراب پرسید:

- کیه؟ کیه؟

صدای آشنا بود؛ صدای خاله‌ی گیتی و کسی که معلوم بود از منزل مادر گیتی آمده است، چرا که با هم زندگی می‌کردند. در باز شد و او که زنی بود شصت و دو ساله، نسبتاً بلند قامت و اندکی فربه بود، با صورتی که به کبودی می‌رفت و چشمانی که به سرخی می‌زد، نفس‌نفس‌زنان به اتاق وارد شد و همین که چشمش به گیتی و من افتاد، بغضش ترکید و بسته‌ای را که در دست داشت، به زمین گذاشت و در میان هق‌هق‌گریه و با نفس‌تنگ گفت:

- وای اگر بدانید چه شد! و خدا چقدر رحم کرد!

معمول نحوه‌ی تعریف کردن او چنین بود که تا مطلب را بگوید، زیاد حاشیه می‌رفت؛ و ما در انتظار شنیدن حادثه بودیم. قبل از آن که او آنچه را اتفاق افتاده بود، تعریف کند، با حالت التماس آمیخته به پرخاش به او گفتم:

- خاله جان، خواهش می‌کنم زودتر اصل مطلب را بگو.

و او گفت:

- خدا رحم کرد که شما زودتر از خانه رفتید. ساعت ده نشده بود که زنگ خانه را زدند. از پنجره‌ی آشپزخانه، کوچه و دم در را نگاه کردم و دلم ریخت. سه نفر جوان ریشو با لباس-هایی که به لباس پاسدارها شبیه بود، مقابل در ایستاده بودند. یکی از آن‌ها اسلحه‌ای همراه داشت. از آن بالا گفتم:



- بله!
  - خانم، بیا پایین.
  - با کی کار دارید؟
  - اینجا منزل آقای قدیمی است؟
  - نخیر، آقا.
  - منزلشان کجاست؟ اینجا را آدرس داده‌اند.
  - خدا بیامرز؛ آقای قدیمی پانزده سال است مرحوم شده.
  - بله، با پسر ایشان کار داریم آقای ...
  - ایشان هم شش سال است رفته‌اند آمریکا.
  - مادرشان؟
- و اینجا دیگر دلم ریخت و تمام ترس وجودم را گرفت ولی نمی‌دانم چطور راحت این دروغ به زبانم آمد.

- مادرشان هم آمریکا و پیش پسرشان است.
- پس اینجا خانه‌ی کیست؟
- خانه‌ی من؛ اسکویی.
- نه خانم، ما دستور داریم اینجا بیاییم و خانم گیتی قدیمی را ببریم؛ و اینجا خانه‌ی مادر ایشان است.

گفتم:

- خیر، من خاله‌ی گیتی هستم؛ شما چرا به خانه‌ی خودشان نمی‌روید؟
  - برای این که ما اطلاع داریم ایشان گاهی اینجا هستند و گاهی خانه‌ی خودشان.
  - خیر، من خاله‌ی گیتی خانم هستم؛ ممکن است گاهی دیدن من بیاید.
  - به هر حال، من دستور دارم ایشان را توقیف کنم و خانه‌ی شما را ببینم.
- و خاله چنین گفت: «با وجود این که از ترس داشتم می‌مردم، ولی خدا قوتم داد و این کلمات را توی دهانم گذاشت.» گفتم: «این نزدیک کلانتری هست؛ کمیته هست؛ بروید با یک نفر از کمیته بیایید یا با پلیس کلانتری، تا به شما اجازه‌ی ورود بدهم.» بی‌ادبانه جواب داد:
- خانم، بیا پایین! دستور را بهت نشان می‌دهم.
- «و چون خوب، الحمدلله گیتی خانه نبود و از طرفی می‌دانستم آن‌ها می‌توانند هر کار دلشان بخواهد بکنند، گفتم:
- صبر کنید.

سرم را از پنجره توی آشپزخانه آوردم. ضیائیه و عطاییه خاله و مادر گیتی که متوجه جریان شده بودند، رنگ به چهره نداشتند. یکی دو دستش را به گونه‌ها می‌برد و به طرف چانه می‌کشید، دیگری هم بر سرش می‌زد. من رفتم پایین تا در را باز کنم و برگه‌ی جلب را بگیرم. تا در باز شد می‌خواستند به زور وارد شوند، ولی چون دیدند من مقابل آن‌ها ایستاده‌ام و دستور کتبی را مطالبه می‌کنم، یکی از آن‌ها برگه‌ای را از جیب در آورد و به من نشان داد؛ ولی من عینک به چشم نداشتم و او هم فرصت نداد که بیش از چند لحظه به آن کاغذ نگاه کنم. دو نفر از آن‌ها از پله‌ها بالا رفتند، و دیگری مقابل در ایستاد. به دنبال آن‌ها بالا رفتم. عطاییه به حالت نیم‌غش روی مبل وسط هال نشسته بود و ضیائیه مضطرب و بدحال بود. هر دو ورود آن دو نره غول ریشو را تماشا می‌کردند. به تمام اتاق‌ها و حمام و آشپزخانه و دستشویی سر کشیدند و رفتند. خدا معجزه کرد که گیتی زودتر رفته بود و آن‌ها خانه را جستجو نکردند و گر نه با کوچک‌ترین توجهی علایم حضور گیتی در خانه بود: عکس‌هایی که از ستون فقرات و گردن او گرفته شده بود، همراه سرنسخه‌ها و لباس‌ها. من به آن‌ها گفتم که ما فقط سه خواهر هستیم که هر سه، خاله‌های گیتی هستیم و توی این خانه کس دیگری زندگی نمی‌کند. در حالی که لباس‌های شما توی کمد بود. تا آن‌ها رفتند، لباس‌های گیتی و تو را به آپارتمان همسایه بردیم و از آن‌ها خواهش کردیم به هر وسیله ممکن است، تو را از جریان باخبر کنند و چون می‌دانستم کجا هستی، آدرس آنجا را هم دادم.»

وقتی خاله به اینجای داستان رسید، راحت‌تر توانست گریه کند و بعد آرام‌تر شد. بعضی نامه‌های پست شده‌ی مربوط به دو فرزندمان را که در خانه‌ی آن‌ها بود، به همراه کتابی که خاطرات دورانی از زندگی را در آن نوشته بودم، و بعضی چیزهای دیگر را که مایحتاج اولیه به نظرش رسیده بود و همراه داشت، نشان داد و گفت: «وقتی مطمئن شدم آن‌ها رفتند، همراه شوهر همسایه‌ی بهائی طبقه اول، سوار ماشین شدم و خواهش کردم مرا به اینجا برساند. شوهر همسایه خیلی وحشت داشت. می‌ترسید و می‌گفت باید خیلی مراقب باشیم، ولی به هر صورت مرا رساند و رفت.»

مثل این که خاله وسیله‌ی نجات شده بود و گر نه مسلماً ساعاتی بعد از وقوع آن حادثه، ما به خانه‌ی مادر گیتی بر می‌گشتیم و به احتمال قوی در لحظه‌ی حضور آن‌ها که در کمین بودند، گیتی و مرا دستگیر می‌کردند. به چه نحوی؟ خدا می‌داند؛ گیتی به تنهایی عضو باقیمانده‌ی آن جمع نه نفری بود و من همسر او ... و لابد باید مرا هم حداقل برای بازجویی اولیه همراه می‌بردند؛ و اگر می‌رفتم، من هم رفته بودم به همان جایی که بقیه رفتند! صاحب‌خانه و همسر و دخترش هم صدای خاله «خدا را شکر، خدا را شکر» گفتند و راستی خدا را هزار بار شکر که فقط آنچه پیش آمده بود، همه کار خدا بود.

یادم آمد خواب دو شب پیش خاله ضیائیه صبح امروز کنار میز صبحانه آن را تعریف کرد و گفت:

- پریشب خواب دیدم زلزله آمده است و می بینم همه جا تکان می خورد و احساس می کنم زلزله همه جا را خراب می کند، ولی فقط خانه‌ی ما تکان می خورد. بعد به من اشاره کرده و گفت: فرهنگ همه‌ی ما را به زیر درگاهی یکی از اتاق‌ها برد و مگفت: «همه اینجا بایستید؛ هیچ طوری نخواهد شد.» زلزله سه دقیقه طول کشید و ضمن این که احساس می کردم همه جا خراب شده، یک آجر از خانه‌ی ما تکان نخورده بود.

آیا این خواب خاله بود که تعبیر می شد؟ و این زلزله‌ی مهلک که داشت خانه و زندگی‌ها را نابود و دل‌های بسیاری را دچار غم و اندوه می کرد، به ما آسیبی نخواهد رساند؟ به خاله شمس‌ی که چنان با شهامت با پاسدارها روبه‌رو شده بود و حالا داستان قهرمانیش همراه شکر خدا گفتن و اشک‌های شوق تمام شده بود، گفتم:

- خوب، خاله جان، واقعاً که از خود جرئت و جسارت یک شیر زن را نشان دادی.

گیتی نگران از حال مادرش پرسید و ادامه داد:

- خاله چطور است؟

- دارد می میرد، مادرت رنگ به صورت ندارد و برایش خیلی نگران هستم. ضیائیه هم از او بدتر و دارد از ترس می میرد، ولی همه خدا را شکر می کنیم که الحمدلله تو خانه نبود؛ وگر نه حالا چه خاکی به سرمان می ریختیم؟

آن سه زن معصوم-که مادر گیتی و همین خاله شمس‌ی را باید دیگر پیرزن گفت و دیگری هم به نزدیک‌های پنجاه و پنج سال و شاید بیشتر رسیده است، در شرایط نسبتاً عادی هزار دلهره و نگرانی داشتند و با کوچک‌ترین ناملایمتی، تعادل رفتار و گفتارشان به هم می خورد. حالا در برابر این وحشت بزرگ چگونه باید پایداری کنند؟ گیتی مدت‌ها بیمار بود و اعصاب ناآرامی داشت. بار اندوه بسیار و غم‌های جانکاهی را در دوران زندگی به دوش کشیده بود. ولی حالا در این گذران عمر در ماه‌ها و روزهایی چنین، چنان آزرده بود که روزهای پرغم گذشته را در مقابل این ایام جشن و شادی می نامد!

تا هوا روشن بود، خاله شمس‌ی بایست می رفت. به او گفتم از آنچه لباس و کفش و پیراهن و پوشش در خانه داریم، کدام را برایمان نگاه دارند و کدام را به خانه‌ی همسایه بفرستند. چون خاله با اطمینان می گفت:

- این پاسدارها دوباره به خانه‌ی ما می ریزند.

خاله رفت و حالا نگاه‌های من و گیتی بود و پیرمرد رنجور صاحب‌خانه و همسر و دخترش که همه سؤال شده و از یکدیگر بدون کلام می پرسیدیم چه خواهد شد؟

صاحب‌خانه که قوم و خویش نزدیک گیتی بود و حدود شصت و سه، شصت و چهار سالی داشت، بسیار ضعیف و رنجور بود؛ آسم داشت و به علت چند بار زمین خوردن و شکسته شدن پا،

لنگان‌لنگان و به زحمت راه می‌رفت. مردی بسیار وسواسی و مقید است و خیلی ترسو و محتاط. تمام شادی این روزگار و ایامش، دور از جنجال و در امان بودن و غذایی خوب و باب میل خوردن و مهمانی رفتن و زندگی را به شادی گذراندن بود، ولی آن قدر محتاط که حتی قبل از حادثه، اگر در خانه مهمانی داشتیم و از روی اتفاق غذای مورد علاقه او را هم آماده کرده بودیم، چون ما را همیشه در معرض خطر و هجوم می‌دید، در مهمانی حاضر نمی‌شد، در حالی که دیگر اقوام و از جمله دختران و همسر و نوه‌های او می‌آمدند. با این خصوصیات، حالا گیتی و من هر دو به خانه‌ی او پناه آورده بودیم. گیتی برای او بسیار عزیز بود و می‌دانستم به من هم فراوان محبت دارد، ولی در آن لحظات ترسش از مجموع محبت‌هایش به ما بیشتر بود. معذک سعی می‌کرد خود را آرام نشان دهد و ما را به خونسردی و آرامش دعوت کند. در میان پرسش‌های مختلف، می‌خواست بداند وقتی گیتی یا من به خانه‌ی او آمدیم، آیا فرد مشکوکی ما را تعقیب می‌کرده و یا کسی با سوءظن به حضور ما در آن خانه نگاه نکرده است. همه در اتاق خواب دخترش شهره جمع بودیم؛ پرده‌ی پنجره را تمام کشید، ولی چراغ روشن بود. بایست احتیاط می‌کردیم که همسایه‌ها حضور تازه‌واردی را در اتاق تشخیص ندهند.

آرام آرام هر کدام در حد توانایی روحی و جسمی به خود مسلط شدیم. مرد صاحب‌خانه در تدارک چیدن سفره‌ی شام شده بود و گفت برای خرید نان تازه از خانه خارج می‌شود. تا برگردد و نان و روزنامه‌ای بیاورد، همه نگران بودیم. وقتی برگشت، روزنامه را از او گرفتیم و با عجله‌ی تمام تیرهای درشت و ریزش را خواندم تا شاید از گرفتاری آن جمع بی‌گناه طبق معمول در غالب عباراتی زننده و گزنده خبری بخوانم ولی مطلبی به نظر نرسید.

میزبان و همسرش ما را به شام دعوت کردند اما مگر می‌شد غذا خورد؟ با آن اضطراب و آن همه وحشت، کدام لقمه از گلو پایین می‌رفت؟ ولی نبایست تعارف او را بدون جواب می‌گذاشتیم. دور میز جمع شدیم. ظاهراً تمام حواس صاحب‌خانه در آن دقایق به شام بود و این که از آنچه بر روی میز است، به ما تعارف کند. گیتی بیمار بود و از چند روز قبل قرص‌های مخدر و تسکین‌دهنده و آرام‌بخش می‌خورد تا آماده برای معالجه‌ی نهایی دست‌درد و گرفتگی عضلات بشود، ولی حالا با اتفاقی که برای عزیزترین همکارانش پیش آمده بود و با بار مسئولیتی که به تنهایی احساس می‌کرد، داشت از پا در می‌آمد. با این که سعی می‌کرد خود را خونسرد و آرام و متوکل نشان دهد، ولی گاهگاه آرام آرام اشک می‌ریخت و موجب می‌شد که همه‌ی ما نیز چشمانمان پر از اشک شود. شام سر میز بود که دختر دیگر و داماد صاحب‌خانه هم آمدند. آن‌ها در جریان همه‌ی گرفتاری‌ها بودند و سعی در همدردی و تسکین ما داشتند. نمی‌دانستم چه باید کرد، گیتی کجا باشد، خودم کجا بروم. آیا پاسدارها در تعقیب هستند؟ او در خطر است یا مرا هم به جرم همدستی با او گرفتار خواهند کرد؟ حالا دیگر هر کس نوعی اظهار نظر می‌کرد. یکی می‌گفت: «تو کمتر در خطری.»، و این

مسلم بود. دیگری می‌گفت: «ولی نباید خام بود و خود را به دست این پاسدارها داد.» یکی می‌گفت: «هر کدامتان در یک جا مخفی بشوید.» و دیگری نظر می‌داد: «بهتر است تا چند روزی اصلاً آفتابی نشوید.» همه‌ی حرف‌ها و اظهار نظرها درست بود، ولی تصمیم گرفتن ساده نبود و بایست با دقیقه‌ها و ساعت‌ها پیش می‌رفتیم و بالاتر از اندیشه و نقشه، خود را به مشیت الهی می‌سپردیم.

برای خواب قرار شد گیتی همان جا و در اتاق شهره بماند و من به خانه‌ی دختر و داماد صاحب-خانه بروم. هنگام خداحافظی، قرار فردا را گذاشتم و گفتم: «به فروشگاه دوستم می‌روم؛ ناهار نمی‌آیم و شب که تاریک شد، نزد گیتی خواهم آمد.» گیتی فراوان سفارش کرد: «مواظب باش و اگر می‌شود اصلاً به مغازه‌ی دوست هم نرو.» به او اطمینان دادم: «اگر احساس خطری کردم نخواهم ماند و مراقب هستم.»

امشب پس از حادثه، آن شب دومین شب فرار بود. هر چند که طی سه سال بارها تخت و رخت-خواب خود را رها کردیم و سر بر بستری دیگر گذاشتیم، ولی این بار خطر از همیشه بیشتر و بزرگتر بود. مضطرب، خسته و نگران، روی مبل خانه‌ی آن‌ها که به شکل تخت خواب در می‌آمد، دراز کشیدم. شبی طولانی بود که خیال می‌کردی پایان ندارد. هزاران فکر هجوم آورده بودند؛ در اندیشه‌ی فردا و فرداهای مبهم و پر وحشت چشم از بی‌خوابی می‌سوخت و خواب نمی‌آمد. با وجودی که در ابتدای شب قرص آرام‌بخش خورده بودم، ولی ناآرامی و دلهره و نگرانی آنچنان بود که دارو بر آن تأثیری نمی‌گذاشت. سعی می‌کردم خیال را به خاطرات خوب زندگی و آن‌ها که دوست دارم مربوط کنم: پسر مرا، دخترم را به یاد می‌آوردم و آن وقت نگرانی بیشتر می‌شد. آن‌ها چه خواهند کرد و چقدر مضطرب می‌شوند. خطر تعقیب و مرگ را فراوی مادر و پدرشان می‌بینند. تا یکی، دو روز دیگر داستان گرفتاری هشت نفر اعضای محفل ملی ایران<sup>۱</sup> دهان به دهان در جهان منتشر می‌شود و همه از این اتفاق ناگوار مطلع می‌شوند و بچه‌ها نگران پدرانشان؛ فرزندان ژینوس<sup>۲</sup> به غم زندانی شدن مادر مبتلا می‌شوند و بچه‌های ما، در اندیشه‌ی روزهای پر از بیم و ترس پدر و مادرشان. هجوم این افکار نمی‌گذاشت حتی ساعتی خواب داشته باشم و بارها پهلوی به پهلوی شدم. از جا برخاستم؛ قدری راه رفتم؛ روی مبل نشستم؛ دوباره دراز کشیدم. و خلاصه، شب سیاه کم رنگ باخت و صبح رسید، ولی به مراعات حال صاحب منزل هنوز وقت برخاستن نبود، و انتظار... تا آن آن‌ها بیدار شدند.

صبحانه‌ای صرف شد. هوا سرد بود و نم نم باران می‌آمد. غیر از لباس و کلاه، بارانی یا پالتویی نداشتم. صاحب‌خانه پالتویی به من داد تا از باران در امان باشم. حدود ساعت نه صبح از خانه

---

<sup>۱</sup> محفل ملی بهائیان، نهاد اداره‌کننده‌ی جوامع بهائی در هر کشور است که هر سال از ۹ عضو منتخب جامعه‌ی بهائی تشکیل می‌شود.  
<sup>۲</sup> ژینوس نعمت (محمودی)، یکی از اعضای محفل ملی بهائیان ایران، در ۲۲ آذر ۱۳۶۰ به همراه هفت عضو دیگر این گروه دستگیر شد.

خارج شدم. برنامه‌ام این بود که به فروشگاه دوستم در خیابان شاه‌رضا بروم، چون ساعتی بعد رفیق دیگری هم می‌آمد. با آن‌ها بودن و صحبت کردن، بار نگرانی را سبک و قابل تحمل می‌کرد. از تلفن آنجا می‌توانستم با چند دوست و آشنا تماس داشته باشم. هنوز خیال می‌کردم مرا تعقیب می‌کنند و سعی می‌کردم خود را آرام و طبیعی نشان دهم، ولی اگر واقعاً کسی در تعقیب بود یا بر حسب اتفاق، شخصی ناظر حرکاتم می‌شد، می‌توانست بفهمد که آرام ندارم. به محل مورد نظر رسیدم؛ با رفیقم عطا سلام و علیک کردم. با نگرانی پرسید:

- چه خبر؟
  - فعلاً هیچ خبر تازه‌ای ندارم.
  - گیتی چطور است؟
  - ای ... سعی می‌کند خودش را خونسرد نشان بدهد.
  - خوب ... شانس آوردید ... اقلأً حالا دیگر مواظب باشید.
  - اگر مواظب باشد، خوب است.
  - باید باشد؛ تعصب بد است دیگر.
  - موضوع تعصب نیست؛ احساس وظیفه می‌کند خصوصاً حالا که دیگران اسیر شده‌اند.
  - خوب اگر در تعقیبش باشند و نخواهد مخفی بشود، او را هم می‌گیرند.
  - باید مراقب باشیم و سعی می‌کنیم؛ تا خدا چه بخواهد.
- خنده‌ای کرد و گفت:
- فکر نمی‌کنم دیگر شما را تعقیب کنند، ولی خوب شما نباید کاری کنید که توی چنگ آنها بیفتید.

همین حرف‌ها را می‌زدیم که اصغر دوست دیرینه‌ی دیگرم که مردی است پنجاه ساله و مسلمان، و با او دوستی چهل ساله داریم و حالا موهای سپید و چین و چروک صورتش او را از پنجاه هم متجاوز نشان می‌دهد، به فروشگاه آمد. سلام و علیک کرد و چون مآوقع را دیروز از عطا شنیده بود، نگران و دلسوزانه پرسید:

- چطوری؟ چرا ریشت را نتراشیده‌ای؟
- راست می‌گفت؛ ریشم را نتراشیده بودم و ته‌ریش و بی‌خوابی دیشب و هول و هراس ساعتی که بر من گذشته بود، ظاهراً حالت و قیافه را خیلی نزار نشان می‌داد.
- آخر گیتی کار خودش را کرد و پدر همه‌ی ما را در آورد.
  - خوب چه می‌توانست بکند؟
  - هیچی؛ اگر شانس نیاورده بودید، حالا معلوم نبود چه بلایی به سرش آمده بود.
  - معجزه بود ... واقعاً معجزه بود.

- حالا چکار می‌کنید؟
- هیچی؛ منزل یکی از فامیل پنهان شده.
- با ناراحتی و خشم دوستانه پرسید:
- چرا حالا دیگر محفل نمی‌رود؟ هان؟
- می‌رود؛ و اگر قرار بگذارند، حتماً حاضر خواهد شد.
- معلوم می‌شود واقعاً خل است.
- نه؛ خیلی ترسیده، ولی وظیفه‌ای به عهده دارد و حالا حتماً او با هشت نفر عضو تازه ناچارند به کار ادامه دهند.

اصغر، دوستم مسلمان بود، ولی کم و بیش در جریان مشکلات و گرفتاری‌های ما بود. برایش تعریف کرده بودم که گیتی عضو محفل ملی است و نحوه‌ی انتخاب را هم توضیح داده‌ام. او مسلماً با معیارهای خودش مسائل را تجزیه و تحلیل می‌کند و باور ندارد که انسان‌هایی برای انجام وظیفه‌ی روحانی خود چنان بی‌پروا و آماده‌ی قبول هر بلا، همچنان مشغول خدمت باشند، در شرایطی که به سهولت می‌توانند برای چند صباحی دست از کار بکشند و در صورت ضرورت در کنجی بنشینند و یا حداقل، فعالیت مذهبی نداشته باشند. ضمناً او از این که با وضعی که پیش آمده بود، من نیز در امان نبودم، بیشتر ناراحت بود و می‌دانست یک رفیق چندساله و مصاحب روزهای بی‌کاری را از دست می‌دهد، و امکان ادامه‌ی فعالیت‌های مالی، که در آغاز آن بودیم، از بین خواهد رفت.

به هر حال، در حد حوصله و توانم و قدری که برایش قابل درک باشد، با هم صحبت کردیم و در نهایت او سعی می‌کرد مرا آرامش دهد و تأکید می‌کرد: «اگر گیتی دست از ادامه‌ی فعالیت مذهبی بردارد و کار را به دیگران واگذار کند، خطر برای شما خیلی کمتر شده است، زیرا شما از خطر فرار خواهید کرد و این گروهی هم که در صدد آزار و قتل و غارت و محو بهائیان هستند، آن قدر شعور و نظم در کارشان نیست که آنچه می‌خواهند، بتوانند انجام دهند.» و توضیح می‌داد: «علت گرفتاری‌ها و بلایایی که به شما وارد می‌شود، سادگی و مظلومیت شماست، نه هوشیاری آنها.»

برای آن که در فروشگاه در معرض دید نباشم، در گوشه‌ای و به نحوی نشسته بودم که از دید مشتریان و هر کسی که وارد می‌شد، دور و در امان باشم، ولی می‌توانستم به صحبت ادامه دهم. با گذشت زمان مشتری‌ها می‌آمدند و امکان حرف زدن کمتر می‌شد. ظهر نزدیک شد و فکر ناهار افتادیم. پرویز، دوست دیگرم هم که با او قریب سی و پنج سال دوستی داشتم، آمد و چهار نفر تکمیل شدیم. ظهر همراه یکدیگر به چلوکبابی رفتیم. با وجود این که چند نوبتی در آن جا صرف ناهار شده بود، ولی این بار طعم غذا را احساس نمی‌کردم و با اشتها ناهار نخوردم. دلم می‌خواست ساعات زودتر بگذرد تا شب برسد و پیش گیتی برگردم و با هم حرف بزنیم و برنامه‌ی خود را در قبال وضعی که

پیش آمده و موقعیتی که داشتم، تعیین کنم. به یاد دایی و زנדایی افتادم که بارها از ما خواهش کرده بودند هر وقت احساس خطری کردیم به خانه‌ی آنها برویم. با تردید شماره‌ی تلفن خانه‌ی دایی را گرفتم و صدای زندایی به گوشم رسید.

- محبوب خانم، سلام ...
- الله‌ابهی عزیزم، من که مُردم! چی شده؟ گیتی کجاست؟
- او خوب است؛ خوب.
- راست بگو! چه شده؟ این که امروز شنیدم درست است؟ دارم می‌میرم.
- متأسفانه درست است؛ فقط گیتی نجات پیدا کرده؛ بقیه گرفتار شدند.
- درست نمی‌فهمم چه می‌گویی؛ حرف بزن.
- انشاءالله می‌آیم و می‌بینم شما را؛ با تلفن ... آخر...
- خدایا! چه بلایی سر ما آمده! عزیزم، بیاید. به دخترم هم بگو حتماً بیاید.
- چشم! بازهم تلفن می‌زنم.
- حتماً این کار را بکن.

می‌دانستم که این خبر حالا که روز دوم واقعه بود، باید به اطلاع اکثر احبا رسیده باشد. معمول این بود: در هر حادثه‌ای آنچه اتفاق می‌افتاد، با آنچه از زبان‌ها شنیده می‌شد، فرق داشت، و هر شنونده و رساننده‌ی خبری، حادثه را با برداشت و تفکر خودش مخلوط می‌کرد و برای دیگری باز می‌گفت. به هر حال، حالا اسم گیتی ورد زبان همه شده و حکایت‌های او و این که او کجاست، دهان به دهان می‌گشت و در دیدارها و مکالمه‌ها با اظهار تأسف از آنچه برای هشت نفر دیگر و صاحب‌خانه پیش آمده بود، نجات او را به علت عدم حضور در جلسه‌ی محفل تسلی قلب می‌دانستند و خیلی مایل بودند بدانند او چه می‌کند. حقیقت این بود که خیلی نگران این وضع بودم، و دلم می‌خواست برای این که گیتی و خودم از گرفتاری‌هایی که رویارویمان بود رهایی یابیم؛ یک چند فراموش شویم. دلم می‌خواست گیتی سر عقل بیاید و مثل همیشه سینه را سپر نکند و جوابهایی آنچنان که «مگر خون من از دیگران رنگین‌تر است؟» و غیره ندهد و ترحم بر خودش، بچه‌ها و مادرش و من و پدر و مادر و بستگانم کند.

خیال می‌کنم او سخت ترسیده بود و موقعیت وخیمی را که داشت، احساس می‌کرد. معتقد بودم که هیچ‌کدام از عزیزانی که حالا در بند بودند- و نمی‌دانستم در آن ساعات بر آنها چه می‌گذرد تا چند روز قبل از دستگیر شدن، وقوع آن را تا این حد نزدیک نمی‌دانستند و شاید در میان آن جمع، یک یا دو نفر بیشتر نبودند که خود را تا مرحله‌ی زندان و احتمالاً شهادت آماده کرده بودند. در نوبت‌هایی که با آنها ملاقات و فرصت گفتگویی دست می‌داد، به هر کدامشان، بروفق شرایط و آشنایی، احساس خود را بیان می‌کردم و از بی‌احتیاطی و شجاعت بدون حکمت‌شان حرف



می‌زد، ولی اکثر حرف‌هایم را باور نداشتند یا در پاسخ به شوخی، کلامی به زبان‌شان می‌آمد. به گیتی بارها گفته بودم: «خیال می‌کنم همه‌ی شما مسخ شده‌اید و شرایط و زمان را لمس نمی‌کنید. چرا نباید به نهایت حکمت رفتار کنید؟ چرا نباید حال که به جرم عضو محفل بودن، جان‌های پاک فدا می‌شوند، خود را در معرض بلا قرار دهید؟» حتی با معیارهای بشری خود، که متأثر از موقعیت خطرناک خانواده نیز بود، به او می‌گفتم: «فرض کنید حالا به‌جای پنجاه یا شصت یا هفتاد شهید، هفتصد شهید بدهیم، آن هم از بهترین‌ها که هر کدام‌شان سرمایه‌ای برای جامعه هستند و وجودشان باعث قوت قلب احبا و فقدان‌شان موجب تأثر و ضعف آنها؛ بعد چه؟»

او با وجود این که سعی می‌کرد از این حرف‌ها بی‌اهمیت بگذرد، قیافه و حالتش تغییر می‌کرد و قسمتی از آنچه را می‌شنید، می‌پذیرفت. گاه می‌شنیدم در صحبت با دوستی آنچه را من به زبان آورده بودم، به‌عنوان نظر خودش تعریف و بازگو می‌کرد، ولی هم او و هم هشت عضو عزیز دیگر، به آنچه می‌کردند، سخت اعتقاد داشتند یا در حالت ایثار و جانبازی، یا مسخ و فراموشی خطر را به جان می‌خریدند. در حالی که می‌دانستند هر اجتماع و با هم بودنشان، خطر زندانی شدن و به احتمال فراوان اعدام‌شان را در پی دارد، ولی حتی برای امور کم‌اهمیتی از نظر زمان و مکان از قبیل تصویب کتابی که برای سال‌های اول و دوم درس اخلاق در دست تدوین بود و یا نظایر آن، دور هم جمع می‌شدند و فارغ از هرگونه هراس، مثل این‌که در بهترین زمان امن و امان هستند، به بحث و گفتگو می‌نشستند.

چند وقتی بود به رعایت احتیاط تصمیم گرفته بودند سه نفر سه نفر جلساتی داشته باشند و وظایف را تقسیم کنند، ولی گاه می‌شد جمع سه نفری آن‌ها به چهار یا پنج نفر هم می‌رسید؛ و چون جلساتی چنین داشتند و از گزند خود را محفوظ می‌دیدند، باورشان شده بود که هنوز نوبت آن‌ها نرسیده و گرفتاری‌ای در پیش ندارند.

قریب چهل، پنجاه روز قبل، شش عضو محفل تهران و صاحب‌خانه و همسرش را در حین تشکیل جلسه‌ی محفل گرفته بودند. آنچه گزارش شده و باور کرده بودند، این بود که به اتفاق و نه از روی قصد و عمد، آن‌ها در بند افتاده‌اند و امیدوار بودند به‌زودی رها شوند. ماهی از آن حادثه نگذشته بود که خبر آوردند دفتر منشی محفل ملی را-که حتی اکثر اعضای محفل از نشانی آن بی‌خبر بوده‌اند دزد زده است و مبلغی پول برده و اوراق و خلاصه‌ی مذاکرات محفل هم به سرقت رفته است.

اولین بار بود که کامران، منشی محفل را مضطرب و رنگ‌باخته دیدم؛ به منزل ما آمده و آنچه را اتفاق افتاده بود، روایت کرد. قرار تشکیل جلسه‌ی محفل را با اعضای آن گذاشت، و می‌خواست برای احتیاط بیشتر به خانه‌ی فرد فرد اعضای محفل برود و حضوری نشانی محل اجتماع‌شان را به

آن‌ها بدهد، حال آن‌که قبل از این، بارها شنیده بودم که به سادگی از طریق تلفن که به احتمال زیاد تحت کنترل دشمنان بود، آدرس و ساعت تشکیل جلسه‌ی محفل را اعلان می‌کرد.

آن‌ها آن روز توانستند با حضور کلیه‌ی اعضا، پس از چندی، به مدت دو، سه ساعت محفل را تشکیل دهند، و شاید چون خود را از گزند حمله و دستگیری در امان دیدند و مسائلی در میان داشتند که باید جمع می‌شدند، پس از دو هفته، بار دیگر تصمیم به تشکیل جلسه‌ی نه‌ نفری گرفتند. گیتی بیمار بود؛ دست‌درد شدید و لزوم معالجه، او را ناچار از مراجعه به طبیب کرده بود. قرار بود پس از مصرف چند روزه‌ی داروی مخدر، خود را برای عمل جراحی آماده نماید. به سبب مصرف داروی مخدر و درد شدید دست و عضلات پشت، قادر به شرکت در آن جلسه‌ی محفل نبود. به همین جهت عذرش پذیرفته و محروم از حضور شد. از قضای روزگار، در همین جلسه آن اتفاق شوم پیش آمد و همه‌ی عزیزان به استثنای او گرفتار شدند.

باز هم راویان و گزارشگران گفتند که سرکوچه، بقالی حزب الهی‌ای بوده و رفت و آمدها را کنترل می‌کرده و گزارش حضور جمعی را در منزل یکی از بهائیه‌ها داده و موجب گرفتاری شده است. من که خود جزء اولین نفراتی بودم که این مطلب را می‌شنیدم، ناباوری خود را به گیتی گفتم، ولی او می‌پنداشت که این بار هم اتفاق و حادثه موجب گرفتاری شده، در حالی که به سادگی می‌شد دریافت که دشمنان در کمین بوده‌اند تا جمع را در یک جا به چنگ آورند و در فرصت مناسب، چنین کردند و برای یک جامعه‌ی ستم‌دیده‌ی ضربه خورده، بار دیگر حسرت و آه آفریدند.

حالا که متأسفانه این اتفاقات پیش آمده بود، گیتی می‌توانست به تنهایی و در ساعاتی که در منزل فامیل مخفی بود، با خود به همه چیز بیندیشد، مادر بیمار و ناتوان در مقابل حوادث را به نظر آورد و یاد دو فرزند معصومش باشد؛ قبول کند که او را شناخته‌اند و به سادگی می‌توانند او را وسیله‌ی دستگیری اعضای دیگر محفل بعدی نمایند. این‌ها همه چیزهایی بود که به مغزم خطور می‌کرد ولی نمی‌خواستم با او در میان بگذارم، زیرا تصمیم‌گیری در این باره که دیگر خود را به دست حوادث نسپرد و عظمت خطر حضور در محفل را بداند، مطلبی وجدانی بود و ممکن بود او در مقام مقابله برآید و همچنان به مشارکت و ادامه‌ی خدمت در محفل و قبول هر خطر اصرار کند. غروب شده و هوا نیمه تاریک بود. به منزلی که گیتی در آن مخفی شده بود، رفتم؛ گفتم:

- چرا این قدر دیرکردی؟ من که مُردم!

- خُب، قرار بود دیر بیایم. وقتی که هوا تاریک شد؛ و من هم همین کار را کردم.

- ظهر کجا بودی؟

و از این ردیف سؤالات، تا آن‌که گفتم:

- خبر تازه‌ای نداری؟

- نه؛ چیزی دیگر نمی‌دانم. تو چطور؟

- بین، من خیلی با خودم فکر کرده‌ام. مادرم با اون وضع و حالش، خودم با این بیماری و احتمال خطری که حضور من برای سایرین در محفل جدید به وجود می‌آورد، همه مرا مصمم کرده است که اگر معهد اعلیٰ<sup>۳</sup> اجازه بفرمایند، حداقل برای چند ماهی به محفل نروم، و اگر مشکل مادرم نباشد و بتوانیم مسافرت کنیم، بهتر است برویم.

به نظر آمد تا حدی فارغ از احساس، به سر عقل آمده و می‌شود با او حرف زد. گفتم:

- همه‌ی این‌ها که گفתי واقعیت است، و من فکر نمی‌کنم اگر تو به نحوی بتوانی محذوراتت؟ را به عرض برسانی، مکلف به ادامه‌ی خدمت شوی.

سعید، داماد صاحب‌خانه و شوهر دخترخاله‌ی گیتی در همین شرایط دشوار با شور و اشتیاق به خدمت در حد مقدور مشغول بود. او را وسیله‌ی رساندن پیغام به اعضای محفل جدید کردیم و تقاضا شد نظر معهد را سؤال کنند تا چنانچه مورد عنایت و قبول قرار گرفت، گیتی مدتی را از خدمت معاف گردد و در اختفا به سر برد، شاید استراحت او را تا حدی تسکین بخشد.

چون قرار بود فردای آن روز گیتی به بیمارستان برود و طیب هم به بیمارستان بیاید، تلفنی عذر حضور گیتی را مختصر به اطلاع دکتر رساندم تا حضوراً داستان را مفصل شرح بدهم.

شب بار دیگر برای خواب به خانه‌ی سعید رفتم و آرام‌تر از شب گذشته بودم. اندکی خواب به چشم آمد و به هر حال صبح شد. بر طبق قرار قبلی، با اصغر در پی انجام کاری رفتم و تا نزدیک ساعت سه بعدازظهر را با او گذراندم. بعد هر دو به فروشگاه عطا رفتیم، ولی من به او گفتم داخل مغازه نمی‌شوم تا مطمئن شوم که باز است و بتوانم به محض ورود، در قسمت عقب فروشگاه، در محلی دور از انظار باشم. از بخت بد، مغازه‌ی او بسته بود. چند نوبت از سمت دیگر خیابان، قدم زنان مراقب گشوده شدن فروشگاه بودیم. وقتی بالاخره عطا رسید و مغازه باز شد، وارد شدیم. سلام و علیکی کردیم و به قسمت آخر مغازه، جایی که پرده کشیده شده و در معرض دید نبود، نشستیم.

ساعت چهار و نیم بعدازظهر قرار داشتیم که خواهر را ببینیم. آمد؛ به اتفاق قدری راه رفتیم و او که خود سخت وحشت‌زده و مضطرب و نگران حال ما بود، سعی داشت به من آرامش و خونسردی بدهد. نصیحت می‌کرد که «شما را به خدا مواظب باشید؛ حالا که خواست خدا حافظ جان گیتی و تو بوده است، باید قدر این موهبت را بدانید.» به من گفت: «تو را به خدا نگذار دیگر گیتی به جایی برود؛ هر دو مدتی مخفی بشوید، او یک جا و تو جای دیگر. خدا نکند اتفاقی بیفتد، ولی با هم بودن شما خطرناک‌تر است، چون تا پایان این رژیم دیگر نمی‌توانید زندگی آرامی داشته باشید.» با بیشتر حرف‌های او موافق بودم، ولی حوصله‌ی شنیدن نداشتم و در جواب می‌گفتم: «من آرام هستم؛ گیتی هم حالا خودش مراقب است و اهمیت مسئله و نهایت خشونت دشمنان را احساس می‌کند.»

<sup>۳</sup> شورای انتخابی اداره‌کننده‌ی جامعه‌ی جهانی بهائی

چون تماس تلفنی من با خواهرم به احتمال قوی تحت کنترل، و بنابراین، دور از تدبیر بود، قرار گذاشتم گاه‌گاه به مغازه‌ی پدر تلفن کنم یا سر بزنم و یا به وسیله‌ی دیگری پیغامی تلفنی به او بدهم که مثلاً، «حسین آقا تخم مرغ خریده؛ ساعت هفت بیا فروشگاه.» و معنی این پیغام این باشد که من ساعت پنج بعداز ظهر در میدان فاطمی منتظر هستم. جوری قرار گذاشتیم که هم از نظر زمان و هم مکان، شش‌شنبه احتمالی تلفن گمراه شود.

خواهرم با شوهر و بچه‌هایش حالا در مرکز بلا بودند. در ساختمانی که یک نفر مفقودالایر داشت (دکتر عباسیان)؛ یک نفر شهید (مهندس علویان)؛ و حالا یک نفر فراری (گیتی) و یک نفر محبوس و زندانی (دکتر مجذوب). هر چند اساس ساختن این آپارتمان و نحوه‌ی سکونت و ارتباط با دیگر همسایه‌ها خود داستانی جداست و باید در فرصتی آن را بنویسم، ولی حالا واقعاً کانون بلا شده بود.

طبقه‌ی اول، دو خانه، یکی از طرف مادرزن دکتر مجذوب به فرد مسلمانی فروخته شده بود و آپارتمان دیگر در اجاره‌ی خواهرم بود. طبقه‌ی دوم، آپارتمان متعلق به دکتر عباسیان که در اجاره‌ی یکی از احبا بود، و مقابل آن متعلق به مهندس عباسیان و محل سکونت دخترش. طبقه‌ی سوم و چهارم متعلق به مهندس علویان که مصادره شده بود. در طبقه‌ی سوم یک سمت، شخصی مسلمان و حزب‌اللهی و جزء دار و دسته‌ی حکومت انقلابی و به ظاهر مستأجر بنیاد مستضعفان زندگی می‌کرد و سمت دیگر یک مهندس جوان مسلمان که از کارمندان مرحوم علویان و شخصی بسیار مؤدب و انسان بود. طبقه‌ی چهارم آپارتمان که محل سکونت مهندس علویان بود، هنوز خالی بود و اجاره داده نشده بود. ولی تمام اثاث آن از طرف بنیاد مستضعفان و مأموران آن ضبط و یا به یغما برده شده بود. آپارتمان مقابل نیز فرد دیگری که او هم وابسته به دستگاه و نهادهای انقلابی بود، زندگی می‌کرد. طبقه‌ی پنجم یک طرف خانه‌ی ما بود و سمت دیگر پدر و مادرم می‌نشستند. طبقه‌ی ششم کلاً در اختیار دکتر مجذوب، خانمش و مادر خانمش بود که حالا هر دو آن‌ها نیز در معرض خطری شدید و احتمال مصادره بودند.

خواهرم بایست در این خانه زندگی می‌کرد، غم همه را می‌خورد و هم‌درد همه می‌شد. مراجعات مأموران بنیاد مستضعفان را پاسخ می‌گفت، به زندگی و بچه و شوهرش می‌رسید، مادر و پدر پیر و رنجورش را مراقبت می‌کرد و بدتر از همه خطر جانی و مالی قریب‌الوقوع برای برادر و زن برادر خود را در هر لحظه احساس می‌کرد. می‌دانستم که با هر صدای زنگ نابهنگامی، چه وحشتی او را فرا می‌گیرد و فکر می‌کند که برای دستگیری ما یا مهر و موم منزل آمده‌اند.

ساعت شش از خواهرم جدا شدم. بایست به نزد گیتی می‌رفتم تا ترتیبی برای اقامت‌مان می‌دادیم. می‌دانستم در خانه‌ی خاله‌اش ناراحت است و آن‌ها نیز در هراس و بیمی فوق‌العاده‌اند و

نمی‌شد سکونت در آن خانه‌ی تنگ و کوچک را در آن شرایط دشوارِ روحی خودمان و بیم و نگرانی بی‌حد آن‌ها ادامه داد.

وقتی به خانه رسیدم، گفتم: «بهتر است زودتر راهی خانه‌ی دایی بشویم. صلاح دیده شد تا غروب آفتاب و تاریکی شب صبر کنیم. وقتی هوا تاریک شد، ماشین صاحب‌خانه را همراه خودش و همسر و دخترش سوار شدیم و با توکل به خدا از غرب تهران به سمت شمال تهران حرکت کردیم. نزدیکی‌های منزل دایی از ماشین پیاده و با لوازم مورد نیازمان که عبارت از لباس‌های زیر و یکی دو شلوار وکت و پالتو بود، روانه‌ی خانه‌ی دایی شدیم و با این‌که خوب می‌دانستیم خانه کجاست، از شدت اضطراب و تاریکی شب، در جست‌وجوی کوچه دقایقی چند بالا و پایین رفتیم تا آن را یافتیم.

دایی و زن دایی منتظرمان بودند. تا زنگ خانه به صدا در آمد و صدای ما را از اف‌اف شنیدند، در باز شد و ما روانه‌ی طبقه‌ی دوم ساختمان که محل سکونت آن‌ها بود، شدیم. زودتر از خودشان، هانی، سگ کوچک آن‌ها واق‌واق کنان به طرف‌مان آمد. دم کوچکش را تکان می‌داد و اظهار شعف می‌کرد. بعد دایی و زن دایی با روی باز سر و روی ما را بوسیدند و خوشامد گفتند. در حالی که گیتی و محبوب خانم مشغول حال و احوال بودند، دایی جان انگشت نشانه را مقابل دو لب قرار داد و اشاره به سکوت کرد و گفت: «بهتر است کسی از حضور شما در خانه‌ی ما مطلع نشود، چون صدای صحبت شما به طبقه‌ی پایین می‌رود. اگر ملاحظه کنید، به صلاح است.» راست می‌گفت؛ اگر قرار بود ما در منزلی مخفی باشیم بایست خود را به کسی نشان نمی‌دادیم و صدایی از دهان‌مان خارج نمی‌شد که از بیش از چند قدم به گوش برسد. بایست رفت و آمد نمی‌کردیم و کسی به دیدارمان نمی‌آمد، تلفنی زنگ نمی‌زد و یا جواب زنگی را نمی‌دادیم. این‌ها را می‌دانستم، ولی دایی جان با تمام مهر و محبتی که به من و گیتی داشت، چون سخت در وحشت بود، در خلال گفت‌وگوها باز آن را به ما گوشزد کرد. بعد محبوب خانم، زن دایی که همیشه رویی گشاده داشت و خنده بر لب می‌آورد، گفت:

- غصه هیچی را نخورید و نترسید؛ خدا خودش حافظ شماست و خانه‌ی ما هم امن و امان است.

می‌گفت:

- این برای من سعادت است که در این روزها شما نزد من آمده‌اید.

از همان لحظه‌ی ورود «چه می‌خورید و چه می‌خواهید.» و انواع تعارفات را آغاز کرد. حکایت آنچه را اتفاق افتاده بود، بیان کردیم. اشک به چشم‌ها آمد و در جست‌جوی چاره مدتی مذاکره کردیم؛ از جمله چنین به نظر رسید با پسر دایی دیگرم که فردی مسلمان و در دادگستری شاغل و

فوق العاده مهربان و عاقل است، قرار صحبت و ملاقاتی بگذاریم و از او خواهش کنیم بیاید تا حکایت آنچه واقع شده را بگوییم و از او نظر بخواهیم.

دایی جان زیاد موافق نبود و می‌گفت: «نمی‌دانم چه نتیجه‌ای ممکن است از این ملاقات و مشورت نصیب شما بشود؛ البته فلانی پسر بسیار خوبی است و شاید هم بتواند کاری بکند؛ ولی نمی‌دانم آیا مصلحت است او را در جریان قرار دهید و از او کمک بخواهید. خودش خوب است، ولی یک دایی متعصب دارد و وای اگر او از این جریان بویی ببرد.»

دایی جان اصولاً آدمی است محتاط با سوءظن شدید به همه کس، و در مسائل ساده آن‌قدر رعایت احتیاط و جوانب را می‌کند که واقعاً رفتارش غیرعادی به نظر می‌آید. حالا با توجه به اهمیت مسئله، و روحیه‌ی خاصی که داشت، حق با او بود که چنین قضاوت کند. از طرفی با خود می‌اندیشید شاید از دست او کاری برآید. به دایی گفتم: «آدمی که چهل و پنج ساله باشد، هر مطلبی را که با اقوام و فامیلش خصوصاً وقتی با هم تجانس فکری و سنی و اجتماعی نداشته باشند، در میان نمی‌گذارد.» ولی او در ضمن نگاه ناباورانه به من، لب و لوجه و عضلات صورت را به شکل استفهام‌آمیزی تغییر داد و شانه بالا انداخت و بعد از سکوتی چند ثانیه‌ای گفت: «به هر حال، اگر فکر می‌کنی که می‌تواند کاری بکند و لازم است که من تلفن کنم، حاضرم.» گفتم: «آره دایی جان، خواهش می‌کنم به او تلفن کنید.» او از روی بی‌میلی این خواهش را اجابت کرد و به طرف تلفن رفت. شماره گرفت و پس از سلام و تعارف با زندایی‌ام، رسمی از او خواست که با پسرش حرف بزند.

- الو، عزیزم، سلام.
- مزاحمت شدم؛ لابد داشتی شام می‌خوردی؟
- نمی‌خواهم زیاد وقت را بگیرم. فرهنگ عزیز اینجاست؛ سلام می‌رساند و چون با تو کاری داشتیم، می‌خواستم خواهش کنم اگر می‌شود و وقت داری، سری به ما بزنی.
- هان، فردا شب خیلی خوبه.
- هر ساعتی.
- و در حالی که با چشم موافقتم را در مورد ساعت پرسید و جواب موافق در مورد کلمه‌ی «هر ساعتی» را با اشاره‌ی سر من گرفت، ادامه داد: «باشد عزیزم؛ ساعت هشت، ساعت نه؛ هر وقت که فرصت داری؛ می‌دانم سخت گرفتاری. آن‌ها هم سلام می‌رسانند...»
- چشم ... چشم.
- خداحافظ.

و گوشی را به زمین می‌گذارد و عینک را از روی چشم برمی‌دارد و بار دیگر ناباورانه لب زیرین را جلو می‌آورد و بعد می‌گوید:

- گفت فردا شب از هشت شب به بعد می‌آید.

گیتی و محبوب و من، خوشحال شروع به تعریف از او کردیم. واقعاً می‌دانستیم که سخت گرفتار است، و علاوه بر شغل سابقش، به ناچار، تن به کارها و گرفتاری‌های بیشتری هم داده است. بعد از صرف شام، تخت خواب فلزی دونفره برای ما آماده بود. می‌دانستند که اعصاب ناآرام داریم و خواب از هر چه واجب‌تر است. گیتی که داروهای مخدر و خواب‌آور و مسکن را مصرف کرده بود، بی‌حال و بی‌رمق به بستر رفت. من هم در تخت جا گرفتم.

محبوب پرسید: «جایتان راحت است؟ اگر می‌خواهید، می‌توانم رختخواب را روی زمین پهن کنم.» با این تخت خواب آشنا هستم، و در ماه‌های گذشته به مناسبت حوادث، چندشبی را بر آن بستر به صبح آورده‌ایم، و می‌دانم تخت راحتی نیست. فنرهایش به علت طول عمر، حالت ارتجاعی خود را از دست داده و با هر حرکت بر روی تخت، جیرجیر و سر و صدای تخت هم بلند است. ولی دندان اسب پیشکش را که نمی‌شمارند. من هم نمی‌خواستم از آن‌ها بخواهم تشک و لحاف را به زمین بگذارند. چون شاید با این کار، از این که تخت خواب دیگری نداشتند و ناچار بودند بستر ما را روی زمین بگذارند، ناراحت می‌شدند. گفتم: «تخت بسیار خوب و راحتی است و نهایت تشکر را داریم.»

دایی جان نیز سعی در فراهم آوردن آسایش بیشتر ما دارد؛ چراغ خوابی بر بالای تخت نصب کرده است؛ رادیوی کوچکی هم برایم آورد و گفت: «بی‌خیال بخواب؛ خدا بزرگ است.» ولی دیدم خودش به فکر فرو رفته. نگرانی و تشویش ما به او هم سرایت کرده بود. از ایشان قرص خواب‌آور خواستم. در این حال گیتی سخت به خواب رفته بود و شاید غش کرده بود. من هم یک قرص خواب‌آور به امید خوابی سنگین خوردم.

صدای تنفس آرام گیتی و بعد خروپف ممتد او خبر می‌دهد که به خواب عمیقی رفته. از این که او در خواب است، با همه‌ی گرفتاری‌ها و اضطراب‌ها، قرص‌های مخدر و خواب‌آور مؤثر افتاده‌اند، خوشحالم، و دلم می‌خواهد تا لحظاتی دیگر مانند او بخوابم. ولی باز سیل خیال‌ها سرازیر می‌شود، و من در میان آن دست و پا می‌زنم و سعی می‌کنم خاطرات خوشی را به یاد بیاورم تا اگر خواب آمد، در خواب مهمان خاطره‌های ناخوش نباشم ولی وحشت روزها و شب‌هایی که گذشته و آن‌ها که هنوز نیامده، آن قدر زیاد و بزرگ است که اجازه به اندیشه و خاطره‌های خوش گذشته نمی‌دهد و تمام حواسم متوجه اوقات تاریک و ترسناک آینده است.

صدای خروپف گیتی بلندتر شد. بعد غلتی خورد. این بار آهسته به خواب رفت و نفس‌های ملایم و مرتبی کشید. پلک‌های چشمانم از بی‌خوابی چند شبه می‌سوخت و حالت تهوع داشتم. آهسته از جایم بلند شدم و قدری در اتاق قدم زدم، ولی چنان آهسته که صدایی برنخیزد و گیتی را در این اتاق، و دایی و همسرش را در اتاق مجاور بیدار نکند. دوباره به بستر رفتم. دست آخر، خستگی

مفرط و اثر دارو مؤثر افتاد و به خواب رفتم. ولی بامداد بیدار شدم. هوا تاریک بود. برای این که درست بدانم ساعت چند است، رادیوی کوچکی را که دایی داده بود با کمترین صدا روشن کردم و فهیدم ساعت پنج و نیم صبح است. می توانستم دو ساعت دیگر بخوابم، اما از این که دیگر خواب به چشمانم نمی آمد، دلخور بودم. اما همین که سه چهار ساعتی مداوم خوابیده بودم، توان و قدرت بیشتری احساس می کردم. یک ساعت در تخت بیدار ماندم و به اندیشه فرو رفتم. گیتی هم نیم ساعت بعد بیدار شد. داروها چنان او را بی حال و بی رمق کرده بود که مثل مست ها حرف می زد. صورتش بی رنگ بود و به تیرگی می زند؛ فروغ چشم هایش کم شده بود. پرسید:

- خوابیدی؟

- ای، چند ساعتی خوابیدم.

روز و شب های ما دیگر فرقی نمی کند. آنچه واقعیت دارد، این است که باید اوقات بگذرد. با هم آهسته صحبت می کردیم که صدای ما دایی و زن دایی را بیدار نکند. بعد متوجه می شدیم که در آشپزخانه کسی هست و دایی ساعت هاست که بیدار است. پرسید:

- چرا صبح به این زودی بیدار شده اید؟ خوب نخوابیدید؟

- چرا خوب خواب مان برد. شما چطور؟

- من دو، سه ساعتی بیشتر نخوابیدم.

- چشم هایش از بی خوابی قرمز شده بود.

می دانم عامل بی خوابی، حضور ما در خانه ی آنهاست و تفکر در مورد آینده ی خطرناکی که در انتظارمان است و طبعاً ترس از این که با حضور ما در آن خانه، اگر اتفاقی بیفتد به سر آنها چه خواهد آمد. زن دایی هم از خواب بیدار شد، و صبحانه صرف کردیم. در این خانه، با سه اتاق خواب و سالن ناهارخوری و هال بزرگ، غیر از دایی و زن دایی، «هانی» هم زندگی می کرد. هانی اسم سگ کوچک آنها بود. با پشم های صاف و آویزان و صورت تورفته و چشمان درشت و تمام قهوه ای پررنگش. چون بچه نداشتند هانی طرف توجه آنها بود. وقتی زن دایی با او صحبت می کردند و قربان صدقه اش می رفتند، خیال می کردی مادری با کودک دلبنده و شیرینش حرف می زند. هانی هم پر بی اطوار نبود؛ خود را برای هر دو آنها لوس می کند؛ به پای شان می چسبید و در بغل شان می نشست.

گیتی و زن دایی در آشپزخانه بودند که در طبقه ی دوم بود. در طبقه ی زیرزمین، خانم مسلمانی با بچه هایش و یک کلفت و نوکر زندگی می کرد. شوهرش را یک سالی بود که از دست داده بود. زن خوب و مهربانی بود، ولی در هر صورت، مسلمان بود و کلفت و نوکری داشت که معلوم نبود چقدر قابل اطمینان باشند. با تمام نگرانی که دایی جان از خود نشان داده و خواهش کرده بود که محبوب خانم آهسته تر صحبت کند و اسم گیتی را صدا نزنند، زن دایی بی خیال و بلندبلند در آشپزخانه حرف



می‌زد. چون طرف صحبتش گیتی بود، با هر جمله‌ای اسم او را هم به‌عنوان مخاطب به زبان می‌آورد و بارها می‌گفت: «گیتی جان...» دایی از کوره در رفت. عصبانی به طرف آشپزخانه رفت و خطاب به زن دایی گفت:

- خانم، مگر من خواهش نکردم بلند حرف نزنید؟

و خانم برای آن که احترام همسرش را نگاه داشته باشد، و در عین حال بی‌اعتنایی هم به او نشان بدهد، گفت:

- چشم آقا! می‌دانی که من عادت دارم بلند حرف بزنم.

- خوب، حالا بس کن. آهسته حرف بزن.

بعد با خودش ادامه داد: «عجب حکایتی!» از این که حضور خطرناک ما باعث این ناراحتی شده، در عذاب بودم. می‌دانستم جایمان اینجا نیست. گیتی هم در آشپزخانه حتماً حال و اوضاعی شبیه من داشت؛ باید چاره‌ای می‌اندیشیدم.

دایی جان می‌خواست از خانه بیرون برود. لابد کاری داشت، یا در پی خرید مایحتاج روزانه بود. از او خواهش کردم به خواهرم تلفن کند و بگوید نزد آن‌ها هستیم. جواب داد:

- شاید صلاح نباشد تلفن کنم؛ بهتر است بروم سری به او بزنم.

ولی باز هم تردید داشت که آیا می‌شود به آن آپارتمان برود یا نه. چون خواهرم همسایه‌ی ما بود.

دایی جان با خود فکر می‌کرد شاید رفت و آمدها تحت کنترل باشد. اندیشناک از من پرسید:

- چه کاری با او داری؟

گفتم:

- کار مخصوصی ندارم، ولی بد نیست با هم حرف بزنیم. می‌شود پیغام بدهید که جایی من او را ببینم؟ مثلاً مغازه‌ی پدرم.

می‌خواستم خواهر را ببینم و با او مشورت کنم و از او بخواهم به کمک هر کسی که صلاح باشد، برای اقامت موقت ما جایی پیدا کند. در ضمن، یاد دوستم مسعود که موقتاً به اصفهان رفته بود افتادم و می‌دانستم در این شرایط اوست که به داد خواهد رسید و پناهگاهی فراهم خواهد آورد. ولی نمی‌خواستم به دایی جان بگویم دنبال جا برای سکونت و پنهان شدن خود هستم. زیرا می‌دانستم دایی جان ضمن این که از حضور در خانه‌شان بیم و هراس فوق‌العاده‌ای دارد، از این که بخواهیم از نزد آن‌ها هم برویم، ناراحت می‌شود. قول داد به هر ترتیب هست، خواهر را باخبر کند و وسیله‌ی ملاقات فراهم شود.

یادم آمد یکی از دوستانم حسن، که همکار سابقم بود، چند ماه قبل، مقارن شهادت جناب علویان و دو نفر دیگر از عزیزان، احکام اعدام آن عزیزان را در روزنامه خوانده و به هر وسیله‌ای مرا پیدا کرده بود. در ملاقات گفت که باید مراقب جان خود باشم و او آماده است هر کمکی برای

اختفای من بکنند. گفت می‌تواند در شهرستانی، مثلاً گرگان به ما منزل بدهد و حتی در صورت ضرورت، وسیله‌ی فرار از ایران را برایمان فراهم آورد. حسن مسلمان بود و دوستی عمیقی با هم نداشتیم، ولی انسانی والا بود و می‌گفت: «من به شما مدیونم؛ شما را دوست دارم و کاری هم به اعتقادات مذهبی شما ندارم. آنچه برای من مسلم است، خونخواری این بی‌شرم‌هاست که به هیچ کس رحم نمی‌کنند؛ هرکس را به چنگ بیاورند، گناهکار یا بی‌گناه به گلوله می‌بندند.»

آن روز با روی باز و مصمم از من خواست که سعی در اختفای خود داشته باشم، و در صورت لزوم، به او پناه ببرم تا خود و خانم را از هرگزندی، با اطمینان، محفوظ نگاه دارد. صورت او و کلمات آن روزش همه جان گرفتند. حالا می‌توانستم نزد حسن بروم. به گیتی گفتم:

- چه می‌خواهیم بکنیم؟

ناامید و در عین حال با تسلیم و رضا گفتم:

- نمی‌دانم چه کار باید کرد، ولی تو نباید از خانه بیرون بروی، آن هم در روز روشن.

- خُب، اگر لازم باشد کاری کرد، ناچارم از خانه بیرون بروم. خیال هم نمی‌کنم حالا بدانند ما کجا هستیم و همه جا در تعقیب ما باشند.

زن‌دایی از مکالمات ما فهمید که من قصد دارم از خانه خارج شوم و گفتم:

- آیا من می‌توانم کاری انجام دهم؟ پیش کسی بروم؟

با اصرار می‌خواست حالا که گیتی از خروج من ناراحت است، خودش دنبال کارهای مان برود. از او تشکر کردم؛ لباسم را پوشیدم؛ کلاه به سر گذاشتم و «هَلْ مِنْ مُفْرَجٍ...» را چند بار زیر لب زمزمه کردم و از خانه خارج شدم. گیتی با نگرانی از من خواست که زود برگردم.

به محل کار حسن رسیدم. ساعتی منتظر شدم تا آمد. چقدر از دیدن و حضور من اظهار خوشحالی کرد. چای آورد، ولی هنوز سلام و علیک و احوال‌پرسی تمام نشده بود که شخص دیگری وارد اتاق شد. از من عذر خواست تا بتواند کار طرف را راه بیندازد، ولی کارش ربع ساعتی طول کشید. در ضمن، مکرر به او تلفن می‌شد. نفر دومی و سومی آمدند و کثرت تلفن و مراجعه-کنندگان آن قدر زیاد شد که فهمیدم تا غروب گرفتار و اسیر این مراجعات و مکالمات خواهد بود. از اتاقش خارج شدم؛ نزد منشی او آمدم و پس از ربع ساعتی، خواهش کردم به حسن پیغام بدهد که فقط به مدت پنج دقیقه بیرون بیاید.

حسن شرمنده و ناراحت به نزد من آمد و گفت: «خیلی عذر می‌خواهم؛ تا ربع ساعتی دیگر

سعی می‌کنم همه‌ی آن‌ها را دست به سرکنم.» داشت به حرفش ادامه می‌داد که من شرمنده از مزاحمتی که برایش فراهم آورده‌ام، صحبتش را قطع کرده، گفتم: «نه؛ می‌دانم گرفتار هستی، ولی برایم مشکلی پیش آمده که می‌خواستم با شما در میان بگذارم.» با نگاهی نگران پرسید: «چه شده؟»

- خاطرت هست چند ماه پیش از من خواستی اگر به دلیل مذهبی و اعتقاداتم، برایم گرفتاری پیش آمد و احتیاج به کمک شما داشته باشم ...
- هان، مسلم. چیزی پیش آمده؟
- برای خانمم به علت فعالیتی که در تشکیلات بهائی دارد، خطری در پیش است و طبعاً من هم در مخاطره هستم. ببین برای من چه می توانی بکنی.
- لحظه ای به فکر فرو رفت. می دانستم درگیر کارهای زیاد روزانه است و برای این که بتواند به من کمک کند، باید بیشتر حرف زد. خودش گفت:
- شما بعد از ظهر اگر ساعت چهار تشریف بیاورید، اینجا هیچ کس نیست؛ راحت با هم صحبت می کنیم و مسلم هر خدمتی از دستم برآید، آماده ام.
- قربان لطف شما؛ سعی می کنم بعد از ظهر بیایم.
- جناب وحید خیلی معذرت می خواهم؛ مرا خواهید بخشید.
- از او خدا حافظی کردم. حالا کجا بروم؟ بهتر است سری به فروشگاه بزنم. آنجا دوستانم عطا و اصغر هستند؛ قدری با آنها صحبت می کنم. نزدشان رفتم. در راه مراقب بودم کسی مرا تعقیب نکند. هر نگاه عادی هم که به صورتم می افتاد، خیال می کردم طرف خودش است و مأمور تعقیب من است.
- ترس برادر مرگ است، و این برادر بی رحم همراه و همگام لحظاتم شده بود. صبح صورتم را نتراشیده بودم؛ قیافه و حالت با آن ناراحتی اصغر شد. گفت «چرا صورتت را اصلاح نکردی؟ چرا موهای سرت بلند شده؟» و خلاصه مایل بود من با اصلاح سر و صورت، آرایش ظاهری خود را حفظ کنم.
- فرصت نکردم. مهم نیست.
- خوب، تازه چه خبر؟
- هیچی؛ رفتم پیش حسن از او کمک بخواهم، و بعد از ظهر می روم ببینم چه می شود کرد.
- چکار می خواهی بکنی؟
- جایی مخفی بشویم.
- ای بابا! خیال نمی کنم حالا دیگر شما را کسی تعقیب کند، خصوصاً تو را. با تو کسی کار دارد؟
- ولی معلوم نیست که کار نداشته باشند؛ از طریق من می توانند گیتی را پیدا کنند.
- اگر در تعقیب باشید. ولی اینها آن قدرها که شما فکر می کنید، زرنگ نیستند؛ شماها خیلی ساده اید.
- خوب، حالا هم که می خواهیم مواظب باشیم، تو می گویی لزومی ندارد.

- نه؛ نمی‌دانم. شاید هم باید مراقب باشید.
- در این ردیف با هم حرف می‌زدیم و عطا هم مشغول کار خودش بود و مشتری‌هایش را که همه چیز او بودند راه می‌انداخت. هر وقت فرصتی می‌یافت، در جهت همدلی با ما کلامی می‌گفت. نزدیکی‌های ظهر به خانه‌ی دایی جان برگشتم. کمی استراحت کردم. چون شب با پسر دایی‌ام قرار داشتم و نمی‌دانستم اگر بعد از ظهر نزد حسن بروم صحبت تا کی ادامه پیدا بکند، از رفتن منصرف شدم. حدود ساعت هشت و نیم شب بود که پسر دایی آمد. حدود چهل و سه سال داشت؛ اندکی چاق بود با صورتی درشت و چشمانی خندان و لبانی متبسم. هر چند سال‌ها بود که از هم بی‌خبر بودیم، ولی در سنوات اخیر، عید به عید که به دیدن دایی می‌رفتیم، او را هم می‌دیدم. با محبت خاصی با همه برخورد کرد و از این که دیر آمده عذر خواست. می‌دانستم سخت گرفتار و اسیر کارهایش است و حتی تا ساعتی از شب گذشته، ناچار به ادامه‌ی کار می‌شود. از این که در این گرفتاری‌ها و با همه‌ی بی‌وقتی خواهش ما را قبول کرده، از او تشکر کردم و او در جواب گفت:
- باعث خوشحالی و افتخار من است اگر بتوانم خدمتی بکنم.
- احساس می‌کردم دروغ نمی‌گویید و شیرین‌زبانی و تعارفی در کار نیست. آن وقت آنچه را واقع شده بود، برایش حکایت کردم و گفتم:
- حالا گیتی در چه خطری است؟
- خیلی باهوش و باتجربه بود، و مطالب و موقعیت را زود درک می‌کرد. گفت:
- خیال نمی‌کنم کسانی که همکاران گیتی خانم را گرفته‌اند، از طرف دولت مأموریت داشته باشند. حالا وضع طوری‌ست که هرکسی برای خودش حکومتی دارد و گاهی وقتی قرار است بروند کلاه بیاورند، سر می‌آورند.
- مثال زد که چه بی‌رحمی‌هایی از طرف پاسداران می‌شود و وقتی کسی را به اسم مجاهد، ضدانقلاب و غیره دستگیر کردند و تسلیم کمیته نمودند و این مَهر بر پیشانی آن‌ها خورد، دیگر خلاصی ممکن نیست و از دست هیچ کس کاری بر نمی‌آید. مفصل و سر حوصله صحبت کردیم و او با خوشرویی و تحمل، حرف‌های همه‌ی ما را می‌شنید. بعد پرسید:
- حالا چه خدمتی از دست من برمی‌آید؟
- شما بفرمایید ما چه باید بکنیم. گیتی چه باید بکند؟
- هر دو شما باید مخفی بشوید. حفظ نفس مهم‌تر از هر چیز است. این اراده‌ی خداوند بوده که شما را از این مهلکه نجات داده و حفظ کرده. فرصت برای خدمات شما هست، و حالا باید خودتان حافظ جانتان باشید.
- بعد با فروتنی گفت:

- مرا می‌بخشید؛ شما خودتان بهتر از من می‌دانید که چه باید بکنید، ولی حالا دیگر در این شرایط اگر بخواهید باز فعالیت مذهبی داشته باشید، معلوم نیست چه بلایی متوجه شما بشود.
- یعنی باید مخفی بشویم؟
- تنها راه این است که مخفی بشوید؛ در ضمن موجبات خروج از کشور را هم فراهم بیاورید؛ من هم در هر مرحله‌ای آنچه از دستم بر بیاید در خدمت، ولی کارهایتان را بدون عجله و اضطراب و بی سر و صدا به انجام برسانید. هر چند که اطمینان دارم این کار از طرف دولت نیست، ولی نهادهای مختلف هر کدام برای خودشان برنامه‌هایی دارند که اغلب برای نهادهای دیگر و در جمع، برای دولت و حکومت مشکل درست می‌کنند. مثلاً، اگر شما برای گرفتن گذرنامه‌ی گیتی خانم اقدام کنید، اداره‌ی گذرنامه از مسئله کاملاً بی‌خبر است، و کار ایشان را روبه‌راه می‌کنند. می‌ماند گرفتن اجازه‌ی خروج که انشاءالله در آن مرحله هم به تدریج مشکلات حل می‌شود.
- با صحبت و وعده‌های کمک، شادی به دل‌مان ریخت و امیدوار شدیم که کسی هست که در این شرایط دشوار بتواند کاری کند و قدم پیش گذارد. هنگامی که می‌خواست خداحافظی کند از من خواهشی کرد و گفت:
- هر وقت لازم بود، فقط یک تلفن بفرمایید و احضارم کنید؛ در اولین فرصت در خدمتم. بارویی گشاده و محبتی فراوان دست داد و رفت. بدین ترتیب، شبی دیگر هم به صبح رسید. روز بعد، تلفنی با اصغر تماس گرفتم تا همراه هم به اداره‌ی گذرنامه برویم. در محلی که قرار گذاشته بودیم، آمد و راهی اداره‌ی گذرنامه شدیم. فرمی گرفتیم. در مراجعت در این فکر بودم که آیا واقعاً به سادگی می‌توانم برای گیتی گذرنامه بگیرم؟ آیا می‌شود قبول کرد که نام کسی را که در تعقیبش هستند و تا خانه‌ی مادر به دنبالش آمده‌اند، به اداره‌ی گذرنامه نداده باشند؟ به هر حال، باید کاری می‌کردیم. ظهر به خانه‌ی دایی آمدم. باید برای پاسپورت عکس می‌داشتیم. با روسری و حجاب اسلامی که موها را نشان ندهد.
- هوا که تاریک شد، از خانه‌ی دایی خارج شدیم و قرار گذاشتیم فردا یا پس فردا مجدداً نزد آن‌ها برویم. با سوار شدن چند تاکسی و تعویض راه‌ها، خود را به نزدیک منزل خاله‌ی گیتی رساندیم. به یک عکاسی مراجعه کردیم و هر کدام برای گذرنامه عکس گرفتیم و خواهش کردیم هر چه زودتر حاضر شود. قول داد تا سه چهار روز آن را آماده کند. شب به خانه‌ی خاله رفتیم؛ منتظر ما نبودند، ولی با دیدن ما از یک جهت برق خوشحالی در چشمانشان پیدا شد و از طرفی احساس ترس بر جان‌شان نشست. حالا ما دیگر برای همه‌ی فامیل و آشنایان، عزیزانی بودیم که ترس و وحشت هدیه می‌بردیم. شامی صرف شد و گیتی همان‌جا خوابید. من ساعت نه شب، برای خواب راهی

خانه‌ی سعید شدم که به منزل آن‌ها نزدیک بود. خیابان تاریک و خلوت و شب سردی بود؛ ترس و نگرانی هم همراهم بود. فاصله‌ی راه را که ربع ساعتی بود، پیاده و تنها طی کردم. آن وقت شب، زنگ خانه‌ی سعید را به صدا در آوردم. صدایم را شنید؛ در باز شد. معلوم بود که آمده‌ام بخوابم. روی مبل کنار اتاق پذیرایی که دو شبی هم قبلاً رویش خوابیده بودم، آن شب را به صبح رساندم. روز را نیز به طریقی خارج از خانه گذراندم. در طی روز، پدرم را در محل کارش ملاقات کردم و خواهرم را هم. با هم صحبت کردیم. پدرم مضطرب و خواهر نگران بود. قرار ملاقات بعد از گذاشتیم. پدرم می‌خواست بداند کجا هستیم. به دروغ گفتم: «گیتی اصفهان است و من هم در کرج؛ گاهی سفر می‌کنم و او را می‌بینم.» می‌دانستم اگر راست بگویم، او بدون قصد و منظوری محل اقامت ما را به دیگران بازگو خواهد کرد. معذک با نگاه ناباورانه‌اش می‌فهماند که «می‌دانم راست نمی‌گویی.» و سکوت می‌کرد. شب، پیش گیتی آمدم. صلاح نبود بیشتر از یک روز و یک شب آنجا بمانیم و خاله را با اعصاب ناآرام و شوهر بیمار و محتاط، و شهره مضطرب را بیشتر ناراحت کنم. اصرار به صرف شام کردند؛ عذر خواستیم و گفتیم که می‌خواهیم به خانه‌ی دایی برویم. خیابان اصلی را در تاریکی شب پیاده طی کردیم. ماشینی کرایه کردیم و فاصله‌ی غرب تهران تا شمال را پشت سر گذاشتیم. چون به محل رسیدیم، با کلیدی که دایی به من داده بود، در خانه را باز کردیم و آهسته وارد شدیم. معمولاً با هر حالتی که به خانه می‌رفتیم، هانی سگ کوچولو، با سر و صدا به استقبالمان می‌آمد. در دلمان دعا کردیم که هانی نباشد و سر و صدا نکند. در که باز شد، هانی را دیدیم. ولی بی‌صدا فقط نگاهمان کرد. خدا را شکر! حالا همسایه‌ی طبقه‌ی پایین از ورود مهمان برای دایی خبردار نمی‌شد. آهسته و با احتیاط، فاصله‌ی حیاط و راهرو تا طبقه‌ی دوم را طی کردیم. هانی هم آرام و بدون سر و صدا ما را دنبال کرد و بالا آمد. آهسته در زدیم و وارد شدیم. حقیقت این بود که هر وقت از خانه‌ی خاله به خانه‌ی دایی و از خانه‌ی دایی به خانه‌ی خاله می‌رفتیم، دو احساس متفاوت و متضاد داشتیم: وقتی خانه‌ای ترک می‌شد، رضایت داشتیم که رفع مزاحمت کرده‌ایم؛ هنگام ورود می‌دانستیم برایشان مشکل و اضطراب آفریده‌ایم، و شرمسار بودیم. ولی چه می‌توانستیم بکنیم؟

خواهرم گفته بود درصدد است جای مناسبی پیدا کند، ولی کجا می‌شد سرکرد و چه کسی به ما پناه می‌داد؟ اجاره‌ی محلی هم برای سکونت به سادگی میسر نبود، چون طبق دستور اخیر دولت، بایست هر نقل و انتقال و محل سکونتی در هر خانه به اطلاع کمیته و کلانتری می‌رسید. به کدام اسم می‌شد رفت و خانه گرفت و بعد از مدتی کوتاه شناخته نشد؟ حالا همه‌ی چشم‌ها در هر کوی و برزن، هر تازه‌وارد و یا حرکت و رفت و آمدی را می‌پایید و چه بسا که با کوچک‌ترین گزارش و اشاره‌ای، بی‌گناهی گرفتار می‌شد. ما که جای خود داشتیم و لابد جزء گناهکاران به حساب می‌آمدیم؛ بهائی بودیم. آن هم گیتی-که عضو محفل ملی بود و فراری. من هم که عضو تشکیلات

بهائی، لجنه‌های مختلف<sup>۴</sup> و شرکت نونهالان بودم. خلاصه‌های مهمی موجبات فراهم بود تا اگر به چنگ آن‌ها افتادیم، در ردیف محارب و مفسد فی الارض به حساب بیاییم. با این احساس که دایی جان مایل بود رعایت احتیاط از هر جهت، از جمله رفت و آمد به خانه بشود، سعی می‌کردم کمتر از خانه خارج شوم و در موارد خیلی فوری، با رفقایم یا با سعید-که کم و بیش با اعضای محفل جدید در تماس بود، تلفنی صحبت کنم. بعد از ظهر یکی از روزهای اختفایمان، سعید زنگ زد؛ گوشی را برداشتم. حال و احوالی کرد و گفت: «در مورد تقاضای هانی پدر بزرگ. گفته‌اند که آنچه خودش صلاح می‌داند، همان را انجام دهد؛ همان مورد قبول آن‌ها هم خواهد بود. برای مکالمات تلفنی قرار گذاشته بودیم که گیتی را «هانی» بگوییم. از پدر بزرگ هم مقصود مَعَهَدِ اعلی بود.

شنیدن این پیام محبت‌آمیز و بزرگوارانه مرا آرام و شاد کرد. وقتی آنچه را شنیدم برای گیتی بازگو کردم، او که با صدای هر زنگی به مقابل تلفن می‌آمد، چشمانش پر از اشک شد، دست‌هایش را به سوی آسمان برد و آرام آرام شروع به گریه کرد. احساس کردم سبک شده است و بار عظیمی که داشت از ثقل آن توانش را از دست می‌داد، بر زمین گذاشته است. مدتی طولانی با آرامشی وصف ناشدنی، متفکرانه مقابلش را نگاه می‌کرد. شاید نقش خاطرات روزهای اخیر بود؛ گرفتاری همکاران عزیزش و بار مسئولیت سنگینی که در اسارت آن‌ها همگی بر دوش ناتوانش افتاده بود. حالا می‌توانست آرام‌تر و با مسئولیتی کمتر تمام ناملایمات را تحمل کند. فردای آن روز، یکی از اعضای محفل جدید همراه سعید به دیدنش آمدند. ساعتی آنچه را لازم بود برایشان بازگفت و آن‌ها را در جریان مسائل و قرارها و نکته‌های تاریک برای محفل جدید قرار داد. عضو جدید محفل که از دوستان و همکاران لجنه‌ی جوانان سال‌های پیش بود، آرام و مصمم و خندان، با من مواجه شد. وقتی حال او را پرسیدم، محکم گفت: «خوبم!» حالا نوبت او و هشت عزیز دیگر بود که خدمات آن عزیزان از جان گذشته را که برای نوبت دوم به اسارت ستمگران تاریخ در آمده بودند، ادامه دهند.

تصور می‌کردم نقش گیتی تمام شده است و هر چند مانند همکاران خوب و جانبازش در بند و اسیر نیست، ولی در شرایطی که پیش آمده، قادر به خدمت و حرکتی نخواهد بود. ضمن این که بیمار هم بود؛ عصبی بود و ترس و واهمه و اضطراب شدید داشت و در غم یاران می‌سوخت. وضع پریشان خود را می‌دانست، و اضطراب و دل‌نگرانی مادر و سایر اطرافیانش را احساس می‌کرد. معذک دلش می‌خواست هنوز نیرو و منشاء اثری باشد، و اگر کاری از دستش بریاید، به او رجوع

<sup>۴</sup> هیئت‌هایی که توسط شوراهای ملی و محلی بهائی برای رسیدگی به امور داخلی جامعه‌ی بهائی منصوب می‌شوند.

کنند. چند نوبت نیز مراجعاتی شد و سؤالاتی به میان آمد. او هم آنچه می دانست، گفت و راهنمایی کرد.

باید حالا بیشتر برای فردا و فرداهایمان برنامه‌ای طرح می‌کردیم. وقتی از او می‌پرسیدم نظرت چیست، مرا نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت، یا بعد از مدتی، از این که هیچ کس نیست که در این شرایط ما را کمک کند، گله و شکایت می‌کرد. من هم چه کاری از دستم برمی‌آمد؟ به مسعود پیغام داده بودم و دو بار هم نزد حسن رفته بودم. کس دیگری هم نمی‌شناختم. گرفتن گذرنامه هم برای گیتی دور از احتیاط بود، چه که به احتمال زیاد، آنجا صیاد در کمین بود.

با خواهرم چند نوبت ملاقات کردم. خیلی نگران بود، و دلش می‌خواست هر کاری که بتواند برایمان انجام دهد. در حالی که اشک به چشم داشت و از بیم روزهایی که در پیش بود، تمام حال و حرکاتش اضطراب او را نشان می‌داد ولی سعی می‌کرد به من آرامش بدهد. یکی دو نوبت به خانه‌ی مادر گیتی رفت و آن‌ها را از سلامت ما مطمئن ساخت و پوشاک مورد نیازمان را از خانه برایمان آورد. یکی از روزها گفت: «همسر کامران، یکی از اعضای محفل ملی که در شب حادثه همراه اعضای محفل ملی و صاحب‌خانه به اسارت در آمده بود، آزاد شده و به وسیله‌ای پیغام داده که وضع گیتی بسیار خطرناک است. هم جان خودش در خطر است و هم جان کسی که او را پناه داده باشد. باید خیلی مراقب باشد.»

هر چند بدون شنیدن این پیغام هم می‌شد سنگینی و نزدیکی خطر را برای گیتی و خود احساس کنم، ولی با دریافت پیغام طبیعتاً بیشتر ترس به جانم ریخت. لازم بود به هر صورت وضع خود را بدانیم و مراقب باشیم، ولی آن‌ها که به ما پناه می‌دادند چه گناهی داشتند که بایست در سرنوشت شوم ما شریک شوند؟ گیتی را از جریان باخبر کردم. می‌خواست تظاهر به خونسردی کند و حتی گفت: «مسلم است که مرا هم می‌گیرند.» اما مگر غیر از احساس ترس و وحشت باید عکس‌العمل دیگری را از او انتظار داشته باشم. چون می‌ترسید، حالا دیگر حتی از مکالمه‌ی چند کلمه‌ای با تلفن هم خودداری می‌کرد. این کارش تا حد زیادی مرا راضی می‌کرد. تا قبل از گرفتاری و اسارت عزیزانی که معلوم نبود حال بر آن‌ها چه می‌گذرد و چه ساعات و روزهای پردرد و رنج‌آلودی را می‌گذرانند، گیتی و اکثر همکارانش هر پیش‌آمدی را به هیچ می‌انگاشتند. فارغ از حوادث زمان و مکان که به احتمال فراوان اسارت و شهادت آن‌ها را در پی داشت، مشتاقانه در جلسات چند نفری و یا نه نفری محفل حضور می‌یافتند و یا در پی خدمات دیگر از خانه‌هایشان خارج می‌شدند و با اعضای لجنه‌ها در تماس بودند.

گیتی نمی‌خواست و نمی‌توانست در این مرحله با من هم‌فکری کند. اگر صحبتی می‌شد، کار به بدخلقی می‌کشید، و دقایقی از بحث نگذشته بار تمام مشکلاتی را که پیش رویمان قرار گرفته بود، به عهده‌ی من می‌گذاشت. از جمله می‌گفت: «چون در شرایط آسودگی و رخا و حتی در شروع



انقلاب، فکر این روزها را نکرده‌ای و امکانات خروج را فراهم نیاورده‌ای، سرنوشت‌مان سوختن و ساختن است.» ضمن این که معتقد بود من قدرت و توان روحی کافی برای مقابله با مشکلات را ندارم و او نمی‌تواند در این شرایط دشوار روی من حساب کند، ولی به هر حال باید مثل اکثر اوقات تصمیمی گرفته می‌شد. مذاکره با دایی و زن دایی و دوستانم و سعید حاصلی نداشت. پیشنهاد می‌شد از ایران فرار کنیم؛ ولی چطور؟ با چه وسیله‌ی؟ با کدام امکانات؟ و با قبول چه مقدار خطر؟ و بعد چه؟ به کجا برویم؟ مزاحم چه کسی بشویم؟ در تنهایی، بارها خدا خدا کردم و به دفعات «هَلْ مِنْ مُفْرَجٍ» خواندم تا خدا خودش کار ساز همه‌ی مشکلات بشود.

با خودم فکر می‌کردم که در عمرم چه ناسپاسی‌ای کرده‌ام و کدام عمل خلاف از من سر زده و چه نادرستی و ناپاکی‌ای در دفتر حیاتم رقم خورده که باید چنین اسیر حوادث و ناملایمات بشوم. بارها عذرگناهان نکرده را از خدا خواستم. می‌اندیشیدیم شاید در بوته امتحان افتاده‌ایم. من کجا ادعای روسفیدی از آزمایش را داشتم. بارها و بارها از خدا خواسته بودم که هیچگاه به مرحله‌ی امتحان نیفتم. دوران سختی بود، و روزها می‌گذشت تا آنچه مقدر است پیش آید.

بعد از چند روز اقامت، متوجه شدیم که روز دیگر کارگر دایی جان و محبوب خانم برای نظافت می‌آید و بودن ما در آن خانه با حضور او دور از احتیاط است. پس شب که شد دوباره راهی خانه‌ی خاله شدیم و من به آن‌ها گفتم دو، سه روز دیگر نزدشان باز خواهیم گشت. ساعتی از ورودمان به خانه نگذشته بود و مشغول صرف شام بودیم که سعید در زد. هر صدای زنگ دری و هر حضور نابهنگامی، حتی حضور عزیزی، اضطراب و ترس به همراه می‌آورد. سعید که سعی می‌کرد خود را آرام نشان دهد و اصولاً اطوار و حرکاتش با طمأنینه و خونسردی فطری همراه است، سلامی گفت. ولی همه نگران بودند. از او سؤال کردیم:

- سعید، خبری شده؟

- نه چیز مهمی نیست؛ با آقای فرهنگ باید برویم بیمارستان.

- چی شده؟ کدام بیمارستان؟

معمولاً اسم زندان را در مکالمات تلفنی یا مکاتبات «بیمارستان» می‌گفتیم. در آن وقت هم یک لحظه فکر کردم که اتفاق تازه‌ای افتاده، و باید همراهش واقعاً به زندان بروم.

- راستی چی شده سعید جان؟

- همین؛ حبیب خان در بیمارستان است و باید عمل بشود.

هر چند خود خبر بیماری شوهر خواهرم، به قدر کافی دلهره‌آور و ناراحت‌کننده بود، ولی چنان روزها و لحظاتی را می‌گذرانیدیم که شنیدن این مطالب را مقدمه‌ای برای شنیدن اصل خبر بد به حساب می‌آوردیم.

- مگر حبیب چه شده؟ تصادف کرده؟

او آرام و قدری بی حوصله گفت:

- دایمی شما به من تلفن کردند و گفتند که حبیب را برای عمل آپاندیس به بیمارستان برده‌اند؛ شما می‌توانید پرفسور عدل را خبر کنید تا برای عمل حاضر شود. بیشتر از این هم خبری ندارم؛ بهتر است هر چه زودتر راهی بیمارستان شویم.

هنوز حرف او را صددرصد باور نداشتم و خیال می‌کردم مطلب از این هم مهم‌تر است و می‌خواهد همراهش از خانه خارج شویم تا در غیاب گیتی و خاله و شوهرخاله و شهره آن را با من در میان بگذارد. معذرت می‌خواهم. چهار هزار تومانی همراه داشتم؛ از شهره هم پنج هزار تومان گرفتم و همراه سعید راهی بیمارستان شدیم. بیمارستان در چند قدمی کوچه و خانه‌ی خودمان قرار داشت، که حالا من به رعایت احتیاط از ورود به آن و حتی گذر از اطراف آن منع شده بودم. از ماشین پیاده شدیم. اطراف را نظری انداخته، به بیمارستان رفتیم. در اتاق خصوصی، حبیب را عمل شده و سرم به دست، روی تخت دیدم. قبل از هر چیز، حضور دکتر شکوه مجذوب، همسایه و دوست عزیزمان که نبض حبیب را در دستش داشت و با دستمال کاغذی عرق پیشانی او را پاک می‌کرد، نظرم را جلب کرد.

راستی همه‌ی ما و هر کدام به صورتی چه لحظات سخت و تلخ و ناگواری را می‌گذرانیدیم، در حالی که نمی‌دانستیم لحظه‌ی دیگر چه در تقدیر داریم. در حالی که طی چند روز گذشته، همه‌ی تلاش خواهرم و حبیب سعی در تسکین آلام شکوه بود و به هر نحوی به او کمک می‌کردند، حالا باید وضعی پیش آید که یکی در بستر بیماری و عمل جراحی بخوابد و دیگری مستأصل و پریشان به این سو و آن سو برود و در آن ورطه‌ی بلا و درماندگی، یار و یاور آن‌ها باشد.

خونسرد و آرام برگشت و سلامم را جواب گفت. صورت رنگ پریده و چشمان پف کرده‌اش حکایت از بی‌قراری‌های او در تنهایی می‌کرد. لبخند تلخی بر چهره داشت که با همه‌ی درد و تلخی، شیرینی خنده‌های گذشته را به یاد می‌آورد. نمی‌دانستم باید حال مریض را بپرسم یا حال و احوال شکوه را که شوهرش همراه هفت تن دیگر از اعضای محفل ملی، دو هفته قبل اسیر شده بودند و تا آن لحظه هیچ کس از سرنوشت آن‌ها خبری نداشت. بعد متوجه شدم پدر پیرم رنگ باخته و ریش نتراشیده، روی مبل اتاق نشسته است. دایمی و زن دایمی هم در اتاق هستند. در آن اتاق کوچک با بیمار جمع‌مان هشت نفر می‌شد. از خانم دکتر پرسیدم:

- حبیب چطور است؟

در حالی که هنوز نبض او را داشت گفت:

- حالش خوب است و خطری ندارد؛ عمل هم به‌خوبی انجام شده. آهسته دست او را جابه‌جا کرد، به‌نحوی که سرم از رگ دست خارج نشود. بعد آماده‌ی رفتن شد. گفت: «در خانه مهمان دارم.» مهمان‌های او در آن اوقات کسانی بودند که جرئت حضور در آن

خانه را در خود می‌دیدند و برای همدردی نزدش می‌آمدند. از دیگران خداحافظی کرد. من تا در بیمارستان همراهیش کردم. از او عذر خواستم که طی این چهارده روز نتوانسته‌ام به او سر بزنم. او هم با فراست و هوشیاریش، وضع ما را می‌دانست و گفت: «می‌دانم شما هم روزهایی بهتر از من ندارید. فقط بدانید که آن‌ها را دیگر باید از دست رفته حساب کرد. تو را به خدا، به گیتی اجازه ندهی بخواهد در این شرایط قهرمانی کند و خیال کند حالا اوست که باید راهنمای همه بشود.» و در ادامه‌ی حرفش گفت: «شاید اگر با اوقات تلخی و مرافعه، مانع رفتن مجذوب به بعضی از جلسات محفل شده بودم، امروز او را از دست نداده بودم.»

برای تسکینش گفتم:

- خانم دکتر، انشاءالله خداوند خودش کمک می‌کند.

او برگشت مرا نگاه کرد و اندوهناک گفت:

- ولی باید همه‌ی آن‌ها را دیگر رفته بدانیم؛ آن‌ها هم سرنوشتشان چیزی است شبیه محفل قبلی.

چرا باید این دیوانگی را می‌کردند؟

با ناراحتی و از روی همدردی به من گفت:

- خیال می‌کنی گیتی از آن‌ها عاقل‌تر است؟ همه مثل هم بودند و مسخ شده بودند. ولی حالا

که خواست خدا این بوده که او نجات پیدا کند، وظیفه‌ی شماسست که با دعوا و اوقات تلخی

هم که شده، به او اجازه‌ی فعالیت ندهید. شاید خدا به بچه‌هایش یا به تو رحم کرده، والا

آن‌ها که هیچ کدام دیگر زن و فرزند برایشان مطرح نیست.

خانم دکتر مراقب بود که فقط تا در بیمارستان او را همراهی کنم، چون می‌دانست حضورم در

کوچه‌ی خانه‌ی مشترکمان برای من منطقه‌ی خطر است. او را به خدا سپردم و صبر و استقامت

برایش آرزو کردم. پدرم هم همراهش شد و هر دو از من خداحافظی کردند.

به اتاق بیمار بازگشتم. به شوخی با حبیب که بی‌هوش و بی‌حال و رنگ باخته به نظر می‌آمد،

چند کلامی حرف زدم. چشم‌های درشتش را باز کرد و آرام آن‌ها را بست و نامفهوم کلماتی در پاسخ

من گفت. خیال می‌کردم تا لحظاتی دیگر برای دستگیریم به بیمارستان می‌آیند. از طرفی سعید را به

همراه خود معطل نگاه‌داشته بودم. از خواهرم پرسیدم آیا کاری می‌توانم انجام دهم؛ اظهار تشکر کرد

و گفت: «الحمدلله عمل خوب انجام شد. پرفسور فردا صبح می‌آید. اگر مقدورت هست و صلاح

باشد، فردا سری بزن.»

محبوب خانم با اصرار می‌خواست شب را آنجا بماند و کمک خواهرم باشد. پس او تنها نبود و

می‌توانستم بروم. با سعید به منزل خاله‌ی گیتی برگشتیم. آنچه را اتفاق افتاده بود، بازگو کردم.

آپانندیس شوهر خواهرم ترکیده و خطر مرگ مقابلش بود. بالاخره، با عمل جراحی هر چند که

قدری دیر هم شده بود از خطر جسته بود و بایست دو هفته‌ی دوران پس از عمل را در بیمارستان و

منزل می‌گذرانند. خواهرم و شوهرش می‌توانستند در این دوران پر ابتلا شاید تنها کمک‌های مؤثر برای ما باشند و حالا آن‌ها هم خود اسیر این حادثه، محتاج کمک دیگران شده بودند. از گیتی و خاله و شوهرخاله خداحافظی کردم و همراه سعید برای خوابیدن به خانه‌ی آن‌ها رفتم. جایم معلوم بود: مبل بزرگ کنار اتاق. به خیال‌های ناآرام دو هفته‌ی اخیر، گرفتاری خواهر و شوهر خواهرم هم اضافه شده بود. ضمناً خواهرم گفته بود که پسرکوچکش هم سخت بیمار و تب چهل درجه دارد. آن شب هم به صبح رسید. پالتو سعید را پوشیدم و همراه او روانه‌ی بیمارستان شدم. ساعت نه صبح بود. به اتاق که وارد شدم، پرفسور جراح را دیدم؛ سلامی کردم. او مرا خوب شناخت؛ حال و احوالی کردیم. جراح مشهور و بنامی بود. در گذشته از یاران و نزدیکان دربار و از سهامداران بزرگ شرکت‌ها به حساب می‌آمد. در شرکتی هم که من در آن شغل و عنوانی داشتم، جزء زعمای قوم و مورد توجه همه بود. با نگرانی از حال بیمار، از جراح پرسیدم: «آیا خطری متوجه او نیست؟» و او خونسرد و آرام، با لهجۀ ترکی دو، سه کلمه پاسخ داد و خیالم را راحت کرد. آن وقت، در راهرو بیمارستان از وضع شرکت و سهام پرسیدم. در حالی که می‌دانست قریب سه سال است دیگر در شرکت نیستم. می‌دانستم اموالش مصادره شده ولی جان سالم به در برده و می‌تواند طبابت را ادامه دهد. اولین نکته در آن لحظه برای او اطلاع از سرنوشت سهام در شرکت بود، در حالی که او واقعاً نیازی نداشت؛ و این برایم فوق‌العاده جالب بود.

به اتاق حبیب برگشتم. حالش قدری بهتر بود. در صورت خواهرم نگرانی و غم می‌دیدم. واضح است که آنچه در این ایام اتفاق افتاده بود، می‌توانست هرکسی را از پای درآورد ولی او تمام این ناملایمات را با صورت گرفته نشان می‌داد، که تازه باز سعی در مخفی نگاه داشتن آن داشت. یکی دو بار بین او و محبوب خانم که شب را در همان جا گذرانده بود، اشاراتی رد و بدل شد که نخواستم بدانم منظورشان چیست. شاید مطلبی داشتند که مربوط به کسالت بیمار بود. از حال بچه سؤال کردم. گفت: «مهم نیست؛ بدبختی و دردها آن قدر زیاد است که مریضی فرید عروسی به حساب می‌آید.»

دقایقی نزد آن‌ها نشستم و از این که می‌دیدم حبیب حالش رو به بهبود است خوشحال بودم. با گذران روزهای پر از غم و هر لحظه ترس گذشته و عادت به آن ساعات و دقایق پر اضطراب، آرامشی موقتی احساس کردم و کلماتی به شوخی به زبان آوردم تا خواهرم و محبوب خانم بخندند. از این که مرا آرام‌تر از قبل و خندان می‌دیدند حالت رضایت در صورتشان می‌نشست. به خیالم رسید که سری به دفتری که مدتی بود با یکی از رفقا در ساختمانی دایر کرده بودیم بزنم، ولی حقیقت این بود که ترسیدم؛ چون اگر کسی یا کسانی مرا می‌خواستند پیدا و دستگیر کنند، یکی از محل‌های حضورم آنجا بود. از طرفی بد نبود نگهبان و دربان آن ساختمان مرا می‌دیدند. با

این فکر به ساختمان رسیدم و دو نامه‌ای را که از دوستان برایم رسیده بود، از صندوق نامه‌ها برداشتم. ولی جسارت به اتاق رفتن و دقایقی در آنجا ماندن را نداشتم. هوا سرد بود و بادی آزار دهنده می‌وزید. حالا که بیرون آمده بودم، بهتر بود سری به رفقا بزنم. با آرامشی نسبی، نزد آن‌ها و به سمت عقب فروشگاه دوستم رفتم. قرار انجام بعضی کارهای اداری را با اصغر گذاشتم. ظهر نهار را با آن‌ها بودم. نزدیک غروب، به خانه‌ی خاله‌ی گیتی رفتم تا هم او را دیده باشم و هم از حال بیمار باخبرش کنم. او در کنج اتاق دخترخاله‌اش، شهره نشسته بود. از حال حبیب گفتم و شکرگزار سلامتیش شدیم. شوهرخاله‌اش روزنامه‌ای خریده بود. آن را گرفتم و سطور درشت را خواندم. خبر جالب و مهمی نبود. ساعتی که گذشت و غروب شد، با خود گفتم بد نیست از تاریکی استفاده کنم و از تلفن عمومی نزدیک خانه‌ی خاله به بیمارستان زنگ بزنم و حال حبیب را بپرسم و در مورد خانه‌ی خودمان با خواهرم صحبتی کنم. در آن اوقات چراغ‌های کوچه‌ها و خیابان‌ها خاموش و ظلمت بر همه جا دامن گسترده بود. به مدد چراغ قوه‌ای که از شوهرخاله گرفته بودم، مقابل قدم‌ها را می‌دیدم تا به کیوسک تلفن رسیدم و شماره‌ی تلفن بیمارستان را گرفتم. خواهرم گوشی را برداشت. حال حبیب را پرسیدم. آه عمیقی کشید و گفت:

- الحمدلله خوب است.
  - راستی چطور است؟ تب دارد؟ درد دارد؟
  - خیلی بهتر است؛ خوب می‌شود.
  - خودت چطوری؟
  - زنده‌ام؛ هنوز زنده‌ام.
  - احساس کردم می‌خواهد گریه کند. بعد شنیدم که می‌گوید:
  - من حالم خوب است، ولی خانم دکتر...
  - شکوه چه شده؟
  - خیلی ناراحت است.
  - چه شده؟
- هیچ وقت نمی‌شد واضح از تلفن حرف بزنیم؛ برای همه عادت ثانوی شده بود؛ حتی اگر یک سر تلفن یک تلفن عمومی خیابان و سر دیگر بیمارستان باشد. بایست مراقب کلمات و حرف‌هایمان بودیم. ولی خیلی نگران بودم و می‌خواستم همه‌ی خبر را درست بدانم.
- آیا او را هم به بیمارستان برده‌اند؟
  - منظورم این بود که آیا او را هم گرفته و به زندان برده‌اند.
  - نه برای شوهرش خیلی ناراحت شده.
  - بلایی به سر محمود آمده؟

- متأسفانه بله او و دیگران.
- هر هشت نفر؟
- آهان ... آرام باش.
- چون هم‌زمان اعضای محفل تهران هم در زندان بودند، پرسیدم: «تهرانی‌ها هم؟»
- نه از آن‌ها خبری نیست... ولی این بیچاره‌ها...
- مطمئن هستی؟
- متأسفانه بله؛ آرام باش.
- خداحافظ.
- خداحافظ.

باید آرام می‌ماندم، خبری شوم و جانگداز به من رسیده بود. هشت جان پاک را کشته بودند. کی؟ چطور؟ دیگر هیچ نمی‌دانستم. ولی اصل مطلب این بود که دیگر آن‌ها نبودند، و غصب و قهر و خشم یک عده شقی و ظالم، شهادت را سرنوشت حیات پرافتخارشان کرده بود. همه تاریکی بود. شب و ظلمات خیابان و غم و اندوه دلم. یارای راه رفتن نداشتم. با خود می‌گریستم و آرام‌آرام به خانه نزدیک می‌شدم. باید آرام باشم و ساعاتی خود را از گیتی و دیگران مخفی نگاه دارم. در زدم و وارد خانه شدم. به اتاق شهره که گیتی آنجا بود نرفتم. روی مبل مهمان‌خانه نشستم و برای آن که خود را آرام نشان دهم، مشغول نگاه کردن به روزنامه شدم. بعد شهره آمد و گفت:

- دخترخاله شما را صدا می‌کند. به اتاق رفتم.
- هان گیتی؟
- حال حبیب چطور بود؟
- خوب بود.
- مثل این که زود فهمید که حال خودم خوب نیست؛ پرسید:
- چه شده؟
- هیچ.
- چه شده؟ چه خبری داری؟
- در اتاق تنها بود و باز یک بار دیگر سؤال کرد. اشک از چشمم جاری شد.
- چه شده؟ بلایی سر حبیب آمده؟
- نه؛ حبیب خوب است.
- چه شده؟ بگو!
- گریه کنان و نالان، گفتم:

- محمود و بقیه را ....
- کُشتند؟
- هان.

حیران و درمانده، بار دیگر رنگ پریده، دست را به سرش کوبید و باز پرسید:

- همه را؟ ژینوس هم؟ کامران و همه را؟

دقایقی مهبوت مرا نگریست، و بعد سر را میان دو دستش فشار می داد، و آن وقت اشک چون سیل بر صورتش ریخت. هر از چندی، نام یکی از همکارانش را-که حالا دیگر از او خیلی دور بودند به زبان می آورد و آهسته سؤال می کرد:

- چرا من زنده ام؟

شهره وارد اتاق شد. حال زار هر دو ما را دید. صورت کوچک و استخوانیش، با آن چشمان درشت و رنگ پریده، همه سؤال شده بود. آخر به حرف آمد و پرسید:

- دخترخاله، چی شده؟

و گیتی راحت گفت:

- همه اعضای محفل ملی را کشتند.

او با شنیدن این خبر، دستش را به روی شکمش برد و خم شد و به زمین نشست و گریه سر داد. حالا هر سه نفر گریه می کردیم. می دانستم شوهرخاله اش در مقابل این گونه اخبار خونسرد است ولی خاله با آن اعصاب ناتوان، با شنیدن این خبر چه خواهد کرد؟ شوهرخاله اش خبر را شنید. لحظه ای به فکر فرو رفت؛ چشمانش سرخ شد و پرده ای از اشک آن را پوشاند. آهسته و زیر لب، کلماتی گفت که مفهوم ما نبود. تا ساعات و روزهای دیگر این خبر دهان به دهان و گوش به گوش، همه ی احبا را حیران و غمگین و نالان می کرد. فغان و عزا نه تنها در خانه و فامیل عزیزان از دست رفته به عنان آسمان می رفت، بلکه فقدان آن ها درد و اندوه همه می شد. برای گیتی و من شبی بود که حکایتش دشوار است. آن شب، در همان اتاق که گیتی و دخترخاله اش بودند، من هم روی زمین سر به بالش گذاشتم. هر کدام از ما در خیال شهدا غم به دل و اشک به چشم آوردیم. گیتی که آرام آرام می گریست. گاه نفسی عمیق را همراه ناله می کرد و با خدا حرف می زد:

- پس خدا، بزرگیت کو؟ همه رفتند؛ ژینوس، محمود، جلال، کامران، قدرت، فروهی، قدرت و امین....

با ناله، مثل این بود که آن ها را صدا می کرد و می پرسید: «چرا؟ چرا؟»

غم و اندوه بسیار بزرگ بود. همراه اضطراب و نگرانی برای ما و برای همه، حالا می شد ترس مرگ را با همه ی هیبت آن احساس کرد. معلوم بود که گیتی هم سرنوشتی مشابه داشته و حالا که به تصادف و اراده ی الهی به چنگ آن ستمگران نیفتاده، حتماً با یافتن او همان عاقبت را خواهد

داشت. شاید در لحظه‌ی مرگ و شهادت، قدرت هم می‌آید و انسان تا پای جان یارای وفای عهد دارد و سینه را آماج تیر پرکین دشمن خواهد کرد. ولی تا آن لحظه فرا نرسیده، ترس جان را نمی‌شود انکار کرد. هر چند که شجاع باشی و تا حد ازجان‌گذشتگی پا در میدان خدمت بگذاری. گیتی و من هم از قاعده مستثنی نبودیم.

بیدار و خواب، این شب ظلمانی هم صبح شد. حالا دیگر صلاح نبود از خانه خارج شویم. خطر حضورمان در خانه‌ی خاله‌ی گیتی بیشتر برای آن‌ها موجب اضطراب شده بود. برای نوبتی دیگر بایست از این خانه به خانه‌ی دایی می‌رفتیم. روز دشواری به غروب رسید و شب هنگام، چون هوا تاریک بود و رانندگی برای شوهرخاله مشکل بود، پیاده مسافتی را با گیتی طی کردیم. وقتی که خداحافظی کردیم، دو احساس در سیمای آن‌ها-که تا دقایقی پیش نزدشان بودیم خوانده می‌شد: دلواپسی و نگرانی عمیق برای ما، و آرامش خاطر برای لحظات و ساعات آینده‌ی زندگی خودشان. با کرایه کردن ماشین خود را ساعت هشت شب به خانه‌ی دایی رساندیم. آن‌ها حکایت تلخ را می‌دانستند. محبوب تا ما را دید، اشک به چشم آورد و با تأثر اظهار داشت که ای کاش جای ژینوس می‌بود. دایی جان هم با ما همدردی می‌کرد. از این که نزدش بودیم و ما را سالم می‌دید و هنوز رهامان نکرده بود رضایت داشت؛ ولی از طرف دیگر خیال می‌کرد بمب قابل انفجاری را در خانه نگاه داشته است.

پس از مدتی استراحت، به ما گفتند که اگر خطری پیش آمد، از راه پشت بام به کجا می‌شود فرار کرد. از کثرت غم و هیجان و بی‌خوابی، سردرد شدیدی عارضم بود. گیتی هم که در دریای غم غرق بود، برای تسکین درد بیماری و اندوه و بی‌قراری، به خوردن دارو پناه برده بود. از دایی تقاضا کردم اگر ممکن باشد دوباره ملاقاتی با برادرزاده مسلمانش ترتیب بدهد. با اکراه قبول کرد که صبح به محل کار برادرزاده‌اش مراجعه کند. تلفن زدن را دور از مصلحت می‌دانست.

داستان شهادت آن‌ها که نمی‌دانستیم و نمی‌دانیم به چه صورت شهید شدند، حکایت هر زبان بود. دایی معتقد بود در این شرایط، پسر برادرش قدمی دیگر بر نمی‌دارد و باید فکری اساسی کرد. کدام فکر اساسی بود؟ چه کاری از دستان بر می‌آمد؟ هیچ کس هیچ جوابی نداشت. تنها امیدهای من مسعود بودند و حسن و این پسردایی. ناچار فردای آن روز با کسب موافقت دایی، به او تلفن زدم و گفتم که شب گذشته به دفترشان رفته‌ایم و قصد ملاقات داشتیم. بریده‌بریده جواب می‌داد، و سعی می‌کرد مکالمه هر چه زودتر تمام شود. از او خواهش کردم در صورت امکان او را ببینم، یا برویم به دفترش یا بیاید منزل دایی. گفت که روز بعد، دیر وقت می‌آید. گیتی و محبوب و من خوشحال از قبول این خواهش بودیم و دایی جان هم اما ناباورانه. همه به امید فردا بودیم.

ساعتی بعد، خواهرم زنگ زد. مژده داد که مسعود آمده است. طبق قراری که داشتیم و با جملات و اشاراتی که در کلمات بود، فهمیدم کجا به ملاقاتشان بروم. ساعت چهار بعدازظهر مسعود و عنایت



که یکی از نزدیکان او بود و خواهرم در اتوموبیل مسعود در میعادگاه منتظرم بودند. سلامی و اشک و تسلیتی بین ما رد و بدل شد. هر سه‌ی آن‌ها سعی داشتند موجب تسلی خاطر و آرامش اعصاب من باشند. مسعود از حال گیتی و روحیه‌اش پرسید. گفتم: «او خیلی بهتر از من است، و مصائب و رویدادهای دشوار را تحمل می‌کند.»  
گفت:

آماده‌ی هر خدمتم.

به او گفتم که وقتی وضع به این جا و بن بست ناامیدی رسید، به امید یافتن چاره‌ای او را به یاد آوردیم و مزاحمش شدیم.  
با صفای خاصی گفت:

فرهنگ جان، از حالا تا یک ماه خیال کن یک شوfer حلقه به گوش داری. هر کاری از دست من ساخته باشد، آماده‌ی خدمت برای خودت و گیتی هستم.

و پرسید:

- حالا گیتی کجاست؟

گیتی خانه‌ی دایی جان بود. ولی باز ناچار بودیم از خانه‌ی دایی به مدت یک روز بیرون بیاییم تا کارگر هفتگی که روز حضورش در خانه‌ی آن‌ها بود، ما را نبیند. خصوصاً در آن وضع اختفایی که داشتم، حتی اگر مهمانی وارد خانه‌ی آن‌ها می‌شد، ناچار به گوشه‌ی اتاقی متروک یا انباری یا آشپزخانه پناه می‌بردیم و در به روی خود می‌بستیم.  
گفتم:

- فکر کردم گیتی را دوباره به خانه‌ی خاله‌اش ببرم.

با توصیفی که از مجموع حوادث شنیده بود، گفت:

- اقامت هیچ کدام از شما در منزل اقوام نزدیکتان مصلحت نیست.

مدتی به فکر فرو رفت و ادامه داد:

- می‌خواهی به منزل قدرت بروی و چند روزی آنجا باشی تا سر فرصت فکری بکنم؟

قدرت برادر خانمش بود. او را می‌شناختم، ولی سلام و حال و احوال با قدرت محدود به

اوقاتی بود که در ملاقات با مسعود برحسب تصادف او را هم می‌دیدم. بایست هر پناه و سرپناهی را به رضا و میل قبول می‌کردم. ولی احساس این که با حضور هر دو ما در هر خانه‌ای که باشد، مشکلی

و خطری برای صاحب منزل به وجود می‌آید، مرا شرمسار می‌کرد. احساسم را با مسعود در میان

گذاشتم. او و عنایت گفتند: «شما زیاد این‌ها را هشیار و جدی به حساب می‌آورید. از کجا خبر به

حضور شما پیدا می‌کنند؟ در هر صورت، این روزها صحبت از این گونه تعارفات و مسائل نباید کرد،

که اگر خطری هست، برای همه هست.» اصرار کرد که با هم برویم و محل را ببینیم. شناسنامه و

پاسپورت کهنه‌ای را که نزد یکی از رفقا امانت گذاشته و پس گرفته بودم، به مسعود دادم. برای صبح روز بعد قرار ملاقات گذاشتم. حکایت آنچه را گفته و شنیده بودم، برای گیتی و دایی و زن دایی بازگو کردم.

روز بعد، طبق قرار با مسعود و عنایت، مدتی با ماشین، بدون هدف و مقصود، خیابان‌های شهر را بالا و پایین کردیم، و در نهایت به توصیه‌ی مسعود به خانه‌ی قدرت رفتیم. خانه‌ای بود دور از شهر در منطقه‌ای کوهستانی در شمال تهران. خانمش را اولین بار بود که می‌دیدم. با مسعود و عنایت سلام و علیک کردند. من هم به او معرفی شدم. هنوز نمی‌دانست علت حضور من با آن‌ها در آن خانه چه بود. مسعود و عنایت با آن‌ها فامیل بودند، ولی من چه؟ مسعود آرام او را صدا کرد و دور از عنایت و من با او به گفتگو پرداخت. دیدم که دقایقی از این گفتگو نگذشته، همسر قدرت در حالی که ظاهراً پاسخ مسعود را می‌داد، ولی چشم در چشم من گفت:

- خواهش می‌کنم؛ تشریف بیاورند؛ خانه‌ی خودشان است.
- و با شوقی که از وصفش عاجزم گفت: «از این لحظه که شنیده‌ام، هر لحظه دیرتر بیایید بیشتر در انتظار خواهیم بود.»

گفتم:

- حضور ما برای آن‌ها چه خطری دارد.
- و او با خنده و بی‌اعتنا گفت:
- مگر جان ما از جان شماها با ارزش‌تر است؟ اما مطمئن باشید هیچ کس نمی‌فهمد.

پرسیدم:

- آیا همسایه ندارید؟
- چرا همسایه‌ی طبقه‌ی اول مسلمان است؛ خیلی خانواده‌ی خوبی هستند و خیلی مهربان و انسان.
- با شما رفت و آمد ندارند؟
- چرا اغلب خانمشان پیش ما هستند یا ما پیش آن‌ها.
- خوب، همین دیگر ...
- نه اشکالی ندارد؛ چند روزی کمتر می‌رویم. شاید طوری کنیم که ما بیشتر پیش آن‌ها باشیم.
- بچه ندارند که با بچه‌های شما هم‌بازی باشند؟
- دارند ولی آن هم مهم نیست؛ اصلاً فکر این چیزها را نکنید.

از این ردیف مذاکراتی شد که زنگ در به صدا در آمد. خواهرزن قدرت بود. خانمی بود با موهایی مایل به قهوه‌ای و صاف و صورتی رنگ پریده. حدود چهل و شش تا چهل و هشت ساله، آرام و با ته‌لهجه‌ای یزدی. به هم معرفی شدیم. وقتی دانست چرا به آنجا آمده‌ایم، اشک به چشمش

آمد و خوابی را حکایت کرد که در آن معهد اعلیٰ چندی پیش او را مأمور نگاه‌داری نوهی حضرت ولی امرالله فرموده بودند. او حفاظت از گیتی را توسط خواهرش، با شنیدن دلیل مراجعه‌ی ما به آن‌ها، تعبیر خوابش می‌دانست. آن قدر با صفا و با ایمان این خواب و تعبیر را بیان کرد که همه به گریه افتاده بودیم. من از این همه محبت و یگانگی و الفت و غمخواری، اشک شوق بود که به چشم می‌آوردم. قرار گذاشتیم همان شب گیتی نزد آن‌ها بیاید و فردا هم من بیایم. چون شب در منزل دایی جان قرار ملاقات داشتیم.

بعد از ظهر مسعود آمد، همراه عنایت؛ گیتی را با ساکی از لباس‌ها و مایحتاج اولیه‌ای که همراه داشتیم، برد تا در محل جدید مخفی شود. وقتی گیتی رفت و خانه‌ی دایی از خطر خالی شد، احساس آرامش کردم و اضطرابم خیلی کمتر شد. فردای آن روز هم خودم نزد گیتی می‌رفتم و شاید حاصل مذاکره‌ی امشب، راهنمای روزهای کم‌خطری برایمان بود. آخر او مسلمان بود؛ با من نسبت فامیلی داشت؛ مورد اعتماد دستگاه بود. خودش وعده کرده بود تا آنجا که در توان داشته باشد، در اختیار ما باشد.

محبوب خانم میزی آراست و شامی تهیه دید. از ساعت هشت شب انتظار او را داشتیم، ولی دقایق به کندی می‌گذشت و از او خبری نبود. می‌دانستیم خیلی گرفتار است؛ لابد تا ساعت نه می‌آید. انتظار، انتظار، ولی ساعت از نه گذشت و او پیدایش نشد. با صدای حرکت هر ماشین در کوچه یا شنیدن ترمزی دلخوش می‌شدیم که منجی آمد. این حالت تا دوازده شب ادامه یافت و از او خبری نشد. چه حدس‌ها که زدیم: حتماً گرفتار است؛ شاید فراموش کرده؛ نکند تصادف کرده... به هر صورت او نیامد، و صلاح هم نبود که به منزلش تلفن بزنم، زیرا یک نوبت حدود ساعت ده شب به منزلش تلفن زدیم، و دختر بچه‌ای پاسخ داد که پدرش خانه نیست. مایوس و نگران به بستر رفتم؛ صبح دایی جان عاقلانه و با پوزخند گفت:

- دیدید؟ من از اول می‌دانستم که او کاری نخواهد کرد.

چه جوابی داشتم بدهم، با این حال گفتم:

- ممکن است ترسیده باشد که پا پیش بگذارد، خصوصاً که حالا موضوع را همه می‌دانند. من

هم متوقع نیستم برای کسی که هر چند فامیل هستم، ولی سال تا سال مراد و معاشرتی نداریم، خطری و دردسری به وجود بیاورم؛ ولو این که کمک و مساعدت او تنها راه نجات ما باشد.

ولی نگران نیامدنش بودم که حتی تلفن نکرد و عذری هم نخواست. محبوب خانم قبول کرد که تلفنی به خانه‌ی آن‌ها بزنند.

وقتی مکالمه‌ی محبوب خانم با خانم او تمام شد، ظاهراً خانمش از این که او باید شب پیش ما بیاید اظهار بی‌اطلاعی کرده و گفته بود امروز هم طبق معمول به اداره رفته است و دیشب هم ساعت

ده در خانه بوده است. الحمدلله سالم بود. حتماً نخواستہ در این ماجرا وارد شود، و حق هم داشت. خوب، این در هم بسته شد. حالا تنها منجی ما مسعود بود.

صبح آمد؛ مرا دید و یادآوری کرد که نزد گیتی بروم، و او ترتیبی خواهد داد که جای مطمئنی پیدا شود. مشورت کردیم اگر در تهران جایی پیدا شود، از همه جا مناسب‌تر است. چون قصد داشتند زودتر به شهرک خودشان برگردند، با هم خداحافظی کردیم. من آن روز را تا غروب به هر صورت که بود گذراندم، و به هنگام شب به خانه‌ی قدرت و نزد گیتی رفتم. گیتی آرام بود، و در همین مدت کوتاه با همه از بچه و بزرگ انس و الفتی پیدا کرده بود. آن‌ها مرا با روی باز استقبال کردند. لحظاتی بعد قدرت هم که از قبل با او آشنایی داشتیم، با روی خندان آمد. روبوسی کردیم. گفت که چقدر از حضور گیتی و من در خانه‌شان خوشحال است. این را افتخار خود و خانواده‌اش می‌دانست که بازمانده‌ی شهدای محفل چند روزی در منزل آن‌ها بوده است. این دیگر برنامه زندگی ما بود که هر روز کوله‌بار به دوش، از خانه‌ای به خانه‌ای نقل مکان کنیم و هر چند شبی سر بر بستری بگذاریم تا کی و در کجا قرار و استقرار باشد.

پسرک هشت، نه ماهه‌ی تپل و بسیار شیرینی داشتند و یک پسر با محبت هفت ساله که وجودشان تمام سرگرمی گیتی و من بود، و دلخوشی این که به راحتی می‌توانیم اوقات را با آن کوچولوی نه ماهه پرکنیم. یکی، دو ساعتی از حضورم گذشته بود که ناگه صدای مضطربی از پایین خواهرزن قدرت را صدا کرد. او به پایین رفت و بعد مضطرب برگشت و گفت:

- سه تا پاسدار آمده‌اند.

همه با هم و مضطرب پرسیدیم:

- پاسدار؟

گفت:

- نارحت نباشید؛ می‌روم پایین ببینم چه می‌خواهند؟

سعی می‌کرد اضطراب خود را از ما مخفی نگاه دارد. دنبال روسری می‌گشت که با حجاب اسلامی مقابل برادران پاسدار حاضر شود. همه ترسیده بودیم و شاید من از همه بیشتر. در یک لحظه با خود گفتم: «همه چیز را فهمیده‌اند؛ قدم به قدم ما را تعقیب کرده‌اند و حالا ما را یافته‌اند.» داشت پر خیال اوج می‌گرفت که شهلا خانم، رنگ پریده ولی خندان و نفس زنان، از پله‌ها بالا آمد و گفت:

- برای انبار شرکت مراجعه کرده‌اند.

هر چند معنی این جمله به علت عدم سابقه‌ی ذهنی ما از مطلب، مفهوم نبود، ولی این معنی را داشت که موضوع به ما مربوط نمی‌شود، ولی ظاهراً خود موضوع برای آن‌ها ایجاد نگرانی کرده بود.

با تلفن با مدیر شرکت که خانه‌اش مجاور خانه‌ی خودشان بود، تماس گرفتند و حکایت را گفتند و بعد به ما آرامش دادند.

حالا در زیرزمین خانه‌ای که ما به آن پناه آورده و در آن مخفی بودیم، سه پاسدار، انبار لوازم شرکتی را مورد رسیدگی قرار می‌دادند. ولی باز برای امثال من با آن همه ترس و اضطراب، این اندیشه پا می‌گرفت که نکند این دامی باشد تا سر فرصت ما را دستگیر کنند. اما از ذکر آنچه در خیالم می‌گذشت، خجالت می‌کشیدم تا آن که گفتند که یکی از پاسدارها می‌خواهد بیاید از بالا به کمیته تلفن بزند.

سراسیمه و با اشاره‌ی انگشت خانم قدرت، گیتی و من به اتاق خواب آن‌ها پناه بردیم و در را بستیم. به هم نگاه می‌کردیم و بر آنچه بر ما می‌گذشت و بر سرنوشت خود لبخند می‌زدیم و سرتکان می‌دادیم. هر چند آن لحظه‌ها دشوار و انتطار نامطلوب بود، ولی زیاد طول نکشید. خانم صاحب‌خانه آمد و با خنده در را باز کرد و گفت:

- رفتند.

- رفتند؟

- بله؛ رفتند. هر دو رفتند. فقط در مورد انبار شرکت می‌خواستند تحقیق بکنند که جنسی احتکار نشده باشد. این سه سال انقلاب، اولین دفعه‌ای است که برای ما چنین اتفاقی می‌افتد و پاسدار به خانه می‌آید، آن هم شبی که شما اینجا هستید!

از این که ما ناراحت شده بودیم و هول و هراس داشتیم اظهار تأسف کردند ولی با صحبت و شوخی موضوع را فراموش کردیم و مطمئن شدیم که آنچه اتفاق افتاد، واقعاً مربوط به حضور ما در آن خانه نبوده است.

می‌دانستیم که همسایه با آن‌ها رفت و آمد دارد. گفتند که مرا به نام آقای کمالی و گیتی را هم به نام خانم لیلی کمالی معرفی کرده‌اند که از اقوامشان و در اصفهان ساکن هستیم، و برای معالجه‌ی لیلی خانم در تهران چند روزی منزل آن‌ها خواهیم بود. ظاهراً گیتی هم که حالا لیلی خانم کمالی بود، در اولین صبح حضور با خانم همسایه ملاقات ساده و بی‌پیرایه‌ای کرده و به صورت بیمار ساکن اصفهان، به درد دل و گفتگو پرداخته بود.

من یک روز تمام مدت در آن خانه ماندم. اتاق کوچک و گرم و خوش‌منظره‌ای را که مشرف به کوچه بود در اختیار ما گذاشته بودند که در واقع اتاق خواب پسرک هفت‌ساله‌ی آن‌ها بود. ساعات را با مصاحبت طفل نُه ماهه‌ی شیرینشان و یا با مطالعه‌ی کتاب داستان قطوری که خریده بودم، می‌گذراندم. روزها از گذشته هم پر اضطراب‌تر و هولناک‌تر بود و هر صدای زنگ و یا حضور فردی غیر از اعضای خانواده، باعث ترس و اختفای ما می‌شد؛ اگر در سالن مشغول حرف زدن با آن‌ها بودیم و کسی زنگ می‌زد، بلافاصله من و گیتی با عجله به اتاق کوچک خودمان پناه می‌بردیم و در

را به روی خودمان می‌بستیم. به علت تکرار این کار، کودک هفت ساله‌ی قدرت از مادرش پرسیده بود چرا با صدای هر زنگ دری و ورود هر مهمانی، این‌ها می‌روند تو اتاق خودشان. مادر هم جوابی که او را قانع کند، داده بود.

قدرت و همسرش و خواهر همسرش که در یک خانه زندگی می‌کردند، نهایت مهر و محبت را به ما داشتند. خواهر همسرش که با شوهر و پسر خود در مجاورت آن‌ها زندگی می‌کردند، با همان مهر و صفا اغلب نزد ما می‌آمدند. شبی هم شام در خانه‌ی آن‌ها مهمان بودیم. اگر این اضطرابات و دلهره‌ها و اندوه فراوان نبود، در میان آن همه صفا و محبت می‌توانستیم چه حظ و سروری داشته باشیم. در هر فرصت، رادیوهای مختلف را که به زبان فارسی برنامه اجرا می‌کردند، می‌گرفتیم تا اخبار تازه‌ای بشنویم. موضوع شهادت و اعدام اعضای محفل ملی ایران و عکس‌العمل مراجع ملی و بین‌المللی از طریق اخبار بعضی رادیوها گزارش می‌شد.

در ابتدا، روزنامه‌های ایران از قول دادستان کل کشور موضوع اعدام آن عزیزان را تکذیب و دروغ خوانده بودند، ولی چند شب بعد، همان دادستان کل کشور در مصاحبه‌ای گفته بود: «بله تحقیق کردم؛ چنین چیزی بوده، اما آن‌ها را به دلیل بهائی بودن اعدام نکرده‌اند؛ چون آن‌ها اعضای فعال محفل ملی بودند و در خدمت بیگانه کار می‌کرده‌اند، محکوم به اعدام شدند. بنابراین، در ایران کسی را برای اعتقادات مذهبی‌اش نمی‌کشند.» وقتی آن تکذیب اولیه و بعد تأیید این خبر و تفسیر جناب دادستان را خواندم، از خشم و تأثر حالت عجیبی به من دست داد؛ چون این جناب دادستان یکی از اعضای شورای عالی قضات بود که هیچ اعدامی طبق قوانین خودشان بدون اذن و تصویب آن شورا صورت نمی‌گرفت. چطور ممکن بود مطالب اظهار شده‌ی آن مقام را حقیقت بدانیم، مگر این که نتیجه بگیریم افراد را اول محکوم و اعدام می‌کند، و بعد شورای عالی قضایی تحقیق می‌کند و رأی به حقانیت اعدام‌ها می‌دهد!

ما و همه‌ی احبا در این اوقات سخت نگران جان اعضای محفل تهران بودیم که از دو ماه قبل شش نفر آن‌ها همراه صاحب‌خانه اسیر دست کمیته‌ی مبارزه با منکرات شده بودند. بعد از شهادت اعضای محفل ملی که چنان سریع و با آن ابهام صورت گرفت، معلوم نبود بر سر آن بی‌گناهان چه خواهد آمد؟

قریب بیست روز پیش، اعلامی با عکس و نام آقای بقا، صاحب‌خانه‌ی منزلی که اعضای محفل تهران را در آن دستگیر کرده بودند پخش شده بود که در آن آقای بقا تبری کرده بود و ضمن برشمردن خدمات خود، ناآگاهی از حقیقت امر و آنچه به او دیکته شده بود، در مورد مظاهر مقدسه‌ی آیین بهائی و بیت‌العدل<sup>۵</sup> اعظم در آن اعلان آمده و نوشته شده بود که در منزلش جلسات

---

<sup>۵</sup> شورای انتخابی اداره‌کننده‌ی جامعه‌ی جهانی بهائی

ضد انقلابی محفل تهران تشکیل می شده است. بعد هم اظهار ندامت و پشیمانی و این که مسلمان است و منتظر حضرت قائم.

خبر داشتیم که از زندان رها شده است. اما رها شدن او به این معنی نبود که مجازات دیگران از مرگ سبک تر است و حبس ابد خواهند شد. معذک، این امید را داشتیم که شاید زمانی طول بکشد تا آن ها را محاکمه کنند و برایشان حکم عقوبتی صادر نمایند. کسانی که در بند بودند:

دکتر مهندسی، رییس محفل، حدود پنجاه ساله

کوروش طلائی، منشی محفل، مهندس، جوان سی و دو ساله

شیوا محمودی، سی و شش ساله

حبیب عزیزی، شصت و دو ساله

عطا یاوری، سی و پنج ساله

فتح الله فردوسی، شصت و دو ساله

همگی اعضای محفل و خانم شیدرخ بقا (امیرکیا) چهل و پنج ساله و همسر صاحب خانه.

صبح روز شانزدهم یا هفدهم دی ماه بود. اخبار ساعت هفت «صدای آمریکا» را گوش می دادم. شنیدم که گفت طبق اخبار واصله شش تن اعضای محفل بهائیان تهران و خانم صاحب خانه که آن ها را در منزل خودش پناه داده بود، از طرف دادگاه انقلاب اسلامی محکوم به اعدام شده و حکم مزبور در مورد آن ها اجرا گردیده است. خدایا! چه روزها و ساعاتی! چقدر تلخ و غم بار! هنوز آتش غم از دست دادن هشت نفر اعضای محفل ملی جانمان را می سوزاند که این خبر و این داغ دیگر رسید.

بهترین ها، پاکترین ها، بی گناه ترین ها فقط به جرم عضویت محفل، به نام بهائی بودن و برای آن که از اعتقاد و ایمان خود تبری نمی کردند، جان شیرین را به دست دشمن پرکین می دادند. تمام وجودم اندوه و غم بود. اشک به چشم آمده بود ولی کدام گریه و فغان می توانست به دل آرامش بخشد. ظاهراً در آن لحظه، فقط من بودم که این خبر را شنیدم.

گیتی در آشپزخانه با زن قدرت صحبت می کرد و قدرت آماده برای رفتن سرکار بود. دید حالم خراب است. پرسید: «شب خوب خوابیدید؟»

- بله، متشکرم.

- حالتان خوب نیست؟

- نه؛ خبر بدی شنیده ام.

نگران و مضطرب مرا نگاه می کرد، و منتظر بود خبر را برایش بگویم.

- اعضای محفل تهران را هم اعدام کردند.

با حیرت و تأثر، لحظه‌ای مرا نگاه کرد و بعد دستش را به پیشانی برد و اشک به چشم آورد. از او خواهش کردم خبر را برای خانمش و گیتی بازگو نکند. گیتی از دوران دستگیری اعضای محفل تهران و بعدگرفتاری و شهادت اعضای محفل ملی، همیشه مضطرب جان آن‌ها بود. به کوروش تلایی که تنها سی و دو سال داشت و با این حال، عضو و منشی محفل شده بود، مثل همه علاقه‌ی فراوانی داشت و بارها به زبان دعا می‌گفت: «خدایا، به فرزند کوچکش، به زن جوانش رحم کن؛ به پدر و مادر پیرش رحم کن. خدایا، به خاطر حفظ جان کوروش آن بقیه را هم نجات بده.»

ولی کوروش و بقیه‌ی یاران نیز به خیل شهدا پیوستند، و لابد که راضی و خندان تیر بلا و جفا را به جان خریدند. اما مگر در آن برهه از زمان که این گونه اخبار برای ساعتی و نیم روزی بیشتر در اختفا نمی‌ماند، می‌شد فردی را از چنین مطلبی بی‌خبر گذاشت؟ خصوصاً که ممکن بود خبر را به صورت بدتری دریافت دارد. خبری که خودش به اندازه کافی تلخ و ناگوار بود.

آرام‌آرام او را در جریان این حادثه قرار دادم. فریادی از درد کشید و اشک ریخت، و نام کوروش را بارها به زبان آورد. کوروش ظهور دوباره‌ی بدیع بود. به جز کوروش، پنج جان‌باخته‌ی عزیز دیگر و یک زن شجاع که صاحب‌خانه و مهمان‌دار محفل بود، همه را خوب می‌شناخت و من نیز. اوقات زندگی ماه‌های اخیرمان چنین بود که در هر روز و هفته‌ای در عزای عزیز و عزیزانی باشیم، خبر شهادتی از شهری و شهرستانی؛ و حالا تهران مرکز بلا بود. در طی پانزده روز، در یک نوبت هشت نفر، و در نوبت دیگر هفت نفر به دست مأموران رژیم‌ی که ادعای عدالت اسلامی و اجرای اوامر الهی را داشت، اعدام شدند و البته معلوم نبود به چه صورت.

در مورد آن هشت نفر، شنیدیم خودشان اجساد آن‌ها را با لباس در محلی به نام لعنت‌آباد-که محل دفن محکومین به اعدام بود، به خاک سپرده بودند. به نحوی که یافتن محل دفن هر کدام هم مشخص نبود و هیچ‌یک از بازماندگان جرئت و امکان حضور بر سر مزار عزیزش را نداشت تا بر آن جان پاک و خاک مقدس مزارش اشک خون بریزد.

همه‌ی ما متأثر و متألم بودیم، همه‌ی ما غم و درد فراوان به دل داشتیم. ولی هر کدام سعی در تسلای دیگری می‌کردیم و می‌خواستیم با نصیحت و قبول واقعیت تلخ زمانمان، یکدیگر را آرامش بدهیم و در برابر این همه ناملایمات توانا باشیم. ساعت سه بعدازظهر مسعود و همسر و پسرش از شهرک‌شان رسیدند. دیدار دوباره‌ی مسعود و ملاقات با همسرش برای گیتی و من، با آن احساس لطیف و قلب مهربان همسر مسعود، همراه با اشک حسرت و افسوس بود. آن‌ها هم از طریق رادیو حکایت تلخ را شنیده بودند.

شب، بیش از همه در مورد شهدا و اعضای محفل ملی و محفل تهران صحبت می‌شد و در مورد شیدرخ بقا، صاحب‌خانه که فقط به جرم این که همسر صاحب‌خانه‌ای است که در آن محفل تشکیل شده، به شهادت رسیده بود. عجیب بود؛ با این که شوهرش دو هفته قبل، با نوشتن متنی در روزنامه



خلاص شده بود ولی این حاکم‌های شرع و دستگاه عدالت اسلامی باز می‌گفتند که کسی برای تمسک به دیانتی و مذهبی کشته نمی‌شود. باید سؤال می‌شد: «چرا شیدرخ از این دنیا رفت و بقا ماند؟»

مسعود به ما گفت بیایید در شهرک ما و پیش ما. می‌دانستم او فداکاری و شجاعت قابل تحسینی از خود نشان می‌دهد و با قبول حضور ما و اقامت در منزل آن‌ها یا منزلی نزدیک، چقدر برای خود و همسر و فرزندش ایجاد خطر کرده است؛ ولی آنها و حتی پسر جوان خوش‌سیما و بلند قامتشان در نهایت گشاده‌رویی، آمادگی خود را برای قبول حضور ما در نزدشان اظهار می‌داشتند. همسر مسعود که سیمای مهربان و خندان و روحانی‌اش پوشیده از اشک بود هم از ما می‌خواست که نگران نباشیم و نزد آن‌ها برویم.

قرار گذاشتیم رفتن خود را به روز چهارشنبه موکول کنیم. چون پنجشنبه و جمعه هم تعطیل بود و مهمان به حساب می‌آمدیم. چهارشنبه، ساعت سه بعدازظهر عازم شهرک غرب تهران شدیم. قدرت ماشینش را آماده، و همسر و کودک هفت‌ساله و پسر نه‌ماهه‌اش را نیز همراه کرده بود. آن‌ها و گیتی و پسر مسعود در صندلی عقب نشسته بودند و من هم جلو در کنار دست او.

گیتی عینک به چشم گذاشته و روسری به سر بسته بود. من هم مدتی بود که سبیل داشتم و حالا رشد کرده و تا پایین لب آمده بود. معذک، می‌ترسیدیم که حتی در مسیر کوتاه هم شناخته شویم. دعاکنان از خانه خارج شدیم. طبق قرار قبلی، از آن لحظه اسم من آقای «پوربابا» و اسم گیتی «لیلی پوربابا» شده و نام خانوادگی قبلی که «کمالی» بود، مدتش به انتها رسیده بود. طفلک پسرک هفت ساله با همه بی‌خیالی وقتی به حالت تمرین همراهان در چند نوبت مرا پوربابا صدا کردند، حیرت کرد که چطور به یکباره اسم عوض شد. من که متوجه نگاه پر از سؤالش شده بودم، گفتم: «بابا جان، اسم فامیل من پوربابا کمالی است.»

ساعت پنج بعد از ظهر، به شهرک مورد نظر رسیدیم و به حرارت محبت مسعود و همسرش، و آتش گرم شومینه‌ی اتاق پذیرایی‌شان، ساعاتی دلپذیر را با آنان گذرانیدیم. مسعود گفت: «دو خانه آن طرف‌تر متعلق به یکی از دوستان است که فعلاً خالیست ولی ما اتاق خواب بزرگ آن خانه را به جهت استراحت و خواب شما آماده کرده‌ایم و برای صرف صبحانه و نهار و شام و بقیه اوقات با هم زندگی می‌کنیم.» قرار گذاشتیم اگر مهمان و مراجعی بود، تا به مهمانخانه برسند، ما به آشپزخانه برویم و در صورت ضرورت، از در آشپزخانه-که به خارج راه داشت به سوی خانه‌ی محل استراحت خودمان برویم. بسیار اتفاق افتاد که در مدت اقامت چنین کردیم؛ با هر صدای زنگی، برمی‌خاستیم و به آشپزخانه پناه می‌بردیم، و در خاموشی می‌ماندیم تا با اشاره‌ای دوباره به اتاق باز می‌گشتیم، یا به خانه‌ی خودمان! می‌رفتیم.

روز دوم، بعد از صرف صبحانه که در خانه‌ی مسعود و رعنا بودیم، مسعود گفت که ساعتی از خانه بیرون می‌رود. دو ساعت بعد مراجعت کرد و از گیتی خواهش کرد از خانه خارج شود و به باغچه‌ی خانه بیاید. با اشاره مرا هم دعوت به خروج کرد. آن قسمت از باغچه‌ی خانه مجاور آشپزخانه بود. گیتی قدم به باغچه گذاشت. دیدم گوسفندی در میان باغچه است و گردن آن حیوان با طنابی بسته شده، و کارگر مسعود آن را آرام در دست گرفته است. گیتی را نزدیک گوسفند بردند و گوسفند را به دور او چرخاندند. اشک از چشم گیتی و همه‌ی ما که ناظر این لطف و صفا بودیم، سرازیر شد. رعنا و مسعود به پاس تشکر از خدا که او را تا این لحظه در امان نگهداشته بود، گوسفندی را قربانی می‌کردند تا گوشتش را به فقرا بدهند. و چنین کردند؛ ما چه می‌توانستیم بکنیم؟ صورت مهربان و چشمان مرطوب مسعود را بوسیدم. همه حال تأثر و شوق داشتیم و دلمان اشک و گریه‌ی بیشتر می‌خواست. هر کدام دیگری را در آغوش گرفتیم و آرام اشک ریختیم. آن دقایق و ساعات و روزهای سراسر غم و اندوه و دلهره و اضطراب، همراه و آمیخته با جلوه‌ی محبت و صفایی بود که تعریف کردن و بیان کیفیت حالش واقعاً دشوار است.

حالا ما از همه‌ی فامیل دور بودیم. چقدر آرزوی دیدار بچه‌ها را داشتیم که قریب دو سال و نیم بود که ندیده بودیم‌شان. می‌دانستیم که این آرزو خواب و خیالی بیش نیست و اگر در آن شب‌های پراضطراب در خواب مهمان ما می‌شدند، بامداد خوشی داشتیم.

از پدر و مادر پیر هم دور بودیم. مادر بیمار و ناتوان گیتی در دریای اضطراب و غم غرق بود؛ همه‌ی فامیل نگران ما بودند، ولی هیچ کدامشان جرئت نمی‌کردند با ما باشند یا ما در کنارشان باشیم. حتی به وسیله‌ی تلفن هم نمی‌توانستیم از حال یکدیگر باخبر بشویم زیرا می‌دانستیم به احتمال زیاد، مکالمات با نزدیکان را کنترل می‌کنند. هم خانه‌ی خودمان را که پدر و مادر و خواهرم در همان مجموعه ساختمانی ساکن بودند و تلفن مشترک داشتند و هم خانه‌ی مادر گیتی را. دلمان می‌خواست با آن‌ها حرف بزنیم؛ آرزوی دیدارشان را داشتیم، ولی احتیاط و زمان پرخطر می‌گفت که ساکت و در خفا بمانیم.

محبوب خانم و دایی می‌دانستند کجا رفته‌ایم. هوا سرد بود و بعد از مدت‌ها زمستان را احساس می‌کردم. چه که سال‌های سال، در زمستان‌ها از خانه که بیرون می‌رفتم و سوار ماشین می‌شدم، گرم بود؛ به محل کار که می‌رفتم، گرم بود؛ به خانه هم که می‌آمدم، گرم بود. گیتی هم کم و بیش همین وضع را داشت، ضمن این که اگر قدری هوا خنک بود، بیشتر احساس راحتی می‌کرد، ولی سرما طاقت فرسا بود. تا وقتی آب گرم نداشتیم، آب آن لوله‌ها چنان سرد بود که قادر به شستشو نبودیم و تماس آب سرد با دست و پوست، برایمان دردآور بود. با گازی که تهیه شده بود، برای اولین بار آب را گرم کردیم تا حمام کنیم. حمام سرد بود و آب نسبتاً گرم. من به هر صورتی بود، خود را در حمام سرد و آب نیمه گرم شستشو دادم. با گذشت ساعتی، آب گرم‌تر شد، و حمام هم هوایی گرفت. گیتی

هم که مریض احوال بود، و از دست درد و درد عضلات گردن و شانه رنج می برد، حمام کرد. یکی دو نوبت هم توانستیم برای تهیهی چای، آب گرم کنیم که گاز تمام شد. فهمیدیم که در مصرف گاز بی توجه بوده ایم. قاعدتاً می بایست پس از استحمام گاز را خاموش می کردیم. خجالت می کشیدیم نداشتن گاز و آب گرم را به مسعود بگوییم. برای خودمان هم، با عدم آشنایی و نداشتن وسیله، امکان تهیهی گاز وجود نداشت. ناچار تا آنجا که مقدور بود و قدرت داشتیم، از آب سرد استفاده می کردیم و در وقت حضور در خانهی مسعود، از لذت شستشو با آب گرم بهره مند می شدیم. گیتی که عادت داشت در روز دو بار به حمام برود و من که حداکثر هر دو روز یک بار حمام دیرتر نمی شد، به هفته ای یک بار حمام رفتن راضی بودیم. با همه ی مهر و محبت مسعود و رعنا، همسر مهربان و خوبش، دلم نمی خواست زیاد مزاحم آن ها باشیم. جدا از مزاحمت، اگر حضور ما در آنجا گوش به گوش و دهان به دهان شهرت می یافت، مسلم برای آن ها نیز ایجاد خطر می کرد. رعنا به سادگی می گفت: «مگر ما از نظر ایثار جان با شما و دیگران چه فرق داریم؟ اگر خطر برای شما هست، چه مانعی دارد برای ما هم باشد؟» آن ها تعارف و تظاهر نمی کردند، چه اگر این کلمات برای تظاهر بود، دلیلی برای پناه دادن ما در خانه نداشتند. واقعاً در نهایت از خود گذشتگی و شهامت و شجاعت ما را در آن احوال زیر پر و بال خود گرفته بودند و از هر جهت مراقب بودند که رضایت خاطر گیتی و من فراهم باشد. هر چند وسواس عجیب مرا در این که حضور ما را از نظر همه کس در اختفا نگاه دارند زیاد ضروری نمی دانستند، معذک برای ارضای خاطر من از هیچ تدبیری فروگذار نکردند.

حقیقت این بود که در هفته ی اول سکونت، با تمام مراقبت ها، زیاد می ترسیدم، ولی گاهی که هوا آفتابی می شد، میل به راه رفتن داشتیم. با اصرار، گیتی هم سر و صورت خود را می پوشاند و با هم از کنار شهرک، قدم زنان به سمتی می رفتیم و همان راه را باز می گشتیم. اگر اتفاقاً در این مسیر هم با نگاهی مواجه می شدیم، سرمان را به پایین یا سمت دیگر می بردیم که چشم بر چشمی نیفتد و موجب سلام و کلامی نشود. با خدا بیشتر از همیشه در راز و نیاز بودیم و با هر خیال و اندیشه بارها «هل من مفرج» می خواندیم.

خیال ها یکی دو تا و ده تا نبود و دل بستگی ها پایانی نداشت، ولی در این زمان می شد خود را از قسمتی از آن ها رها دانست. اما عشق دیدار دختر و پسرمان، آن هم بعد از بیش از دو سال و نیم دوری که در سنین سیزده و شانزده از پیش ما پرواز کرده بودند، شعله ی آتشی شده بود که هر وقت به یاد می آمد، می سوختیم و دیدار آن ها را محال می دانستیم. دیگر به سادگی گفتگوی تلفنی با آن ها هم امکان نداشت تا لااقل با شنیدن صدایشان، ساعاتی دلخوش بشویم و جانی تازه بگیریم. در دوران دوری مکاتبه برقرار بود و هفته ای لااقل دو تا سه نامه برای آن ها می نوشتیم. گاهی گیتی هم همراه می شد و نامه می نوشت و از دخترم مرتب و بیشتر و از پسرم که کوچک تر بود کمتر، ولی از

هر دو مرتب نامه می‌رسید. ابتدا هر سه هفته یکبار و بعد هر پانزده روز یک ربع ساعت تا بیست دقیقه با آن‌ها تلفنی صحبت می‌کردیم. وقتی آن حادثه پیش آمد و بار دیگر ناچار خانه را ترک کردیم و خانه‌ی مادر گیتی هم دیگر جای امنی نبود، با اولین تماس با بچه‌ها از آن‌ها خواستم نامه‌هایشان را به صندوق پستی یکی از دوستان نزدیکم بفرستند.

مسعود می‌دانست که گاه‌گاه با بچه‌ها تلفنی صحبت می‌کنم. خود او نیز دختر و پسرش در آمریکا بودند و اکثر با آن‌ها حرف می‌زد. اصرار داشت که همراه آن‌ها به دفتر کار وی که در آن تلفن نصب بود برویم و با بچه‌ها صحبت کنیم. ولی آخر همه‌ی این کارها خرج داشت، و او می‌خواست حتی در این کار هم مهماندار ما باشد. یک بار با بچه‌ها و دایی آن‌ها حرف زدیم، بدون آن که بگوییم در کجا هستیم. فقط می‌خواستیم صدایمان را بشنوند و بدانند هنوز زنده‌ایم.

برای آن‌ها باز هم مرتب نامه می‌نوشتیم ولی آدرس فرستنده و نام نویسنده‌ی نامه را به جعل چیزی می‌نوشتیم و نام گیرنده هم معمولاً نام بچه‌ها نبود. فقط آدرس گیرنده را باید درست می‌نوشتیم. معذلتک به هنگام سپردن هر نامه در صندوق دعا می‌کردم که خدا سبب ساز شود و نامه به دست عزیزانم برسد. شاید دعا باعث می‌شد که از هر سه نامه دو تا می‌رسید و یکی هم لابد که فرستادنی تشخیص داده نمی‌شد!

برای دریافت نامه‌ی بچه‌ها، باید به خود تهران می‌آمدم تا از دوستان نامه‌های آن‌ها را بگیرم. دلم در هوای دیدار خواهر و پدر و مادر و فامیلم بود؛ بعد از پانزده روز مسعود که متوجه خواست دلم شده بود، همراهم شد و توانستم با خواهرم دیدن کنم و حال عزیزانم را بپرسم. به دیدار دوستان رفتم و در حالت اضطراب، دو سه ساعتی با آن‌ها بودم. دو نامه از بچه‌ها رسیده بود که گرفتم و همراه مسعود بازگشتم.

صبحانه را در به اصطلاح خانه‌ی خودمان صرف می‌کردیم؛ یعنی سعی داشتیم از گازی که مجدد نصب شده بود، فقط برای تهیه‌ی چای استفاده کنیم. گیتی صبح‌ها زودتر بیدار می‌شد و چای حاضر می‌کرد، و همراه تکه نانی یا کیک، کنار تخت می‌گذاشت. یک فنجان چای و یک لقمه نان صبحانه می‌شد تا ناهار برسد. وقتی ناهار صرف می‌شد، باز به خانه می‌آمدم و از ساعت دو و نیم یا سه به بستر می‌رفتم. یکی دو ساعت می‌خوابیدیم و بعد رادیوی خودمان را که همه جا همراه داشتیم و رفیق تمام راه و ساعات روزها و شب‌هایمان بود، روشن می‌کردیم. صدای عراق و صدای برنامه‌های مخالفان رژیم را که از خارج پخش می‌شد می‌شنیدیم و با این امید که خبری و اثری به گوش برسد و ساعات طولانی این روزها و شب‌های پر از تلخی و پریشانی را به پایان آورد، رادیو اسرائیل و صدای بی‌بی‌سی و آمریکا را گوش می‌دادیم. کوچک‌ترین مطلبی که روزنه‌ی امیدی به حساب می‌آمد، برای دقایق و ساعتی باعث دلخوشی می‌شد. گیتی از شنیدن صدای رادیوی جمهوری اسلامی که امروز صدای وطنمان شده بود، نفرت داشت و رنج می‌برد. اگر من می‌خواستم

خبری را از آن رادیو بشنوم، باید گوشی به گوش می‌گذاشتم تا او از شنیدن تَن صدای گویندگان و کلمات آن‌ها در امان باشد. البته خودم هم رغبتی به شنیدن برنامه‌شان نداشتم. چون سماجتم در شنیدن اخبار به این امید که روزی از همین رادیو خبر خوش‌رهایی از ظلم و جور را بشنوم، به یأس تبدیل شده بود و اولین روز تیرماه همین سال، ساعت هشت بامداد خبر شهادت سه عزیز بزرگوار را که یکی از آن‌ها مهندس بزرگ علویان بود شنیده بودم، آن‌هم با چه اتهامات ناروا و دور از عدالت و انصافی. دیگر برای من هم صدای جمهوری اسلامی صدای خوشی نبود، معذک از شدت بی‌کاری و کثرت در بستر بودن و خوابیدن در ساعاتی که دیگر ایستگاهی برنامه نداشت، همان مهملات را هم گوش می‌دادم و گاهی با همان نوای ناخوش به خواب می‌رفتم. چون زمستان بود و هوا هم ابری، اکثر تاریکی و شب خیلی زود می‌رسید. وقتی برق می‌رفت، فقط ظلمت بود و ظلمت و سرمای سوزان. از بستر بیرون نمی‌آمدیم که حرارت بستر هم می‌رفت و آن وقت همه جا یخ و سرما می‌شد. چون رادیو با باتری هم کار می‌کرد، باز به صدای رادیو و خبرها و تفسیرهای رادیوی بیگانه گوش می‌دادیم. جالب این بود از کثرت تماس با رادیو و از موجی به موجی و از ایستگاهی ایستگاه دیگر را گرفتن، به نحوی با آن آشنا شده بودم که می‌دانستم با چه اندازه چرخش دگمه، ایستگاه دلخواه را در تاریکی بیایم. اکثر شب‌ها حدود ساعت هفت و نیم یا هشت که در واقع سه ساعتی از تاریکی شب گذشته بود، باز زنگ در به صدا در می‌آمد و به شام دعوت می‌شدیم. شال و کلاه می‌کردیم و همین فاصله کوتاه را که فزون از پنجاه قدم نبود گاهی با ماشین مسعود طی می‌کردیم. اغلب تا این ساعت رفت و آمد دوستان و فامیل به خانه‌ی مسعود تمام می‌شد و او و خانم عزیز و مهربانش می‌توانستند با خیال راحت‌تر ما را نزد خود داشته باشند. معذک برای در امان بودن از حضور آشنا و بیگانه، مسعود در همان تاریکی شب ماشین را در جایی دور از چشم‌ها پنهان می‌کرد. نور اتاق پذیرایی که ما در آن می‌نشستیم محدود به شعله‌ی آتش شومینه بود؛ تلویزیون هم با کشیدن پرده‌ی پنجره دیده نمی‌شد و بدین ترتیب، خانه خالی از صاحب‌خانه به نظر می‌آمد.

با وجود همه‌ی اضطراب‌ها و نگرانی و دلهره و غم دیروز و امروز و فردایمان، ساعات حضور با آن‌ها خوب بود و هنوز به یاد مانده است. بریده‌های درخت را در کنار شومینه قرار می‌دادیم و گاه‌گاه آتش را فروزان‌تر می‌کردیم و کنار و مقابل آن آتش می‌نشستیم و از حرارتش و رقص زیبای شعله‌ها لذت می‌بردیم. سرمان گرم می‌شد؛ خاطرات خوب با عزیزان مشترکمان را مرور می‌کردیم. ذکر خیر دکتر یوسف عزیز بیشتر از همه بود. یوسفی که گمگشته‌ی همگان به حساب می‌آمد. عزیزترین دوست و نزدیک‌ترین یار و همدم و غمخوارم که برای مسعود و رعنا نیز بسیار عزیز و گرامی و محبوب بود. او به همراه ده تن دیگر که نه نفرشان اعضای محفل ملی اول بودند از سی مرداد سال ۱۳۵۹ ربوده شده و از حیات و مماتشان و آنچه بر سرشان آمده بود، کسی خبری نداشت و هر چه شنیده و گفته می‌شد، غیرقابل اعتماد بود. معذک چقدر آرزو می‌کردیم به معجزه‌ی الهی روزی یا

شبی آن محبوب بی‌همتا و آن یار باوفا را در جمع خود ببینیم. ناخودآگاه، همه یک احساس مشترک داشتیم که به وقت بازگو کردن، از شوق چشمانمان برق اشک می‌گرفت. آن احساس این بود که ناگهان زنگ در به صدا درآید و چون در را باز کنیم، یوسف عزیزمان را ببینیم و سخت در آغوشش بفشاریم و بوسه‌ها بر صورت زیبا و مردانه‌اش بزنیم. ولی فقط به خوابمان می‌آمد و این نهایت مهر و وفایش بود که در رویا از این موهبت بی‌نصیبمان نمی‌گذاشت.

غیر از آن عزیز، دیگر عزیزان را نیز به یاد می‌آوردیم و از حسرت از دست دادنشان اشک غم می‌ریختیم. چه که اکثر آن‌ها را خوب می‌شناختیم و سابقه‌ی محبت و الفت فراوان داشتیم. جمعی را از دست داده بودیم، ولی بی‌خبر از سرنوشتشان. عزیزانی که به دست قسی‌ترین جنبنده‌های روی زمین، جان شیرین را از کف داده بودند. چهره‌های هر کدام از آن‌ها که در نظر می‌آمد، به یادشان با یکدیگر صحبت می‌کردیم و خاطرات مشترک را به یاد می‌آوردیم. گیتی که با همه‌ی آن‌ها همکار بود، تا آنجا که می‌شد از خاطراتش بیان می‌کرد. البته همراه اشک آرام همیشگی. بارها جمعی از آن‌ها و یا فردی از آن شهدا را در خواب می‌دیدم که در جمعشان نشست‌ام. یازده نفر یکجا روده شده بودند. هشت نفر ماه پیش گرفتار شده بودند، و پانزده روزی از اعدامشان می‌گذشت و هفت نفری که هنوز یک هفته از شهید شدن و جان باختنشان نمی‌گذشت.

محمود مجذوب، دوست چند ساله و همسایه‌ی خانه‌به‌خانه‌ی ما یکی از شهدا بود که بارها و بارها به خوابم آمد و ژینوس و کامران و جلال. گاهی در همان عالم رؤیا می‌دانستم که آن‌ها شهید شده‌اند. یکبار خواب دیدم جلال به من اصرار دارد که پیش آن‌ها بروم و با آن‌ها باشم. من که می‌دانستم اگر در خواب دعوت او را قبول می‌کردم، در بیداری تعبیر به مرگ و اعدام می‌شد، جواب دادم: «خیر؛ من هنوز در این جا کار دارم.» او گفت: «ما جایمان خیلی خوب است؛ بیا!» من لجوجانه دعوت را رد می‌کردم و گفتم: «ما هم همین جا که هستیم، خوشیم!»

شبی قبل از خبر شهادت محمود و یارانش، خواب دیدم که خانه‌ی ما سردر بزرگ و زیبایی دارد که همه جای آن سردر قرمز است و در قسمتی از آن، فرو رفتگی وجود دارد که مانند جای مجسمه‌ای است. این قسمت به رنگ سفید بود و درون آن مهندس بزرگ علویان آرام و بی‌حرکت ایستاده بود، و نظیر همین جایگاه سفید، قدری بزرگ‌تر، در کناری دیگر قرار داشت و پیکر محمود در آن بود. صبح می‌دانستم که محمود نیز به مقام مهندس علویان خواهد رسید. دو شب بعد، به شرحی که در صفحات پیش آمد، او هم از نزد ما رفت.

تنها من نبودم که خواب آن‌ها را می‌دیدم. هر کدام از ما در عالم رؤیا با آن‌ها بودیم و در جمع هر روز و شب، آنچه را به خواب آمده بود، بیان می‌کردیم و خواب‌های شنیده از زبان دیگران را نیز برای یکدیگر حکایت می‌کردیم. چه بسا که این خواب‌ها انعکاس تفکرات روزمان بود.

یک روز با مسعود راهی خانه دایی شدم تا دیداری تازه کنم. کلید خانه‌ی دایی را داشتم. معذک، قبل از هر دیدار، تلفنی به او خبر می‌دادم که حدود چه وقت و چه ساعتی، تنها یا با همراه، خواهم آمد. آن‌ها در همه نوبت، نهایت مهر و محبت را روا می‌داشتند. وقتی خبر پیدا می‌کردند که همراهی هم با من هست، سعی می‌نمودند بهتر و مهربان‌تر پذیرایی کنند. هر چند دایی به جهت احتیاط، رعایت خیلی مسائل را می‌کرد و از هر حرکت و صدا و رفت و آمد و نگاهی تعبیر و برداشت خاصی داشت و ما و خود و خانمش را در معرض خطر می‌دانست، باز هم با روی باز مهمان‌نوازی می‌کرد.

ناهار صرف شد و بعد از ظهر قرار بر این گذاشتیم که هر کدام در پی کار خود شویم و شب باز در خانه‌ی دایی جمع شویم. من با خواهرم قرار ملاقات گذاشتم. در ساعت معهود در محل حاضر شدم. آن‌ها آمدند و سوار ماشین شدیم. با او و شوهرش دیده‌بوسی کردیم. بعد از احوال‌پرسی، خواهرم گفت که مادر و پدر خیلی دلتنگ دیدار من هستند. از او خواهش کردم بگوید خوبم و صبح فردا هم به دیدار پدر در مغازه خواهم رفت. می‌خواستم به دیدار اقوام گیتی هم بروم و خبری از آن‌ها بگیرم و به آن‌ها هم بگویم که ما سلامت هستیم. مرا به خانه‌ی دخترخاله شیرین بردند. طفل سه ساله‌ی او از دیدن من خوشحال شد و با سر و صدا خبر حضورم را داد. اتفاقاً علاوه بر شیرین و فرزند و همسرش، شوهرخاله و خاله و دخترخاله‌ی دیگر گیتی هم آنجا بودند. به دیدار من اشک به چشمانشان آمد. با هم روبوسی کردیم. چند روزی می‌شد که در آن ایام سراسر بد، همدیگر را ندیده بودیم. احساس می‌کردم با همه‌ی شوق و علاقه‌ای که به دیدار من نشان می‌دهند و سراغی که از گیتی و حال او می‌گیرند، از حضورم در جمعشان نگرانند. میل داشتم زودتر آن‌ها را از آن اضطراب نجات بدهم و بیرون بروم ولی خواهرم و شوهرش رفته بودند که بچه‌ها را خانه بگذارند و برگردند. به ناچار ساعتی نزد آن‌ها بودم. دیدم شهره و پدرش هر کدام به دفعات به بهانه‌ای خود را به پشت پنجره می‌رساندند و از آنجا خیابان را نگاه می‌کنند تا مبادا کسی مرا تعقیب کرده و خانه را یافته باشد. ولی شیرین و سعید هر دو آرام و خونسرد بودند. چه که هردو آن‌ها، علاوه بر ایمان سرشاری که دارند، از هیچ‌گونه ایثار و فداکاری دریغ نداشتند و تا قبل از دستگیری و مفقود شدن عموی گیتی، یوسف قدیمی که همراه دیگر اعضای محفل ملی اسیر شده بود، مدت زمانی آن آواره را نیز در خانه‌ی خود پناه داده و خدمتش را می‌کردند. صدای زنگ در به صدا آمد و بر روی چند نفری از آن جمع اثر وحشت نشست. ولی خواهرم و شوهرش که به دنبال من آمده بودند زنگ در را به صدا در آورده بودند. خدا حافظی کردم، و خواهش کردم به مادر رنج‌دیده و بلا کشیده‌ی گیتی بگویند که سالم هستیم و دخترش در جنوب کشور، در نزد یکی از احبا که خیلی هم مهربان است، روزها و شب‌ها را می‌گذراند. مطالعه می‌کند و به رادیوهای گوناگون گوش می‌دهد. فرزندان خوب می‌زبانند او را سرگرم می‌کنند؛ در طبخ غذا کدبانوی خانه را همراهی می‌کند و گاهی روسری بزرگ بر سر

می‌کند و همراه بانو به بازار می‌رود و با هم احتیاجات روزمره را تهیه می‌کنند. من هم که در شهری دیگر و نزدیک او هستم، هر چند یکبار به ملاقاتش می‌روم. نباید از آشنایان و فامیل، فرد دیگری از محل اقامت ما باخبر باشد، چون دانستن آن‌ها دردی را دوا نمی‌کرد، ولی ممکن بود در چند نوبت بازگو کردن، خطر بیافریند. به هر حال، با خروج من لابد آرامش خیال به آن خانه بازگشت.

تنها نوع زندگی و استراحت و خورد و خوراک ما نبود که وضع خاصی پیدا کرده بود؛ هر دیدار و معاشرت نیز خودبه‌خود با مسئله و مشکلی روبرو می‌شد. از حبیب شوهر خواهرم، خواهش کردم مرا نزد دوستانم ببرد. چون سر شب بود و احتمالاً در مغازه‌ای که متعلق به یکی از آن‌ها بود، جمع می‌شدند. راهی آنجا شدیم. در راه از هر دری سخنی می‌گفتیم. هر چند تظاهر به خونسردی می‌کردم، ولی خواهرم و شوهرش نگرانی مرا احساس می‌کردند و نمی‌دانم از روی عقیده یا برای تسکین و آرامش من می‌گفتند: «آنقدرها هم که تو مسائل را سخت می‌گیری نیست؛ باید خونسرد باشی.» و از این قبیل حرف‌ها. نزدیک مغازه از ماشین آن‌ها پیاده شدم. برای رعایت احتیاط، تأکید کردند که زیاد آنجا نمانم. قرار شد پس از ده دقیقه بیایند و مرا صدا کنند.

وارد مغازه شدم. یکی از دوستانم اصغر، نزدیک آمد و روی هم را بوسیدیم. با صاحب مغازه نیز که سرگرم کار مشتری‌ها بود، سلام و علیک کردم. از حال و احوال من و گیتی جویا شدند. جویده‌جویده کلماتی پاسخ دادم و گفتم: «فعالاً زنده هستیم!» از اصغر پرسیدم آیا از بچه‌هایم که قرار بود به آدرس صندوق پستی او نامه ارسال دارند، نامه‌ای رسیده است. اصغر با صورتی گرفته و آرام پاسخ مثبت داد. چون نامه‌ها را به دوست صاحب مغازه‌ام سپرده بود، او پاکتی را تسلیم کرد که نه تمبری داشت و نه مهری. به خط اصغر اسم خودم را روی آن پاکت خواندم و پاکت را گشودم. چند نامه از بچه‌ها و یک نامه‌ی هوایی از فلور، دوست گیتی، با اسم مستعار رسیده بود و عکسی از پسر شانزده ساله‌ام با لباس ورزش در زمین فوتبال. نگاه به عکس او-که با تمام علاقه و جان دوستش داشتم می‌توانست دقایقی آرامش خیال و حال خوشی فراهم آورد، ولی فهمیدم عطا دوست صاحب مغازه‌ام آرام آرام و ظاهراً خطاب به من دارد مطلبی می‌گوید. گفت:

- بهتر است به بچه‌ها تلفن کنی که کمتر نامه بنویسند. در این اوضاع چه ضرورت دارد که مرتب و مفصل نامه‌نگاری کنند؟

- آخر این دیگر تنها امکان رابطه‌ی ما با آن‌هاست. راستی مگر چیزی شده؟

- مثل این که مشکلی پیش آمده است.

دلم فرو ریخت و منتظر شنیدن خبر بدی شدم. اصغر تظاهر می‌کرد که مایل نیست از آنچه پیش آمده، مطلع شوم؛ من اصرار می‌کردم که بدانم چه شده است. بالاخره اصغر گفت:



- هیچ میل نداشتم که تو در این حال خراب از این جریان باخبر بشوی. در حالی که معلوم بود عطا خواسته که مطلب را در وقت حضور من مطرح کند، ادامه داد:
- ولی حالا که مطلب عنوان شده داستان چنین است. امروز به محل پست رفتم تا نامه‌های واصله را از صندوق پستی خودم بردارم. به جای نامه دیدم یادداشتی نوشته شده که (خواهشمند است برای دریافت نامه‌هایتان به اتاق شماره‌ی فلان، آقای فلان مراجعه کنید.) حقیقت این است که مضطرب شدم. قبل از مراجعه به آن اتاق و شخص مربوطه، به کارمند آشنایی که اکثر برای امور پستی از راهنمایی او استفاده می‌نمودم، مراجعه کردم و علت وجود چنان یادداشتی را پرسیدم. گفتم: «مسئله‌ی مهمی نیست. فردی که قرار است برای دریافت نامه به او مراجعه شود، نامه‌های شما را خواهند داد. به اتاق رفتم. جوانی با رفتار مؤدبانه پشت میزی نشسته بود. خود را معرفی کردم و شماره‌ی صندوق پستی‌ام را گفتم؛ خواهش کردم نامه‌هایم را بدهد. سه نامه را نشانم داد که روی پاکت‌ها شماره‌ی صندوق من و نام فامیلم نوشته شده بود و اسامی فرستنده‌ها مربوط به بچه‌ها و یکی از دوستان تو بود. پرسید: «این نامه‌ها مال شماست؟»
- بله، آقا.
- خواهش می‌کنم سر پاکت را باز کنید.
- من با دلخوری و اضطراب بدون آن که بپرسم چرا باید سر نامه را باز کنم، در حالی که می‌خواستم خود را بی‌اعتنا نشان دهم، پاکت نامه‌ی دخترت را باز کردم. خواهش کرد نامه را به او بدهم. نامه را از دست من گرفت و ظاهراً سطحی شروع به خواندن آن کرد. در چند نوبت مکث کرد. کلمه‌ی «دوستان» را با تعجب تکرار می‌کرد. با نگاهی که همه سؤال بود، چشمانش را به چشمان من دوخت. بالاخره آن را به من تسلیم کرد و خواهش کرد پاکت دیگر را باز کنم. در این پاکت، یک عکس بود از پسر و یک نامه از پسر و نامه‌ی دیگری که بر روی کاغذ آبی رنگ نوشته شده و خطاب به خواهر نویسنده بود. آن‌ها را گرفت و عکس را نگاهی کرد و پس داد. باز با همان حالت و با تظاهر به این که نگاهی سطحی به آن می‌اندازد دوباره چند نوبت کلمات «دوستان» را زیر لب و با این مفهوم که حتماً این کلمه معنای خاصی دارد، بیان کرد.
- اصغر در این هنگام با گلایه و انتقاد از نوشته‌های بچه‌ها گفت: «خوب چه لزومی دارد که آن‌ها در نامه‌هایشان بنویسند با دوستان به گردش رفتیم یا با دوستان مهمانی داشتیم تا این فلان... شده‌ها خیال کنند جاسوس گرفته‌اند؟» چون مرا متحیر دید؛ حرف‌هایش را چنین ادامه داد:
- بالاخره نوبت به آن کاغذ آبی رنگ رسید. او با حوصله و دقت شروع به خواندن آن نامه کرد. گاهی سر تکان می‌داد. از محتوای نامه خبری نداشتم ولی از تو چه پنهان هول و ترس به دلم

نشست. هنوز از مفاد نامه بی‌خبر، رنگ و رویم را باختیم. نامه را به دستم داد و خواهش کرد بخوانم. با آشنایی‌ای که به وضع اقامت بچه‌ها دارم و می‌دانم آن‌ها نزد دایی‌شان زندگی می‌کنند و با خواندن چند سطر از نامه، فهمیدم برادرگیتی برایش نامه نوشته. همه‌ی مطالب به خاطر من نیست. در ابتدای نامه از این که در یک جلسه‌ی مهمانی هشت نفر از دوستان مسموم شده بودند، اظهار تأسف کرده بود و از این که او به دلیل کسالت در آن مهمانی حاضر نشده و حالا حالش خوب است، خدا را شکر گفته بود.»

- اصغر اضافه کرد: «با داستان گرفتاری اعضای محفل‌تان، می‌دانستم او چه نوشته و همین باعث وحشت فراوانم شد.» و ادامه داد: «در جای دیگری نوشته بود علویه خانم اینجا بودند، و به یاد آقا بزرگ شهید مجلس ختمی داشتیم، که باز چون من در جریان اعدام آقای بزرگ علویان و فرار خانمش از ایران بودم، فهمیدم که او چه نوشته. نوشته بود از نظر بچه‌ها هیچ نگرانی نداشته باشید. به صورتی تأکید کرده بود که شما هم مثل علویه خانم اقدام کنید.»

اصغر در ادامه‌ی حرف‌هایش گفت:

- حقیقت این است که می‌دانستم رنگ بر رویم نیست، ولی بدتر از همه دستانم بود که می‌لرزید. چون کاغذ در دستم بود، لرزش بیشتر به چشم می‌خورد. در حالی که ظاهراً همه‌ی نامه را خوانده بودم، غیر از همین چند نکته که برایت گفتم بیشتر در ذهن متمرکز نشده و یا ناخوانده نامه را به انتها رسانده بودم. عینک را از چشم برداشتم، و فقط خطاب به او گفتم: «خوب، بله.»

- همه‌ی نامه را خواندید؟

- بله.

- خواهش می‌کنم این نامه پیش ما بماند.

- غیر از این که به او جواب بله و اشکالی ندارد بدهم، چه می‌توانستم بگویم؟ فقط دلم می‌خواست از آن اتاق و اداره‌ی پست خارج شوم، و خود را از آن معرکه نجات بدهم و دیگر هیچ.

آن وقت اصغر مرا نگاه کرد و چنین ادامه داد: «به هر حال گذش در آمد و نمی‌دانم این فلان فلان شده‌ها چه کاری دست من بدهند.»

به‌راستی ترسیده بود؛ حق هم داشت. من نیز سخت نگران شدم. آخر حالا دیگر موضوع شهادت هشت نفر اعضای محفل ملی را همه می‌دانستند و دو هفته از درج خبر آن در جراید روز نگذشته بود. امثال چنان آدم‌هایی که به دستور رژیم حتی نوشته‌های فرزندان به پدر و مادر یا خواهری به برادر یا بالعکس را با وقاحت تمام و در پیش چشم کنترل می‌کنند، مسلماً افرادی از سازمان‌های

امنیتی هستند و به سادگی از متن نامه، هویت دوست یا خواهر نویسنده نامه را می‌فهمیدند و با فشار به اصغر، او را مجبور می‌کردند محل اختفای گیتی یا شوهرش را به آنان بگویند و اگر او اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد، حداقل مدتی نامعلوم به زندان می‌افتاد. آن وقت بعید نبود هزار تهمت و وصله‌ی دیگر نیز به او بچسبانند و مجازاتی باورنکردنی برایش تعیین شود.

اصغر پنجاه سال داشت. موهایش سفید و صورتش پر از چین و چروک و به‌ظاهر گردش روزگار دیده می‌نمود. بسیار محتاط بود و در بعضی موارد خیلی ساده‌تر از آنچه اتفاق افتاده بود، از همه چیز وحشت داشت و رعایت احتیاط می‌کرد. من هم از او چیزی کم نداشتم، و در خیال از آنچه پیش آمده بود هزار وبال می‌یافتم. ولی خدا شاهد است که تمام نگرانی‌م وضع گیتی و خودم نبود. از این که اصغر، بدون دلیل و فقط برای این که در این روزهای پرخطر و سراسر بیم و هراس که جا و محل خاصی نداشتیم به من کمک کرده بود تا بچه‌هایم بتوانند به نشانی او برایمان نامه بدهند، سخت ناراحت بودم. بعد از دقایقی فکر کردن، بالاخره به او گفتم:

- بین اصغر جان، از تو شرمندهام. با وجود این که هیچ اشتباهی از کسی سر نزده و مطلب خلاف و قابل توجهی نوشته نشده، ولی خوب می‌دانم ممکن است تو را مورد سؤال و جواب قرار بدهند. در آن صورت حقیقت را بگو که نامه‌ها مربوط به کیست. اگر حضور من لازم شد، خواه آمد و خود را به آن‌ها معرفی می‌کنم. اصغر ظاهراً از این حرف من ناراحت شد و گفت:

- اصلاً موضوع به تو مربوط نیست؛ خودم به صورتی تحقیق می‌کنم ولی خُب...  
- در اولین فرصت به بچه‌ها تلفن می‌کنم و می‌گویم دیگر به آدرس تو نامه ندهند.  
- خوب، این کار خیلی خوب است. بگو به دوستان هم دیگر آدرس مرا ندهند.  
واقعاً نمی‌دانستم فلور آدرس او را از کجا به دست آورده بود، چون بچه‌ها در آمریکا بودند و او در اروپا. شاید به آن‌ها تلفن کرده بود. به هر صورت گفتم: «مطمئن باش.» مسلماً او با شنیدن حرف‌های من آرامش نیافت و من هم آسوده خیال نشدم. متأسفانه تمام آنچه واقع شده بود و از اصغر شنیده بودم، چون کابوسی مرا آزار می‌داد.

حبیب و خواهرم به سراغم آمدند، و از آن که حالم را خیلی نزارتر از دقایقی پیش یافتند، فهمیدند مطلب بدی شنیده‌ام. سؤال کردند و آنچه را اصغر گفته بود، خلاصه بازگو کردم. نمی‌دانم به دلیل اضطراب و ترس و نگرانی حاکم بر آن دقایق بود یا من نتوانسته بودم درست مطلب را توضیح دهم که خواهرم چند بار درباره‌ی آنچه اتفاق افتاده بود، با تعجب از من سؤال می‌کرد. من هم بی‌حوصله از عدم سرعت انتقال او گفتم: «برایت مفصل در اتوموبیل تعریف می‌کنم.»  
عطا نگرانی اصغر و مرا می‌دید و گفت: «خیال نمی‌کنم موضوع را پیگیری کنند. خوب نامه را می‌خوانند و بعد وقتی بفهمند موضوع مربوط به بهائی‌ها می‌شود، تعقیب نمی‌کنند. برای آن‌ها

مجاهدین که مسلح هستند خطرناکند.» از هر دو آن‌ها خداحافظی کردم. سوار ماشین حبیب و همراه خواهرم به قصد رفتن به منزل دایی آنجا را ترک کردم. یک جعبه‌ی شیرینی که از آن نزدیکی‌ها خریده بودند، تعارفم کردند، ولی آن قدر بی‌اشتها بودم که نمی‌توانستم لب به چیزی بزنم. خواهرم از این حالت نگرانی و اضطرابم سخت رنج می‌برد و مرا دلداری می‌داد. در ضمن، گاهی گلایه‌کنان به خدا می‌گفت: «خدایا! چرا هر چه ناراحتی هست برای این طفلک و زن و بچه‌اش باید پیش بیاید؟»

در تمام طول راه صحبت از نامه بود و این که بالاخره چه خطری خواهد آفرید تا به خانه‌ی دایی رسیدم. آن‌ها مرا به خدا سپردند و تأکید کردند فکر بی‌خودی نکنم. وارد خانه که شدم، مسعود و زن دایی و دایی مشغول گفتگو بودند. با خوشرویی و خنده به رویم نگاه کردند. لابد آن قدر مضطرب بودم که در اولین کلمات حال و احوال مسعود گفتم: هان! پسرعمو، میزان نیستی؟ می‌خواستم آنچه را پیش آمده بازگو نکنم، ولی بالاخره تمام صحبت آن شب موضوع نامه بود و این که چه خواهد شد. همه با این که می‌دانستم نگرانند، تأکید می‌کردند که مسئله‌ی مهمی نیست و خودبه‌خود حل می‌شود. بعد صحبت می‌کردیم از این که این آقایان که در قانون اساسی، تفتیش و سانسور نامه‌ها را منع کرده‌اند، چطور است که این‌گونه گستاخانه عمل می‌کنند و باعث ناراحتی و دلشوره‌ی همه می‌شوند.

شام حاضر شد و چند لقمه‌ای را به هر شکلی بود، فرو دادم. یک قرص اعصاب هم خوردم تا شاید شب خوب بخوابم. برای مسعود در اتاق پذیرایی رخت‌خواب پهن کردند. من نیز در اتاق دیگر به بستر رفتم. تا ساعت‌ها خواب به چشم راه نیافت. با وجود این که در آن ایام همه‌ی خاطرات و خیال‌ها ناخوش بود و نمی‌شد به یاد خاطره و فرد عزیز خود را از هجوم فکر تازه خلاص کرد، دلم می‌خواست حتی خاطرات بد دیگر را زنده کنم تا از تشویش دربارهِ عاقبت این نامه خلاص شوم. خدا می‌داند که این تلاش تا کی ادامه یافت و در آن شب چه مدتی خوابیدم و شب را به روز رساندم.

همیشه پیشامدها و خیال‌خطرها و ناراحتی‌ها در بستر و به وقت خواب بزرگ‌تر و بیشتر از بیداری و روز جلوه می‌کند و باعث رنج می‌شود. به همین ترتیب، صبح سبک‌بارتر بودم. اولین کاری که کردم، تلفن به دخترم بود. آن طفلک که می‌دانستم در آن سوی دنیا منتظر شنیدن صدای پدر و مادر است و نگران حال و حیات آن‌ها، با شوق فراوان بعد از شنیدن صدایم گفت: «بابا...» حال و احوالی کردم و چون می‌دانست هانی اسم سگ زن دایی است، گفتم: «یکی، دو روز است خانه‌ی هانی این‌ها هستیم. فکر کردم یک زنگی بزنم. راستی خواهش می‌کنم دیگر برای عمو اصغر نامه ندهید، چون آدرسش عوض شده به برادر و دایی هم تأکید کن.» طفلکی فوراً حدس زد که مشکلی پیش آمده باشد. فقط گفت: «چشم!» معذک یکبار دیگر موضوع را تأکید کردم و او گفت:

- فهمیدم بابا، چشم!
- همین حالا به دایی و برادرت هم تلفن کن.
- چشم، بابا؛ همین کار را می‌کنم. مامان کجاست؟
- آه. مامان رفته مدرسه! من خانه بودم؛ تلفن زدم. انشاءالله در یک فرصتی او هم زنگ می‌زند. آمادگی ذهنی نداشتم این سؤال او را با جملاتی سنجیده و حساب شده‌تر جواب بدهم، و نمی‌خواستم صحبت طولانی‌تر بشود، چون همیشه احتمال کنترل گفتگوهای تلفنی هم بود.

دخترم مطلب دستگیرش شد و گفت:

- سلام برسانید.

خدا حافظی کردیم. زن دایی و دایی و مسعود به گفتگویم با دخترم گوش می‌دادند. وقتی گوشی را سر جایش گذاشتم، تقریباً یک کلام و یک صدا گفتند: «راحت...» مسعود به شوخی گفت: «بین پسرعمو، وقتی به طرف تهران می‌آیی، ناراحت می‌شوی. پس بی خود دلت برای شهرت تنگ می‌شود.» آن روز یکی دو نوبت با اصغر تلفنی تماس گرفتم و باز تأکید کردم اگر مشکلی برای او پیش آید، خیالش آسوده باشد که من خود را مخفی نمی‌کنم. او گفت که با آن کارمند آشنا در اداره‌ی پست محلی تماس می‌گیرد، و باز از او کمک می‌خواهد. اصرار داشت باز همدیگر را ببینیم. گفتم: «انشاءالله نوبت دیگر.»

قرار گذاشتیم بعد از ظهر، حدود ساعت سه به شهرک برگردیم. هر کدام پی کار خود رفتند که ناهار برگردند. موهای سرم خیلی خیلی بلند شده بود، و با آن سبیل‌های نیمه سپید و سیاه و بلند حالت ناخوشایند و صورت آشفته‌ای را نشان می‌داد. در ضمن، چون هوا سرد بود، می‌خواستم پالتو سعید را به امانت بگیرم. دایی گفت: «نمی‌گذارم تنها بروی.» کلاه به سر، سوار ماشین شد و با ضعف چشم، رانندگی کرد. به سلمانی آشنا رسیدیم. صاحب مغازه از تأخیر من در مراجعه به سلمانی اظهار تعجب کرد و گفت: «فکر کردم شما هم به مسافرت و پیش بچه‌ها رفته‌ای.»

- ای بابا! کی می‌تواند به هر کجا که می‌خواهد برود که ما برویم؟

بعد از کوتاه کردن نسبی موهای سرم، عازم خانه‌ی سعید شدم. نزدیک‌های منزل شهره، دخترخاله‌ی گیتی را دیدم که به خانه‌ی خواهر می‌رفت، یا شاید از خانه‌ی آن‌ها خارج شده بود. به شوق دیدن این قوم و خویش و این که در غیاب دختر و پسرم اکثر نزد ما می‌آمد و به گیتی و من خیلی نزدیک و حتی غمخوار شده بود، به طرفش رفتم. تا مرا دید، ابتدا یکه‌ای خورد و رنگ از رو باخت. ولی دستم را که به سویش دراز شده بود، فشرده و پرسید: «حال شما خوب است؟

دخترخاله خوبند؟ سلام برسانید... خدا حافظ.»

هنوز جواب کیفیت حال من و دخترخاله‌اش را دریافت نکرده بود که دور شد و مرا از آن همه وحشت و ترس خودش در حیرت گذاشت. چند قدم که از من دور شده بود، با صدای بلندتری گفتم: «قربان شما!»

شیرین خانه بود و خنده‌کنان اصرار به ماندن بیشتر در خانه می‌کرد که نپذیرفتم. ولی تا برود پالتو را بیاورد، دقیقه‌ای نشستم و ممنون از محبتش گفتم: «به‌زودی پس می‌آورم!» باز خنده‌کنان گفتم: «به درد سعید که نمی‌خورد؛ برای او تنگ و کوچک است.»

راست می‌گفتم. خداحافظی کردم و با دایی به منزل آمدم. وقتی به خانه رسیدم، متوجه شدم کلاه همراهم نیست. این کلاه در این مدت هم سرم را از سرما و باد محفوظ نگاه می‌داشت و هم در تغییر شکل و قیافه مؤثر بود. ابتدا رفتم روی صندلی‌های ماشین دنبالش گشتم. آنجا نبود. به شیرین تلفن زدم. او با خنده مژده داد که کلاه نزد آنهاست. دایی گفتم: «برویم بگیریم.» چون راه دور بود و وقت کم و بنزین نادر و رانندگی برای او مشکل، گفتم: «مهم نیست.»

به شهرک محل اختفا یا سکونت نزدیک می‌شدیم. مسعود خواهش کرد: «حکایت نامه را فوری برای گیتی نگو؛ بگذار اول نامه‌ی دختر و پسرش را بخواند و عکس پسرش را ببیند و لذت ببرد.» عکس رسیده از پسر را به کنار گیره‌ی آینه‌ی میز توالت محقری که در اتاق بود، نگاه‌داشتم تا بیشتر از هر جا در جلو نظرم‌ان باشد. عکس دیگری از او و دخترمان که مربوط به سن اخیرشان باشد، همراه نداشتم. یک عکس هم از زمان طفولیت هر کدام در کیف بغلم جا داشت. شادی لحظاتمان نگاه کردن به عکس او بود و این که از آن حالت کودکی خارج شده، رشد کرده، پاهایش عضلانی و از رویدن مو سیاه شده. حسرت می‌خوردم از این که دیدار او و خواهرش دیگر میسرمان نخواهد بود و سرنوشت نامعلوممان برای آن‌ها چه داغ و رنجی فراهم خواهد آورد.

در یک مکالمه‌ی تلفنی دیگر باید به آن‌ها می‌گفتم کجا نامه بدهند. گیتی معتقد بود از ابتدا من اشتباه کردم که آدرس صندوق پستی دوستم را به آن‌ها دادم، و صحیح‌تر آن بود که آن‌ها به آدرس منزل اصلی خودمان در تهران نامه می‌دادند و خواهرم آن‌ها را به دست من می‌رساند. با این که حتی قبل از وقوع آن حادثه و ترک خانه، بچه‌ها نامه‌های ما را به آدرس خانه‌ی مادر گیتی پست می‌کردند طبعاً ادامه‌ی ارسال نامه به آدرس مادر هم دور از احتیاط بود و برای خود آن‌ها موجب تشویش و ناراحتی و عذاب. مثل همیشه مسعود کارساز شد و گفت: «راحت از آن‌ها بخواهید به آدرس من نامه بدهند؛ هیچ اتفاقی هم نمی‌افتد.» در یک نامه برای آن‌ها مطلب را نوشتم و آدرس جدید را دادم.

زندگی ادامه می‌یافت با شباهت گذران ساعات مثل دیگر روزها و شب‌ها! تا کی بایست به انتظار می‌ماندیم؟ بالاخره اینجا بودن تا مدتی درست بود، ولی یک دیدار و ملاقات اتفاقی با آشنایی ممکن بود همه چیز را خراب کند. چند بار نزدیک بود این اتفاق بیفتد. دوست و آشنایی

مشترک داشتیم که در شهرکی مجاور سکونت داشت. معروف خاص و عام بود که پر سر و صدا و پرحرف و گزافه‌گوست و خود را مرکز اخبار و اطلاعات می‌داند. از قضا با مسعود و خانمش و حتی فرزندشان آشنا بود و با آن‌ها رفت و آمد فراوان داشت. یک نوبت که به خانه‌ی آن‌ها آمد، ما از در آشپزخانه خارج شدیم و از دید او در امان ماندیم. بار دیگر که خوشبختانه غروب بود، وقت پیاده‌روی به سوی خانه‌ی مسعود می‌آمدیم که ماشین او هم رسید و ایستاد. ما ناچار مسیر را عوض کردیم و بازگشتیم. خوشبختانه یا او ما را ندید یا اگر دید به جا نیاورد.

نامه‌ی دوستم فریدون که سال‌ها بود در اروپا زندگی می‌کرد، همراه نامه‌ی بچه‌ها رسیده بود. اصغر آن را به من داد. در تمام نامه‌هایش با ذوق سرشار و زیرکی خاص، با قلمی شیرین و توانا تمام مقصود و منظور را لابه‌لای سطور جا می‌داد و حرفش را می‌زد. ولی بعید بود از هر صد خواننده‌ی آن نامه، یک نفر استنباطی جز آنچه در لغات و جملات ظاهری آمده بود، داشته باشد؛ کما این که آن مأمور زیرک سازمان امنیت در پستخانه که نامه‌های صندوق پستی را سانسور می‌کرد، آن نامه را هم گشوده و خوانده و بی‌اعتنا به اصغر تحویل داده بود. در نامه‌اش که افسوس به رعایت احتیاط نتوانستم نگاهش دارم، فهمانده بود که گیتی و من از طریق ترکیه یا پاکستان یا هر مسیر دیگری فرار کنیم و خود را از آن ورطه‌ی بلا نجات دهیم و به جایی امن پناه ببریم. نزد او برویم یا پیش بچه‌ها. فریدون در این مدت، مانند همه‌ی سال‌ها و ماه‌ها و شاید بیشتر از همیشه ارتباط مکاتباتی را قطع نکرده بود و نهایت نگرانی و دلواپسی خود را از وضع ما نشان می‌داد و می‌فهماند که آماده‌ی هر نوع کمک هست، ولی من چه می‌توانستم بکنم؟ فرار؟ به کجا؟ از کدام راه؟ با قبول کدام خطرات؟ و تازه، اگر نجاتی یافتیم، با کدام ثروت و سرمایه بقیه‌ی عمر را بگذرانیم؟ مادر گیتی چه می‌شود؟ مادر و پدر خودم چه خواهند کرد؟ وقتی برویم، آنچه را حاصل یک عمر بوده است، از دست خواهیم داد. فکر این که شاید فردای بهتری بیاید و سبب‌ساز روزگار شادتر و آزادتری بشود.... ولی به هر حال، تأکید فریدون و اصرار خواهرم و یکی، دو نفر از آشنایان به مطالعه و امکان خروج از ایران در فکر و خیال هزار احوال جا گرفته بود و آشفتگی را بیشتر می‌کرد. اما با همه‌ی مشکلات و ترس و وحشت از انتخاب آن سرنوشت، هیچ وقت کاملاً رنگ نمی‌باخت. با گیتی چند نوبت به حرف نشستیم تا تصمیم بگیریم. گاه‌گاه مسعود هم اشاره‌ای می‌کرد که اگر به سادگی و از طریق عادی و با نام دیگری سفر مقدور و مقدر نباشد، در نهایت باید از راهی دیگر اقدام کرد. می‌گفت: «می‌دانید که من هم می‌خواهم پسرم را به هر صورت بفرستم و در این خیال هستم. یکبار هم به شهر مرزی رفته‌ام و تحقیقاتی شده است. خیال می‌کنم بشود کاری کرد، کما این که دیگران کرده‌اند.» وقتی می‌دید من ناباروانه او را نگاه می‌کنم، می‌گفت: «پسرعمو، باید همراه خودم یک سفر تا آن شهر بیایی؛ با هواپیما می‌رویم و خواهی دید بر خلاف آنچه تصور می‌کنی،

حداقل تا آنجا مسافرت خیلی عادی است.» من هم هر چند در دل به این سفر داخلی رضایت نمی‌دادم و از همان سفر هم هراس داشتم، ولی به ظاهر می‌گفتم: «انشاءالله.» در دوران تنهایی و ساعات طولانی بیکاری، و حتی به مدت یک‌ساعت هم برنامه‌ای نداشتن، هزار فکر و خیال هجوم می‌آورد و آینده‌ی تاریک و مبهم دل را می‌لرزاند. در نهایت به خدا پناه می‌بردم، و از او راه نجات می‌خواستم. گیتی هم در دنیای خودش، با همه‌ی درد و رنجی که داشت و تحمل همه‌ی مصائبی که پیش آمده بود، ساعات را به سکوت ظاهری می‌گذراند و در خلوت دعا و مناجات می‌کرد.

مثل اکثر قریب به اتفاق فرزندان آدم، ما هم در این هنگام سختی سر و کارمان با خدایمان بیشتر شده بود، و برخلاف گذشته که به لطف الهی هم نعمت سلامت و امن و امان داشتیم و هم از مال و ثروت سهمی نصیب شده بود و کمتر به یادش و شکرگزارش بودیم، حالا در اکثر اوقات، حتی در قدم زدن‌های وقت و بی‌وقت در آن شهرک خلوت، دعا می‌خواندیم و راز و نیاز می‌کردیم تا روزنه‌ی امیدی پیدا شود و چراغی در این ظلمت و وحشت فرا راهمان قرار گیرد.

حالا خواسته‌هایمان محدودتر از همه‌ی زمان‌ها شده بود. حتی بسیار بعید و غیرممکن به نظر می‌رسید که از این دام بلا به صورتی رها شویم و روزی دیدار فرزندانمان هم نصیب شود. بی‌تظاهر، از مرگ یکباره و آنی هراس نداشتیم. ولی از زندان و گرفتاری‌ها و سؤال و جواب‌ها و در نهایت از زجر و شکنجه تا مرحله‌ای که باید یا ترک دین و اعتقاد کنی و یا جان به جانان باختن را انتخاب کنی، سخت می‌ترسیدیم. یا حداقل من این احساس را کاملاً داشتم. بارها در راز و نیازهایم از خدا می‌خواستم مرا تا این مرحله از امتحان پیش نبرد و آزمایش نکند. ولی واقعاً ادامه‌ی زندگی برای دورانی نامعلوم، پر از دلهره و ترس از شناخته شدن و در بند دشمنان پرکین افتادن، در مقایسه با لحظه‌ی گرفتار شدن و تیر خلاص را به جان خریدن، چندان بهتر نبود.

بارها در صحبت‌ها با گیتی و با دیگرانی که حال در قید حیات نبودند، یا اگر هنوز آخرین صفحه‌ی حیات این جهان‌شان ورق نخورده بود، ولی به دلیل بهائی و سرشناس بودن در خطر گرفتاری بودند، این مطلب عنوان می‌شد که حتی آماده‌ی قبول مرگ هستند، ولی تاب و توان شکنجه و عذاب را ندارند. طبعاً کثیری از همه‌ی عزیزانی که هدف تیر پرکینه‌ی دشمنان تشنه به خون قرارگرفتند، به گواهی اجساد پاکشان، یا از فحوی گفتار افرادی که ناظر یا عامل آن فجایع بودند، در دوران اسارت، تا آخرین ساعات حیات، بدترین شکنجه‌ها را تحمل کرده و از خود تاب و توان و مقاومت بی‌پایان نشان داده و به قیمت جان، آرزوی جلادان را که شنیدن کلامی حاکی از پشیمانی از دهان آن‌ها بود، به گور رهسپار ساخته بودند. آن ناپاکان سنگدل در پی برآورده شدن این آرزو، انسانی والاگهر را به شکنجه‌گاه می‌بردند و از او جانش را می‌گرفتند، اما از آن همه پایداری و ثبات عقیده، مأیوس و حیران از قتلگاه باز می‌گشتند.



شاید در وجود انسان قدرت و احساسی خفته و نهفته وجود دارد که به هنگام ضرورت آشکار و بیدار می‌شود و بدترین عذاب‌ها را چون شهد و شکرگوارا می‌نمایاند. با همه‌ی این تفکرات و عالم بودن به پایداری جمعی از یاران که تمام مراحل خطر و رنج و زجر را تا پای جان گذرانده بودند، باور نداشتم که برای طی آن طریق ساخته و آماده باشم و برای بودن و زنده ماندن در کنار گیتی که لحظه‌های روزش مواجه با گرفتاری و خطر بود، بایست خیلی فکر می‌کردم. در مشاورات با همه به این نتیجه رسیدیم که بالاخره، روزی شناخته می‌شدیم، و آنچه نبایست پیش می‌آمد. برای مسعود و همسرش نیز به پاس آن همه محبت، بلا می‌آفریدیم. با مشورت بعدی با مسعود، در نظر داشتیم ایام عید به اصفهان یا نقطه‌ی ناشناخته‌ی دیگری سفر کنیم و چند صباحی نیز در آن محل جدید زندگی در آوارگی و دربه‌دوری را ادامه دهیم. این مذاکرات تا اندازه‌ای به خیال همیشه مضطرب و نگران ما قدری آرامش می‌داد و شاید تا مدتی بار سنگین نگهداری و مراقبت از ما را که بر دوش مسعود و همسر او بود، سبک می‌کرد.

چند روز بعد من طبق معمول به خانه‌ی دایی رفتم و با خوشرویی و محبت آن‌ها، ساعتی استراحت کردم. حال و احوالی پرسیدم. خواهش کردم قرار ملاقاتی برایم با خواهرم بگذارند. دلم می‌خواست در جریان وضع و حال خواهر و مادر و پدرم قرار گیرم. بعد با محبوب و دایی به صحبت نشستیم. دایی گفت: «می‌دانی فامیل ... سیزده، چهارده نفر یکجا و با هم توانسته‌اند از طریق پاکستان از ایران فرار کنند!» خبر برایم جالب و در عین حال خوشحال‌کننده بود. گفت: «چند وقت است؛ شاید ده روزی می‌شود. تلفنی اطلاع داده‌اند که همه سالم رسیده‌اند.» بسیاری از این جمع سفر کرده، بازماندگان شهیدانی بودند که یکی از آن‌ها عضو محفل ملی و دیگری در محفل تهران خدمت می‌کرد. حالا جان و مال بازماندگان در خطر حتمی بود، و آن‌ها به بهای جا گذاشتن مال و قبول سفری پرخطر، به امید ورود در دیاری دیگر راهی شده بودند.

حکایت کرد که از این جا تا مقصد که پاکستان باشد، همه‌ی راه با ماشین سفر خواهند کرد. شاید به ضرورت، ساعت یا ساعاتی در بعضی مواقع ناچار به پیاده‌روی باشند، پس باید سبک بار و با یک ساک شامل وسائل اولیه‌ی مورد حاجت رخت سفر را بسته باشند. محبوب گفت: «مرا خواهی بخشید که در کارت‌ان فضولی می‌کنم، ولی فکر نمی‌کنی بهتر باشد تو و گیتی هم کاری بکنید؟»

سؤال به موقع و بجایی بود. حقیقت این بود که با خود گفتم: «خوش به حال آن‌ها!» دلم می‌خواست حداقل گیتی همراهشان می‌شد و می‌رفت. همیشه فکر می‌کردم اگر برای گیتی راه فرار و نجاتی بود، من آسوده‌تر و فارغ‌تر می‌توانستم به هر صورت، به اقتضای اوضاع، علنی و مخفیانه روزها را بگذرانم. به محبوب خانم گفتم: «اگر می‌دانستم آن‌ها در فکر این سفر هستند و می‌دانند با کی تماس بگیرند تا بتوانند از این دام بلا نجات پیدا کنند، حتماً با آن‌ها تماس می‌گرفتم.»

محبوب خندید و گفت: «عزیز من، یکی از اقوام آن‌ها هنوز هست و چندی پیش برای احوالپرسی مخفیانه نزد من آمده بود. من چون همیشه در فکر شما هستم، سر خود راجع به شما حرف زدم. او گفت حاضر است هر آنچه از دستش بربیاید و هر اطلاعی داشته باشد، در اختیار ما بگذارد.»

عباس را که محبوب از او صحبت می‌کرد، خوب می‌شناختم؛ با هم سابقه‌ی الفت و رفت و آمد و در حاشیه‌ی کارهای اداریم با او همکاری تجاری مختصری داشتم. جوانی دوست داشتنی و قابل اعتماد بود و می‌شد به حرف و کلامش اعتماد کرد. محبوب گفت: «اگر بخواهی، با او قرار می‌گذارم که به دیدنت بیاید.» چون تمایل مرا دید، با وجود این که آثار تردید را در چشمان نگران دایی می‌خواند که محبوب را به تأمل و تفکر بیشتر متذکر می‌شد، معذک، به طرف تلفن پرید و با کلمات رمزی از او خواهش کرد به دیدنم بیاید.

تا فردا ساعت نه فکر و خیالم در اطراف موضوع تازه و امکان سفر دور می‌زد. هر چند چیز زیادی در مورد نحوه‌ی سفر آن چهارده نفر نمی‌دانستم، ولی خود را همراه گیتی و چند نفر دیگر در خیال به‌جای آن‌ها تصور می‌کردم و راهی سفر پرخطر می‌شدم. موانع ممکنه را به ذهن می‌آوردم: «اگر گرفتار شویم، چه باید کرد؟» در مورد سفر حکایت‌ها و شایعات زیاد بود. از جمله شنیده بودم برای آن که مسافر از دید مأموران در امان باشد، گاهی ناچار است پوست گوسفند بر سر بکشد و در بیابان و میان گوسفندان مسافتی طولانی طی کند. شنیده بودم بارها تعدادی در نیمه راه گرفتار شده‌اند و تمام نقدینه و طلا و جواهراتی را که با خود داشتند، از دست داده و اسیر بند و زندان شده‌اند. آخرین حکایت از مردی بهائی و رنج‌دیده و همسرش بود که چون در نوبت‌های مختلف از تعقیب کمیته‌ها و پاسداران به تنگ آمده بودند و ادامه‌ی اقامتشان در تهران موجب گرفتاری و به احتمال زیاد، شهادتشان می‌شد، ناچار از فرار بودند. ولی بد حادثه سبب شد که وسیله‌ی سفرشان در رودخانه‌ی بین راه از کار بیفتد و با گذشت زمان، ژاندارم‌های محل برسند و آن‌ها را بگیرند و به زندان ببرند. می‌دانستم که همچنان در بند گرفتارند.

شنیده بودم چند نفر در بین راه آنچه را داشتند، ربودند و آن‌ها را در بیابان سرگردان رها کردند. سرانجام هم اسیر پاسداران شده بودند. حکایت می‌کردند سر چهار نفر طبیب را دو بلوچ که موجبات سفرشان را فراهم آورده بودند گوش تا گوش از بدن جدا کرده و اموال و نقدینه را به یغما برده بودند. هر از چندی روزنامه‌ها می‌نوشتند که در کدام مرز چند نفر را که قصد سفر قاچاق داشته‌اند، گرفته‌اند و یا اتوبوسی حامل تعدادی کلیمی به‌کلی گرفتار شده یا عده‌ای که با قایق می‌خواستند از کشور به طور قاچاق خارج شوند، زندانی شده‌اند. تمام این شنیده‌ها و خوانده‌ها و خبرها اراده‌ی انسان را در تصمیم‌گیری سست می‌کرد. می‌بایست تا صبح روز بعد منتظر می‌ماندم و حکایتی تازه‌تر و واقعی‌تر می‌شنیدم.

آن شب هم به صبح رسید. ساعت نه عباس و آقای ریحانی که از اقوام دور او بود، آمدند. عباس ریش پریشی داشت و با وجود جوانی، قسمت‌هایی از ریشش سفید بود. مرد همراهش قامتی بلند، صورتی سرخ، چشمانی آبی رنگ زیر عینک ذره بینی قطور داشت، شصت و پنج ساله و شاید بیشتر ولی شاداب و سرحال. نگاه و حرکاتش حکایت از زیرکی و هوشیاری او می‌کرد. در اتاق پذیرایی گرد هم نشستیم. پس از مختصر احوالپرسی و تعارفات معمول، خیلی سریع و مختصر حکایت کرد که چندی قبل جمعی از فامیل با هم موفق به خروج از ایران شده‌اند، و خبر سلامتی آن‌ها رسیده است. آقای ریحانی معتقد بود این گروه قابل اعتمادند و اگر در قصد خروج مصمم باشیم، تا چهار روز دیگر می‌توانیم حرکت کنیم. چه آسان این حرف را می‌زد. هر چند آقای ریحانی مسلماً در معرفی کسانی که وسیله‌ی سفر را فراهم می‌آوردند از کارمزد و منفعتی برخوردار بود، ولی چنین به نظر می‌رسید و خود نیز به این تظاهر می‌کرد که قصد کمک دارد. حکایت یکی از همسفران را که مردی حدوداً هفتاد و پنج ساله و در نهایت مکنت بود و می‌دانستیم که قسمتی از ثروتش در خارج از ایران محفوظ است، به زبان آورد و گفت: «از خانه و زندگیش دل نمی‌کند. در حالی که دو برادر کوچکتر خود را ماه پیش به جور و ستم دشمنان از دست داده و مسلماً با گذشت ایام، علاوه بر از دست دادن حتمی اموال سایر برادران، جان خودش هم در خطر است، معذک در رفتن تردید دارد و همچنان می‌خواهد بماند.» همه‌ی آن برادران را می‌شناختم. اکثر بهائیان با اسم آن‌ها آشنا بودند. دو برادر، یکی در پنجاه و یک سالگی و دیگری در کمتر از شصت سالگی، در نهایت شجاعت، جان شیرین را در راه مقصود و ایمان و اعتقاد خود فدا کردند. شنیدیم که تا زمانی که در اسارت و در قید حیات بودند، چه بلاها و زجرهایی تحمل کردند و ای بسا که در نهایت تحمل جان باختند. حال فرزندان و همسران و اقوام نزدیک آن‌ها از وحشت ادامه‌ی جور و ستم دشمنان پرکین بایست وطن نازنین را با همه‌ی خاطرات عزیز و یادگارهای محبوب می‌گذاشتند و می‌رفتند. حتی جرئت و یارای آن را نداشته که بر مزار عزیزانشان حاضر شوند و اشک وداع بر خاک پاک مدفن آن‌ها نثار کنند که از لحظه‌ی اسارت دیگر از آن‌ها اثری و خبری نبود و دیداری میسر نشد. از قرار معلوم، آن بی‌گناهان مظلوم را همراه سایر یارانشان با لباس در گورستانی که دولت آنجا را «لعنت آباد» نامیده است، به خاک سپرده‌اند. زمین آن گورستان گورهای تابناکی را در خود حفظ کرده است. در پایان این دوران همه‌ی جهان خواهند گفت که قهرمانان زمان و افتخارهای تاریخ، مجروح و خونین ولی راضی و مغرور برای همه‌ی زمان‌ها در آنجا خفته‌اند؛ آنجا زیارتگاه خواهد شد ولی امروز بچه‌های آن‌ها و همسران داغدار و ستم‌دیده و همه چیز از دست داده‌ی آن‌ها، پدران پیر و ناتوان و مادران رنجور و نالان در حسرت حضور بر بستر ابدی عزیزترین‌هایشان نالان و در فغان بودند و از ترس جان ناچار از ترک همه‌ی علائق. اکثراً هم پاک‌باخته به سوی آینده‌ای نامعلوم و کشوری دیگر رهسپار غربت می‌شدند. حالا آقای ریحانی راه آن‌ها را پیش پای من گذاشته بود و من بایست با

همان سادگی و سهولت و سرعت تصمیم می‌گرفتم. می‌گفت: «چهار خانم آماده‌اند؛ اگر شما هم به آن‌ها بپیوندید، چهار روز دیگر راهی خواهید شد.»

بایست برای هر نفر صد هزار تومان می‌دادیم. دویست هزار تومان رقم خیلی بالایی بود ولی برای نجات جان جایی و زمانی می‌رسد که می‌توان همه‌ی هستی را داد. هر چند ما از قبل هستی خود را باخته بودیم. ماحصل مذاکرات مختصر آن روز این بود که ما فعلاً تصمیمی نداریم؛ باید بیشتر فکر و با هم مشورت کنیم. در صورت توافق از آقای ریحانی کمک بخواهیم. تأکید کرد که هر زمان پاسپورت را به او بسپاریم، بیست و چهار ساعت بعد موجبات سفر را که مسلماً پر خطر بود، فراهم خواهد آمد، ولی او چنین تعریف می‌کرد که: «بلیت آسان تهیه خواهد شد. مثل سایر مسافرین سوار اتوبوس می‌شوید و به زاهدان می‌روید. آنجا ماشین دیگری در انتظار شماست و به محض ورود موجبات سفر به مرز فراهم می‌شود.» آن قدر آسان صحبت می‌کرد که انگار برای رفتن به یک پیک نیک قرار می‌گذاشت. بعد گفت: «البته باید چندی قبل از روز حرکت ریش را نتراشید و لباس مستعمل پوشید؛ خانم هم با چادر خواهند بود.»

از راهنمایی‌های او تشکر کردم و قرار را برای بعد گذاشتم. او رفت؛ عباس هم با من روبروسی کرد و گفت: «اگر خبر تازه‌ای داشتم، توسط زن‌دایی تو را مطلع خواهم کرد.» حالا به تمام نگرانی‌ها و هیجان‌ها، موضوع دیگری هم اضافه شده بود. فکری که گاهی کم‌رنگ و در زوایای خیال خودی نشان می‌داد، حالا رنگ بیشتری گرفته بود. قبل از هر چیز، خطر انجام چنین سفری فکرم را مشغول می‌کرد.

ساعتی از رفتن آن‌ها گذشت که آقای کمالی آمد. ماحصل گفتگو را برایش حکایت کردم. به فکر فرو رفت و پرسید: «حالا آن چند نفر که رفته‌اند، بی‌خطر از مرز گذشته و رسیده‌اند؟» آنچه را شنیده بودم، بازگو کردم. چند دقیقه هر دو سکوت کردیم. به امکان چنین سفری می‌اندیشیدیم. در بازگشت، برای گیتی و همسر مسعود آنچه را واقع شده بود، گفتم. فکری تازه و راهی تازه برای خروج از کشور. مسعود میل داشت به هر ترتیبی شده، موجبات سفر پسرش را که قریب یک سال از فارغ‌التحصیلی دوره‌ی دبیرستانش گذشته بود و او همچنان بدون برنامه ایام را می‌گذراند، فراهم آورد. موضوع برای همه جالب بود. قرار گذاشتیم بیشتر فکر کنیم. مسعود گفت: «رقم به نظرم گران می‌آید. باید تحقیق بیشتری کرد. شاید با کمتر از نصف این مبلغ هم بشود رفت.» یادآوری کرد که چند ماه قبل، به قصد تحقیق از امکان این گونه سفرها همراه یکی از اقوامش راهی زاهدان شده. به من پیشنهاد کرد: «بد نیست دو نفری با هم سفری به زاهدان بکنیم و از نزدیک ببینیم که چگونه و از کدام طریق می‌شود مطمئن‌تر سفر کرد.» حقیقت این بود که من مرد این همسفری نبودم؛ از حضور در فرودگاه و پرواز با هواپیما، به دلیل امکان شناخته شدن و کنترل می‌ترسیدم، ولی کلام او را به سمع قبول شنیدم.

من و گیتی به دفعات در مورد خطر این سفر صحبت می‌کردیم و هیچ‌کدام نمی‌توانستیم تصمیم بگیریم. از جهتی دیگر، آینده‌ی نامعلوم و تهدیدی که هر روز با آن مواجه بودیم، نهایتاً یک راه بیشتر پیش پایمان نمی‌گذاشت: فرار. مگر همین حالا چه کرده بودیم؟ از خانه و شهر خود فرار کرده و به دوستی پناه برده بودیم، ولی این فرارمان همراه خطر برای پناه‌دهنده بود. اگر می‌توانستیم از کشور خارج شویم، آن وقت حضورمان در هر خانه و جمعی خطری نمی‌آفرید و ظاهراً خود ما نیز از گزند مصون می‌ماندیم. آخر تا کی می‌شد این زندگی در خفا و ترس را ادامه داد؟ گیتی درد عضلات و گردن داشت، و امکان معاینه و معالجه‌ای هم نداشت. با همه‌ی محبت و نهایت مهربانی که مسعود و همسر مهرپرور و فرزند بسیار خوش در حق ما روا می‌داشتند، و تمام خطر را هم به جان خریده بودند، می‌دانستیم که آنجا خانه‌ی آخر نیست و نمی‌تواند باشد، هر چند از تمام صفا و مراقبت آن عزیزان برخوردار بودیم.

بارها من و گیتی در خلوت درباره‌ی آن فامیل عزیز با هم حرف زدیم، درباره‌ی خدمات گوناگون آن‌ها و شجاعت و ایثارشان و فطانت و هشیاری هر کدامشان. نمونه‌ی بهائی واقعی بودند. شاید در آن زمان بزرگترین خطر را پذیرا شده بودند. هر وقت آن‌ها را از آنچه ممکن بود بر اثر حضور ما در جمعشان اتفاق بیفتد، سخنی به میان می‌آوردیم، با اعتقاد تکرار می‌کردند: «اگر قرار به دستگیری و خدا نکرده از بین بردن شما باشد، چه دلیلی دارد که ما از شما جدا باشیم؟ مگر شما برای خاطر خودتان در این رنج و بلا و خطر هستید؟ باید همه خود را تسلیم خواست و اراده‌ی الهی کنیم.» آن‌ها هر کدامشان به صورت و حالتی از ایثار و محبت وفا و شجاعت به ما درس‌ها می‌دادند. با خود می‌گفتیم اگر این عزیزان بهائی هستند و خدمت می‌کنند، به آنچه ما کرده‌ایم و آنچه هستیم چه نامی باید داد؟

پدر و مادر این خانواده از هیچ‌کمی در مورد احبا دروغ نداشتند و در نهایت سخاوت به کسانی که محتاج بودند، به طرزی هوشیارانه که موجب شرمساری نیازمند نباشد، کمک می‌کردند. مسعود هر دو سه روز یکبار ما را به امکان سفر امیدوار می‌کرد و می‌گفت: «حال که شما کم و بیش در این خیالید، من هم از هر جهت تحقیق می‌کنم تا با مطمئن‌ترین وسیله و ارزان‌ترین قیمت، پسر و شما را راهی کنم.» وقتی نام پسرش را می‌آورد که همسفر ما خواهد شد، به صورت نگران همسر خویش نگاه می‌کرد و آن وقت حرفش را ادامه می‌داد: «من و خانم هم چند ماه دیگر دنبال هر سه‌ی شما می‌آییم.» ولی هم خود او و هم ما، ناباور به این که روزی قادر به انجام این مقصود باشیم، به امکان و خطرات این سفر می‌اندیشیدیم.

چند نوبت به گیتی گفتم: «اصل خطر برای توست و می‌شود تو را به هر صورت راهی کرد. سفر برای یک زن کم‌خطرتر است. اگر تو بروی، من آسان‌تر قادر به حفاظت خود خواهم شد و شاید بتوانم برای تأمین هزینه یک سال یا حداقل چند ماهی با فروش وسائل و فرش و غیره امکاناتی

فراهم آورم و در فرصت دیگر من هم به شما پیوندم.» ولی او می‌گفت: «تو هم در خطر هستی، و وقتی قرار به مصادره‌ی اموال باشد و تو وسیله‌ی نجات زندگی مالی ما باشی، حتی خطر جانی برای تو بیشتر خواهد شد. اگر رفتنی باشیم، باید هر دو و با هم راهی سفر بشویم.» هم او درست می‌گفت و هم من. آخر به فرض این که از ایران خارج شویم، بقیه‌ی زندگی چه کنیم. پول برای خرج کردن و عمر گذراندن در اختیار نداشتیم و نمی‌خواستیم از کسی هم تقاضای کمکی کنیم و دلیلی هم نداشت. از طرف دیگر تا کی می‌شد در اتاقی تنها بمانیم و در هول و هراس، روزها و شب‌ها را به سر آوریم و تنها سرگرمیمان شنیدن برنامه‌های رادیوی بیگانه یا مخالفین دولت باشد و گاهی اندکی امیدوار شویم که بالاخره روز نجات خواهد رسید و دیگر بار می‌توانیم بدون هراس زندگی کنیم؟ چند شب و روز دیگر گذشت، و ما همچنان در اوقات خلوت روز و یا تاریک شب از اتاق سرد و تنهایمان خارج می‌شدیم و به خانه‌ی مسعود می‌رفتیم و از پذیرایی‌های مکرر آن‌ها و روی گشاده و محبت بی‌انتهایشان برخوردار می‌شدیم.

پس از چند روز آقای ریحانی پیغام داده بود که اگر مصمم باشیم موجبات سفر فراهم است. با گیتی صحبت کردم. با مسعود هم مشورت کردیم. مسعود هنوز دنبال افراد دیگری بود که ارزان‌تر و مطمئن‌تر امکان این سفر پرخطر را فراهم آورند، ولی گفت: «چه عیبی دارد بیشتر تحقیق کنیم؟ می‌رویم و آقای ریحانی را می‌بینیم و سؤالاتمان را با او مطرح می‌کنیم. اگر از هر جهت راضی شدیم، انشاءالله راهی سفر خواهید شد.»

تلفنی به دایی خبر دادیم که تا دو سه روز دیگر برای دیدار آقای ریحانی می‌آییم. باز هم تشویش و نگرانی به سراغم آمده بود. گیتی اصرار داشت که در این سفر مادرش را هم همراه کنیم. نمی‌خواست او را تنها بگذارد و به دست حوادث بسپارد. راستی چرا باید در آن وضع هولناک قرار می‌گرفتم که فرار کنیم و همه‌ی عزیزان را بگذاریم و برویم و همه‌ی هستی را نیست و از دست رفته به حساب بیاوریم و راهی شهرهای مجهول و آینده‌ی نامعلوم بشویم؟

به گیتی گفتم: «سفر محتملاً پرخطر است و در حد طاقت زنی پیر و رنجور و بیمار عصبی نیست. بگذار اگر سفر عملی شد و ما به سلامت به منزل مقصود رسیدیم، شاید بتواند با خرج و هزینه‌ای مناسب به کمک دوست و آشنا از فرودگاه راهی سفر شود.» هر چند استدلال مرا قبول داشت، ولی احساسش چیره بود و همچنان اصرار در همراهی مادرش با ما داشت.

در حقیقت نمی‌دانستم چه کنم. وضع گیتی را می‌فهمیدم چون خودم هم می‌بایست مادر پیر و رنجور و پدر سالخورده را به امید خدا رها می‌کردم. با مسعود صحبت کردم. گفت: «پسرعمو شما بروید؛ من قول می‌دهم او را هم به هر صورت هست بفرستم. ولی هیچ صلاح نیست که همراه شما باشد.» معذک گیتی همچنان اصرار می‌کرد. بایست مادر را می‌دیدم و از او می‌خواستم هر وقت

سفر ما میسر شد، او هم آماده باشد. می دانستم طرح همین مسئله با مادر به جهت حفظ خبر سفر صحیح نیست، و ضمناً مادر دچار اضطراب و هیجان می شود، معذک باید مطرح می شد. روزی مسعود گفت برای تغییر آب و هوا و روحیه خودتان بیایید سفری کوتاه به شمال برویم. کسی شما را نخواهد شناخت و من فامیل و آشنایی دارم که می توانیم دو سه شب هم نزد او بمانیم. به مناسبت نزدیک شدن عید برای بچه ها مقداری آجیل و در واقع خشکبار خریدم و می خواستم پست کنم. مسعود گفت: «صبح زود به نوشهر می رویم. هم تغییر حال و هوایی است و هم آن ها را پست می کنم.» آن روز پنج جمادی و بعثت حضرت رب اعلی بود که به نوشهر رفتیم. جاده های زیبای شمال و هوای مناسب اسفندماه که در آن روز خالی از ابر و باد و باران بود، به ما آرامش می داد و خاطرات سفرهای خوش با دوستان و فامیل و فرزندان را به یاد می آورد که از عمق دل آرزوی تکرارش را داشتیم. بیشتر ذکر خیر دکتر یوسف عباسیان، عزیز ناپیدایمان بود که با خانواده ی مسعود نیز الفت و دوستی دیرینه داشت. ما چهار نفر که سوار ماشین و راهی نوشهر بودیم، هر کدام بیشتر از دیگری آن عزیز را گرامی می داشتیم. حالا بیش از یک سال و نیم بود که همراه اعضای محفل ملی اول دستگیر شده بود. بعد از دستگیری، از او و ده نفر دیگر هیچ خبر و اثری شنیده نشد؛ آنچه هم گفته شد، شایعات بی اساس بود. تمام وجودم سرشار از علاقه نسبت به آن محبوب بود و هست و به رغم شناخت دشمنان امر که آن عزیزان را اسیر کرده بودند، دل رضایت نمی دهد قبول کنیم جان شیرینشان در قید حیات نیست. در عین حال نمی توانیم بپذیریم این متعصبین مکار که هر عضو محفل هر و بهائی فعالی را که اسیر کرده و سینه شان را هدف تیر بلا و بغض و عناد خود قرار داده و خون پاکشان را ریخته اند، آن ها را از آن جور و ستم در امان نگه دارند.

چند ساعتی در راه بودیم و به نوشهر رسیدیم. ارسال قدری آجیل از قبیل پسته و تخمه و خشکبار تشریفاتی داشت. بایست برای فرستادن سه کیلو، که حداکثر مجاز برای یک سال بود، شناسنامه همراه می بردیم و محل سکونت را آدرس می دادیم. بسته های آجیل به دقت مورد رسیدگی قرار می گرفت؛ شناسنامه با صاحب شناسنامه مطابقت داده می شد؛ مهر پست جمهوری اسلامی به صفحه ای از شناسنامه زده می شد و آن وقت بسته را تحویل می گرفتند تا انشاءالله به سلامت به دست گیرنده برسد. در اینجا تشریفات به سرعت بیشتری انجام می شد و یک ساعته مسعود و خانمش و من و گیتی توانستیم چند بسته را با مجموع شناسنامه هایی که داشتیم، تحویل دهیم.

ظهر در نوشهر ناهاری صرف شد. در بازگشت از نزدیک قصر تمیشان رد شدیم که دربارهی هزینه ی ساخت آن افسانه ها شنیده بودم. به اشرف پهلوی خواهر شاه سابق تعلق داشت و در واقع خانه ی کنار دریای او به حساب می آمد. ساختمان مُدوری بود با یک سالن نشستن و پیست رقص و دو اتاق خواب مبله ی لوکس و حمام. چای خانه ی آشپزخانه البته زیبا ساخته شده بود ولی آن جنبه ی افسانه ای که دهان به دهان نقل می شد، صحت نداشت. به هر حال در محیطی باز و وسیع با

امکاناتی درخور شاهزاده ساختمانی بنا شده بود و حالا خلوت، ساکت و سرد مورد بازدید ما قرار می‌گرفت. به دستور راهنمایان کفش‌ها را از پا در آوردیم تا به موکت‌های کف اتاقها آسیبی نرسد. حالت یکی دو خدمه و کلماتی که به زبان می‌آوردند، این احساس را زنده می‌کرد که هنوز با صاحبان و بناکنندگان قصر دلبسته‌اند و امید بازگشتشان را دارند. در مراجعت با هم صحبت می‌کردیم که راستی آن همه قدرت و ثروت چه شد و حالا آن شاهزاده‌ی توانا در کجاست و چه می‌کند. مسعود گفت: «می‌خواهم شما را به مهمانی ببرم. فراموش کردم که ظهر شما را به خانه‌ی یکی از احبا ببرم. امروز منتظر ما بود. حالا حداقل در مراجعت به او سری خواهیم زد.» با این حرف مسعود متوجه شدم او به رعایت حال ما و به واقع تغییر روحیه گیتی از قبل تدارک سفر را دیده بود. پرسیدم او کیست؟ گفت: «برادر یکی از مشتریانم. آدم‌های خوب و مهربانی هستند و سالی یکی دوبار به آنها سر می‌زنم.»

ساعت چهار یا پنج بعدازظهر، که هنوز هوا آفتابی بود، از جاده به کوچه‌ی سرازیری وارد شدیم. خانه‌ها اکثر روستایی و سبک خانه‌های شمال بود. ساکنین منزل‌های مجاور، ماشین و مسافرهای ناآشنای آن را نظاره می‌کردند. با شنیدن صدای موتور ماشین، زن صاحب‌خانه به دم در آمد و با لبان پر از خنده به ما خوشامد گفت. میان‌سال بود با موهای مجعد، صورت گرد، بینی کشیده و رنگ تیره. قامتش متوسط بود و پیراهنی قرمز و شلواری سیاه و بلند پوشیده بود. با لهجه‌ی آشنای شمالیش به هر چهار نفر ما خوشامد گفت. برادر و زن برادرش و پسرک پانزده ساله‌اش را معرفی کرد. مسعود با خنده‌ای شیرین جواب تعارفات و خوشامدهای او را می‌داد، و خانم و آقای پوربا با به‌عنوان همسایه‌های نزدیک خانه خودشان، که البته از احبا هستند، معرفی کرد.

زن صاحب‌خانه از حضور مسعود و خانمش و دو نفر همراهانشان به شوق آمده بود و در نهایت صفا و راستی با گلایه گفت: «از ظهر و برای ناهار انتظار شما را داشتم.» بعد دست رعنا، همسر مسعود را گرفت و از جا بلندش کرد و او را با خود به آشپزخانه برد تا آنچه برای ظهر آماده کرده بود، نشان دهد. رعنا با خنده و تأثر گفت: «مرغ و ماهی‌ها پخته و دست نخورده مانده است.»

مسعود عذرخواهی کرد و بهانه‌ای آورد. زن خوش‌صورت و خندان، بی‌ریا می‌خواست آنچه محبت دارد تقدیم کند. به‌فوریت چای آورد که چه لذت‌بخش بود. سیب‌های روی میز و شیرینی‌ها را تعارف می‌کرد. چند دقیقه‌ای به آشپزخانه رفت و چون برگشت، نوعی شیرینی که ظاهراً از برنج بود، آورد و تازه‌تازه به هر کدام از ما تعارف کرد. مسعود از وضع و حالش پرسید و این که آیا مورد اذیت و آزار نیست. جواب داد: «این روزگار کیست که آرامش داشته باشد؟ ما هم کم و بیش مورد اذیت و آزار هستیم. تا چندی قبل هر شب سنگ بود که به در و پنجره‌ی خانه پرتاب می‌شد و فحش و ناسزا در گذرگاه‌ها نثار می‌گردید.» بعد تعریف کرد چگونه و با چه جسارتی به دیدار امام جمعه‌ی محل رفته و ابتدا با همسر و بعد با خود او روبه‌رو شده و دیانتش را معرفی کرده و از آنچه اهل محل



به سر او می‌آوردند، حکایت نموده بود. با چه سادگی و شیرینی از برخورد امام جمعه با خودش و مکالمات بینشان تعریف‌ها کرد. از این که مدتی است کمتر مورد ظلم و دشنام است خدا را شاکر بود. ساعتی از حضورمان گذشت که همسرش وارد شد. مردی بود بلند قامت، استخوانی ولی قوی با لهجۀ ترکی و سنی متجاوز از پنجاه و پنج. دندان‌ش را تازه کشیده بود و مشکل حرف می‌زد. تعریف کرد که کارگر شرکت نفت بوده و سال‌ها در نهایت همت خدمت کرده و حالا به علت بهائی بودن از کار اخراج شده چون به او تکلیف کرده بودند که اگر دیانت و اعتقاداتش را انکار کند، به کار باز خواهد گشت. چنین نکرده بود. زندگی کوچک و ساده و محقر آن‌ها نشان می‌داد تا چه اندازه حقوق ماهیانه‌اش برای آن‌ها سرنوشت ساز بوده ولی به سادگی می‌گفت: «خدا بزرگ است؛ من با اعتقاد و ایمان قلبی بهائی شده‌ام و حالا برای حقوقم ترک خدا و دین نمی‌کنم. من که تنها نیستم؛ هزاران بهائی مثل من بیکار شده‌اند.» دقایق خوب و سرشار از حالت روحانی و حکایت فداکاری بود. گیتی مناجاتی خواند که به دل‌ها نشست. بعد پسرک صاحب‌خانه‌ی عزیزمان با ملاحظت و لطف خاصی مناجاتی زیارت کرد. همه از آن حالت روحانی لذت فراوان بردند و زبان به مناجات و دعا گشودند. از جمع عزیز و پُرفایشان خداحافظی کردیم. نگاه‌های مشتاقشان تا لحظه‌ای که ماشین را می‌دیدند متوجه ما بود و خواهش می‌کردند باز به آن‌ها سر بزنیم. در راه مسعود گفت: «روزی که دوباره به دیدارشان بروم به آن‌ها خواهم گفت مهمان اصلی آن‌ها که بوده. آن روز چقدر از پذیرایی یکی دو ساعته‌اش لذت خواهند برد، خدا می‌داند.» مسعود ما را اول به قصری خاموش و سرد و اثری از جلال و شکوه غارت شده برد که برای اوقات زندگی پر از شادی و لذت شاهزاده‌ای ساخته شده، و حالا خلوت و خالی، سکوتی پرمعنی بر آن حاکم بود. دقایقی بعد مهمان کلبه‌ای روستایی شدیم که تمام شکوه و جلالش، حال و هوایش بود. صاحب‌خانه‌های عزیزش با روح پرشکوهشان انواع صدمات و رنج و بیکاری و تحقیر و دشنام و پرتاب سنگ و تهدید به مرگ را تحمل کرده و خم به ابرویشان نیاورده بودند. به خانه‌ی دوست مسعود رسیدیم و شبی دیگر به سر آمد. اسم کوچک آن بزرگوار «احسان» بود و با روی خوش از ما استقبال کرد. احسان که با ما آشنا شده بود، فردای آن روز بی‌کار بود و با هم به قدم‌زدن مشغول شدیم و حرف می‌زدیم. از آنچه گفت معلوم شد که از خروج خانواده‌ی عزیزها که تعدادشان چهارده نفر بوده است، خبر دارد. می‌خواست جنبه‌های این سفر و خروج از ایران را مورد بحث قرار دهد. پرسید: «آیا در این اوضاع و احوال، شرط وفا و همدلی است که بگذارند و بروند و سنگر را ترک کنند؟» سؤالی بود که حتماً به ذهن بسیاری از احبا می‌رسید که چرا آن‌ها که امکانات مالی دارند و می‌توانند مبالغ زیادی به قاچاقچی‌های حرفه‌ای بدهند، می‌روند و فامیل و دوستان را تنها می‌گذارند. مسلماً از نیت ما برای سفر بی‌خبر بود، ولی از این پرسش دلم لرزید که اگر روزی از ایران خارج شدیم، آن‌ها که می‌مانند و باخبر می‌شوند، چه قضاوت خواهند کرد؟

گفتم: «دوست عزیز، همیشه هم نمی‌شود ایمان افراد را با چگونگی اعمالشان سنجید. اگر کسی در خطر نباشد، چرا باید ترک وطن کند و دیگران را تنها بگذارد؟ بیکاری و فضای نگران‌کننده برای همه هست، ولی در میان جمع استثناهایی هست، از جمله فرار خانواده عزیزی‌ها. شما می‌دانید آن‌ها ثروت زیادی داشتند. برای همه‌ی آن‌ها در ابتدای انقلاب خروج از ایران میسر بود، ولی غیر از یک یا دو نفر، بقیه‌ی برادرها آمدند و در تهران ماندند و گفتند سنگر را ترک نمی‌کنند.» شرح دادم که دو شهید اخیر از خانواده‌ی عزیزی را خوب می‌شناسم که هر دو در سفر بودند که خبر یافتند ممنوع الخروج هستند و اگر به تهران مراجعت کنند، هیچ‌وقت امکان خروجشان نیست. چون قائم به خدمت بودند، برگشتند و در میدان خدمت تا ایثار جان مقاومت کردند. آیا حالا که بازماندگان آن‌ها در معرض انواع خطر و بلا از دست دشمنانند، شرط عقل همان فرار آن‌ها نیست؟ دیگر کدام یک از آن‌ها قادر به خدمتند؟ حضورشان در این شرایط دشوار-که اکثر قریب به اتفاقشان مورد تعقیب پاسداران و کمیته‌های مختلف هستند اگر بمانند، جز تولید خطر برای دیگران که آن‌ها را پناه می‌دهند، چه ثمری و اثری دارد؟ ظاهراً این قبیل مطالب برایش پاسخی قانع‌کننده بود.

پس از بازگشت از سفر سه روزه و فردای ورود آقای ریحانی را دیدم. خلاصه‌ی گفتگوها چنین بود: سه نفر آماده‌ی سفرند، و اگر شما هم مصمم شوید، همه چیز فراهم است. گفت: «هر کدام صد هزار تومان بدهید و خودتان را خلاص کنید.» پرسیدم: «آیا از هر لحاظ قابل اطمینان‌اند؟» به سادگی گفت: «هیچ چیز را نمی‌شود صد در صد بی‌خطر دانست، ولی این افراد تا به حال آزمایش خود را داده‌اند. توضیح داد که: «از تهران تا زاهدان با اتوموبیل خواهید رفت؛ البته قریب بیست ساعتی در راه هستید. بلافاصله از زاهدان سوار ماشین استیشن راحتی می‌شوید و آن سوی مرز پاسپورت‌های مهر شده و ویزادار خودتان را دریافت می‌کنید و نفسی در امن و امان می‌کشید و به سوی سرنوشت پرواز خواهید کرد.» گفت: «هر وقت پاسپورت را بدهید بیست و چهار ساعت بعد، از تهران حرکت خواهید کرد.» برای این که بدانم آیا تخفیفی در مبلغ داده می‌شود، گفتم: «شاید علاوه بر خانم و خودم مادر خانم و پسر دوستان هم همراه شوند. آیا در این صورت باید چهارصد هزار تومان برای چهار نفر بپردازیم؟» گفت: «همین طور است؛ می‌دانید که من نه واسطه هستم و نه در این کار نقشی دارم. فقط به منظور کمک به شما و این که اگر تعداد شما و آن‌ها حداقل به پنج نفر برسد و سفر میسر شود، در این کار دخالت می‌کنم.» خواهش کرد او را به هیچ کس معرفی نکنیم تا بی‌جهت معروف خاص و عام نشود.

از او تشکر کردم و گفتم: «به احتمال قریب به یقین من و همسرم تا چند روز دیگر آماده‌ی سفر خواهیم بود. شاید یک یا دو همراه دیگر هم داشته باشیم.» خونسرد و ملایم گفت: «به سلامتی.»

و از من خواست تلفنی با او تماس بگیرم و خیلی خلاصه و به رمز از حرکتیم او را باخبر کنم. تأکید داشت که هر چه زودتر با خانم آماده سفر بشوم. بعد خدا حافظی کرد و رفت. پول فراهم نشده بود. ابتدا از دایی خواهش کردم اگر میسر است به دلیل فوریت، موجبات تهیه پول نقد را از جانب خودش فراهم کند. بعد پشیمان شدم و خواهرم را خبر کردم. صد هزار تومان نزد یکی از دوستان مسلمان امانت گذاشته بودم. تلفنی به او گفتم آن را به خواهرم بپردازد. از خواهرم خواستم از یکی دو دوست دیگرم که نزد آنها اعتبار داشتم صد هزار تومان دیگر بگیرد و دویست هزار تومان نقد را به دایی بپردازد.

در ملاقات با مسعود از آنچه میان من و ریحانی گذشته بود، برایش حکایت کردم و گفتم: «به او جواب مثبت داده‌ام و آماده‌ی سفر هستم.» لحظاتی مرا نگاه کرد و سخنی نگفت. بعد پرسید: «یعنی می‌خواهی دویست هزار تومان بدهی؟» جواب دادم: «عزیز من! من زندگی خود را داده‌ام. اگر قیمت آزادی و رها شدن از خطر و خطر برای دیگران نیافریدن بیشتر از این هم ارزش داشت - که دارد- و قادر به پرداخت بودم، می‌پرداختم.» به او پیشنهاد کردم: «بگو پسرت هم بیاید.» باز به فکر فرو رفت. گفت: «خیلی گران است. خیال می‌کنم دیگری با دویست تومان هر سه‌ی شما را ببرد. شاید من با او حرف بزنم و راضیش کنم که سه نفری دویست هزار تومان بگیرد.» گفتم: «اگر این طور باشد، پسرت پولی ندهد. حتی حاضرم از هر جا شده، پول تهیه کنم و پسرت هم با همین شرایط مهمان من و همراه ما باشد.» گفت: «حالا بگذار با او مذاکره کنم.» حق‌شناسانه و مهربان به من نگاه می‌کرد.

چون صبح شد، مسعود از آقای ریحانی تلفنی تقاضای ملاقات کرد. نزد او رفت و چون برگشت، گفت که تخفیفی نداده، زیرا گفته او هیچ‌کاره و فقط معرف است. یکی دو دست لباس را که برای گیتی و خودم در نظر گرفته بودم به خواهرنشانی دادم که بیاورد و درخانه‌ی دایی بگذارد. خود نیز با یکی دو نفر از رفقا ملاقات کردم، ولی هیچ‌کدام را در جریان قصد و مقصد نگذاشتم، هر چند که از حرکات و گفتارم پی به مقصود برده بودند، ولی با همه‌ی صمیمیت و نزدیکی، ندانستن و خبر نداشتن هم برای آنها و هم برای من مقرون به امن و امان بود.

## آماده‌ی سفر

قرار شد تا سه روز دیگر من و گیتی راهی شویم. روزهای بسیار سخت و ساعات بدی را می‌گذرانیدیم. مکالمات و گفتگوهایمان همه همراه غم دوری و نگرانی از سفری بود که قصد انجامش را داشتیم. اول صبح روز بعد، به دیدار مسعود و خانمش رفتیم. مناجات خواندیم و صحبت در مورد فرامرز پسرشان شروع شد. مادر دلش رضا نمی‌داد از پسر جدا شود و او را راهی این سفر کند. پدر در این غم با او شریک بود، ولی می‌دید ایام عمر جوان بیهوده می‌گذرد و آینده‌ای مبهم دارد؛ امکان تحصیل برایش فراهم نیست. دانشکده‌ها بسته است و اگر هم به تدریج باز شود، چون پسرش بهائی است، و جوانان بهائی از تحصیل در دانشگاه‌ها محروم شده‌اند، باید ایام را به بطالت بگذرانند. شاید تا چند ماه دیگر او را به خدمت سربازی و میدان جنگ هم بفرستند.

فرامرز جوان خوش قد و قامت و بلندبالا، صورتی زیبا و دوست داشتنی داشت؛ از هوش و ادب و اطلاعات و دانش از حد سنی خود بیشتر بهره برده بود. عزیز پدر و مادر و تمام فامیل بود. می‌شد فهمید که مورد علاقه و توجه دختران هم‌سن و سال است. ای بسا در بیکاری و معاشرت‌های آشکار و پنهان به مقتضای سن گرفتار عشق و علاقه‌ای می‌شد و خیال تحصیل از سر به در می‌برد و در پی تشکیل خانه و خانواده به کاری در حد توانایی مشغول می‌شد. این‌ها همه‌ی مطالبی بود که از ذهن باز و بیدار پدر می‌گذشت و دلش رضا نمی‌داد که آینده‌ی او را فدای عاطفه و علاقه‌ی آنی کند.

حاضر بود رنج دوری را تحمل کند و پسر را به سوی سرنوشتی بهتر رهسپار سازد. تردیدی نبود که مادر هم این نکات را خوب می‌دانست ولی احساسات مادرانه‌اش نمی‌خواست پسرش برود. با اشک و ناله می‌گفت: «اگر برود من تنها می‌مانم؛ می‌میرم. دیگر برای که غذا درست کنم؟»

ما نمی‌دانستیم چگونه باید نظر بدهیم. سفر، یک سفر عادی و پرواز از فرودگاه و حضور در کشوری مشخص نبود. خطر فرا را همان بود و مقصد نامعلوم. چگونه می‌توانستیم اصرار به همراهی او بکنیم. جوان خودش هم زیاد به این سفر راغب نبود. اشک مادر به چشمان او هم اشک می‌آورد. می‌گفت: «چطور است یک ماه دیگر برویم؟ این عید هم در ایران باشیم.» برایش تصمیم گرفتن مشکل بود. پدر را تنها می‌گذاشت، و مادر در دوری او بیمار.

مسعود در سه نوبت، خارج از خانه از من خواست تا با همسرش صحبت و او را تشویق کنم که به سفر پسرش رضایت بدهد. ولی جواب مادر فقط اشک بود و سردرد شدیدی عارضش می‌شد. از صحبت سفر پسر، رنگ و رو باخته بود. آرام می‌گریست و می‌گفت: «من درد دوری از شماها را هم نمی‌توانم تحمل کنم. فردای من بدون شما هم خالی است.» معلوم بود که فرامرز همسفرمان نخواهد بود. وسایل سفر را بایست آماده می‌کردیم. تأکید شده بود با خود هیچ نداشته باشیم. فقط لوازم اولیه و یک دست لباس اضافی که مجموعاً از یک ساک کوچک قابل حمل تجاوز نکند. چون

ممکن بود در راه مجبور شویم مسافتی را پیاده طی کنیم، از همان مختصر لباس که در آنجا داشتیم فقط یک دست برای هر کداممان برداشتیم. پاسپورت‌ها را مخفی کرده بودیم. اندکی پول همراهمان کردیم. طبق نظر آقای ریحانی، دو سه روزی بود ریشم را نتراشیده بودم. موها بلند و سیل‌ها نامرتب و تا زیر لب آمده بود. قیافه‌ی نگران و مضطرب من موجب تأثر رعنا شده بود. دوری از گیتی هم برایش سخت دشوار بود. با حال نزار ولی قیافه‌ی مهربان لب به دعا گشود. در صبح زود روز سفر، ما را از زیر آینه و کتاب اقدس و کتاب‌های مناجات رد کرد و زیر لب برایمان دعا می‌خواند.

وارد منزل دایی شدیم. بار اولی بود که گیتی بعد از خروج از تهران دوباره از شهرک مخفیگاه به خود تهران باز می‌گشت. مورد استقبال و محبت فراوان دایی و محبوب خانم قرار گرفتیم. زن دایی نگاهی به صورت پریشان و قیافه‌ی نگرانم کرد و اخم به پیشانی آورد. معلوم بود سؤال می‌کند: «چرا این قدر نزاری؟ چرا ریشت را نتراشیده‌ای؟» خواهش کردیم خواهر را خبر کنند و پدر و مادر را هم اطلاع بدهند که دیدار کنیم. نه به قصد این که به آن‌ها بگوییم عازم سفریم. البته خواهرم و شوهرش باخبر بودند. به آقای ریحانی نیز حضور خود را اطلاع دادیم. قرار شد بعد از ظهر برای گرفتن پاسپورت بیاید. بایست مادر گیتی را هم ملاقات می‌کردیم. گیتی از زمان خروج از تهران نه با او دیداری داشت و نه به وسیله‌ی تلفن کلامی حرف زده بود. محبوب خانم گفت: «او را من می‌آورم.» ساعتی بعد خواهرم همراه پدر و مادر آمدند. صورت من با ته‌ریش و موهای بلند نامرتب سر و سبیل سیاه و سفید همراه با رنگ زرد صورت و چشمان نگران و درگودی نشسته، برایشان ناخوشایند و نگران‌کننده بود. ضمن در آغوش گرفتن و بوسیدن، مضطرب و گریان می‌پرسیدند: «چرا این طور شده‌ای؟ چه شده؟» گیتی را هم می‌بوسیدند. او هم که از من حال خوش‌تری نداشت، لب‌خندی می‌زد و در جواب می‌گفت: «هیچ خبری نشده. هوس کرده ریش بگذارم.» غرض از دیدار آن‌ها خداحافظی بود، ولی نبایست می‌گفتیم که قصد خروج و فرار داریم که تا لحظه‌ی رسیدن به مقصد، بیش از این نگرانی نداشته باشند. می‌دانستند گاه‌گاه به تهران می‌آیم، ولی حضور گیتی و قبول خطر و ترک پناهگاه برایشان ایجاد سؤال کرده بود. توضیح دادیم که دلتنگ مادرش و همه‌ی شما بود و می‌خواست قبل از فرا رسیدن نوروز با شما دیداری کرده باشد. پدرم یک جعبه قطاب یزدی که مورد علاقه‌ی ما بود، به ما داد و گفت: «این هم شیرینی عید شما!» خواهرم که کم و بیش در جریان مسائل و مشکلات و قصد ما بود، با اشاره مرا به اتاقی دیگر خواست و گفت: «بهرتر است پدر و مادر را ببرم. خودم بعد بار دیگر خواهم آمد.» بعد گفت: «اگر پدر و مادر زیادتر بمانند، شاید با حرف‌ها و صحبت‌های شما پی به مقصود ببرند که از هیچ جهت صلاح نیست.» از او خواهش کردم یک کلاه پشمی و یک عینک دودی برایم بخرد. او که پی به مقصود برده و می‌دانست می‌خواهم قیافه‌ی نزار خود را با کلاه پشمی و عینک دودی برای هر آشنایی غریب و بیگانه کنم تا در سفر از دید آشنا در امان باشم، گفت که عینک و کلاه را می‌آورد. موجبات رضایت

پدر و مادر را برای خداحافظی از گیتی و من فراهم آورد و گفت که باید زودتر برگردد. آن‌ها شروع به خداحافظی کردند. زن دایی که صدای خداحافظ گفتن را شنید، از آشپزخانه خود را به ما رساند و اصرار داشت که مادر و پدر و خواهرم را برای صرف غذا نگاه دارد. فراوان تعارف و خواهش می‌کرد. عاقبت ناچار شدم به صورتی با اشاره به او بقبولانم که زیاد اصرار نکند. آن‌ها از ما خداحافظی کردند و به امید دیدار، خانه‌ی دایی را ترک گفتند. پرده‌ای از اشک بر چشمان همه نشسته بود.

ظهر ناهار صرف شد. زن دایی طبق قرار قبلی که می‌خواست مادر گیتی را بیاورد، شماره‌ی منزل آن‌ها را گرفت. از قبل گفته بودیم که در مکالمات تلفنی با منزل آن‌ها باید احتیاط کرد، زیرا احتمال داشت که آن شماره زیر کنترل باشد. از جهت دیگر مادر، و خصوصاً خاله‌های گیتی، از مکالمه با تلفن هراس داشتند. می‌ترسیدند کلامی موجب بلایی بشود. محبوب خانم با نگاه موافق و اشاره‌ی سر قول داد در مکالمه احتیاط را رعایت بکند. با شوق و ذوق شماره را گرفت. چون صدای خاله‌ی گیتی را نشناخت، بعد از سلام و تعارف پرسید:

- عطائیه خانم تشریف دارند؟
- به ما نگاه می‌کرد و ما نیز چشم به دهان او داشتیم.
- خانم قدیمی؛ قربان شما؛ احوالتان چطور است؟
- ...
- الحمدلله؛ ما خوب هستیم؛ همه خوبیم؛ خدا را شکر.
- ...
- متشکرم؛ می‌خواستم خواهش کنم یکی، دو ساعتی پیش ما بیایید.
- ...
- خودم می‌آیم و شما را می‌آورم؛ خواهش می‌کنم.
- ...
- اگر بدانید چه عزیزی اینجاست، هیچ وقت خواهش مرا رد نمی‌کردید.
- ...
- قربان شما بروم. به خدا هیچ زحمتی نیست؛ حتماً می‌آیم.
- ...
- خداحافظ.

دایی جان به او گفت: «عجب مراعات مکالمه را کردی! اگر تلفن را کنترل کرده باشند، می‌فهمند که عزیز او کیست.» راستی چه روزگار بد و پر وحشتی که این مکالمه‌ی ساده و تقاضای

حضور از زنی سالخورده برای دیداری باید با چه احتیاط‌ها همراه باشد. محبوب خود را آماده‌ی رفتن می‌کرد که زنگ در به صدا آمد. گوشی افاف را برداشتند؛ معلوم شد آقای ریحانی آمده است. آقای ریحانی سر حال و خنده‌به‌لب با قیافه‌ی مصمم وارد شد. سلام دادیم. با گیتی آشنا شد و مشغول شد به صحبت. دایی و زن‌دایی برای آوردن مادر گیتی عازم بودند که مسعود از راه رسید و گفت که با محبوب خانم می‌رود و مادر را می‌آورد. پاسپورت‌ها را به آقای ریحانی دادم و گفتم: «پول هم آماده است.» گفت: «سفرتان به‌خیر! تا بیست و چهار ساعت دیگر انشاءالله عازم می‌شوید، و بلیت اتوبوس را برایتان می‌آورم.» از او خواهش کردیم اگر بشود، خودش ترتیب رفتن تا جایگاه اتوبوس‌ها را که در جنوب شهر بود، بدهد. چون مسعود بعد از اطمینان به سفر ما، راهی سفری می‌شد. آقای ریحانی گفت: «ترتیب آن را هم خواهیم داد. شاید خودم بیایم و شما را تا سوار شدن به اتوبوس همراهی کنم.»

برای اطمینان خاطر خود و رفع نگرانی پرسیدم: «آیا در اتوبوس شناخته نخواهیم شد؟ از کجا همراهان سفر را خواهیم شناخت؟ سرپرست ما کیست و با او چگونه آشنا می‌شویم؟» گفت: «جای شما در اتوبوس شماره‌ی مشخص دارد. راننده و فردی که پاکستانی است و به‌عنوان مسافر در اتوبوس خواهد بود، شما را از جای نشستن و ردیف صندلی‌ها خواهند شناخت. با سرپرست جمعاً شش نفر خواهید بود و انشاءالله مشکلی نخواهید داشت. شاید چند فرسخ که از تهران دور شدید، در اتوبوس نوار موسیقی برایتان پخش کنند. البته مسافرتی طولانی است و حدود هجده ساعت راه. وقتی به زاهدان رسیدید، یک استیشن منتظر شماست؛ سوار آن خواهید شد و آن ماشین شما را به سرعت و انشاءالله بی‌خطر، طی مدت سه الی چهار ساعت به آن سوی مرز می‌رساند. در آن سوی مرز، شما پاسپورت‌های خود را، که ممه‌ور به مهر خروج از کشور ایران و ورود به پاکستان و حاوی اجازه‌ی اقامت به مدت محدود است، دریافت خواهید کرد. آن وقت هر کدام از مسافری‌ن برای مقصد نهایی خود اقدام خواهند کرد.»

گفته بودند و شنیده بودیم که چون به پاکستان برسیم و به سفارت آمریکا برویم و حکایت درماندگی‌ها و گرفتاری‌ها را بکنیم و بگوییم بهائی هستیم و تقاضای سفر به آمریکا کنیم، ویزای ورود خواهند داد و در کوتاه مدتی به آمریکا می‌رویم.

چرا مقصد ما آمریکا بود؟ چون از سه سال پیش دختر و پسر من به آنجا رفته بودند. سه سال می‌گذشت که آن‌ها را ندیده بودیم. فقط در آنجا می‌توانستیم در کنار منیب، برادر گیتی پناه بگیریم و منتظر بمانیم که ببینیم روزگار برایمان در دیگر صفحه‌های زندگی چه رقم می‌زند.

آقای ریحانی پاسپورت‌ها را در جیب گذاشت و گفت: «فردا که بلیت‌ها را آوردم، پول را می‌گیرم.» بعد خداحافظی کرد تا فردا که بیاید و ساعت و روز حرکت را اطلاع بدهد و بلیت سفر با اتوبوس را تسلیم کند. لحظاتی بعد خواهرم و حبیب آمدند. با دایی و گیتی و آن‌ها در اتاق رو به

حیات نشستیم. صحبت از سفر بود. خواهرم گفت: «راستی یک عینک قراضه برایت خریدم ولی کلاه پشمی نبود. یک کلاه که به رنگ آبی و با کاموا بافته شده، مال فرید است که آوردم. هر چند مضحک است ولی برای این راه، هم عینک مناسب است هم کلاه.» بعد اشک به چشمان نگرانش آورد. صدای اف اف آمد و دایی گفت: «مامان آمد.»

از پشت پنجره‌ی طبقه‌ی دوم به حیاط و در ورودی نگاه کردیم. مامان گیتی همراه محبوب خانم و مسعود آمدند. گیتی پس از سه ماه، با شوق و تأثر از ورای شیشه ورود مادر را نگاه می‌کرد. مادر رنجور با صورت در هم و قیافه‌ی ناآرام و مضطرب وارد شد. دایی خوشامد گفت، و آن وقت گیتی مادر را در آغوش گرفت و سر به سینه‌ی یکدیگر اشک شوق ریختند. مادر کلماتی می‌گفت که همه مفهوم نبود. خدا را شکر می‌کرد و گاه قربان و صدقه دختر می‌رفت. صورت پر از اشک هر یک را دیگری غرق در بوسه می‌کرد.

در اتاق مادر بر روی مبلی نشست؛ گیتی روی زمین کنار مادر جا گرفت. دست‌هایشان را به هم داده بودند و تمام حرف‌های دل و علائق و محبت‌ها را از این پیوستگی به یکدیگر منتقل می‌کردند. هیجان دیدار برای دقایقی کلمات و لغات را به زبان‌شان نمی‌آورد. اشک تنها از چشمان آن‌ها جاری نبود؛ دیگران نیز با چشم‌گریان ناظر حال این دیدار بودند تا بالاخره مادر گفت:

- عزیزم، چرا آمدی؟
  - مامان، دلت نمی‌خواست مرا ببینی؟
  - چرا؛ چرا؛ داشتم می‌مردم، ولی آخر چرا باز سفر کردی؟
  - مادر، دلم برای تنگ شده بود؛ عید نزدیک است؛ برای عید دیدنی آمدم.
  - چون این حرف را همراه بغض به زبان آورد، خود و مادر و دیگران به گریه افتادند.
- باید آن دو را تنها می‌گذاشتیم تا فارغ از نگاه دیگران تمام عشق و علائق خود و حرف‌هایشان را در فرصت کوتاهی که داشتند به یکدیگر انتقال دهند و هر یک سبب راحت دیگری بشود. در چند دقیقه‌ی بعد، یک‌یک بیرون آمدیم و در کنار میز‌ها نشستیم. محبوب خانم اصرار داشت به کلامی مادر را از قصد سفر آگاه کنیم، ولی من می‌دانستم این اشتباه بزرگی است و نه تنها به او آرامش و راحتی خیال نمی‌داد بلکه اضطرابش را تشدید می‌کرد. به گیتی سپرده بودم از او بخواهد برای سفر آماده شود و اگر مسعود روزی برای فراهم آوردن مسافرت نزدش آمد، موافقت کند. گیتی نیز این گفتگو را با او در میان گذاشته بود. مادر از او سؤال کرده بود: «آیا شما قصد دارید بروید؟» گیتی گفته بود: «شاید بعد از عید برویم؛ دلمان می‌خواهد شما همراه ما باشید.» جواب داده بود: «نه؛ شما تنها بروید؛ با شما کار دارند؛ شما در خطر هستید؛ کسی با من کاری ندارد.» ولی گیتی از او خواسته بود هر وقت مسعود به سراغش آمد، جواب منفی ندهد، چه که می‌دانست او بعد از رفتن



تنها می ماند و هر چند دو خواهرش با او بودند، ولی چون فرزندان و نوه هایش، یعنی عزیزترین هایش از او دور بودند، او خود را به واقع تنها احساس می کرد.

مادر در حالی که میل داشت تمام عمر با دخترش باشد، تمام وجودش اضطراب بود. چند بار خواست بلند شود و از همه خداحافظی کند. نمی توانست لب به شیرینی یا میوه بزند؛ حتی یک فنجان چای را به زحمت می نوشید. از دخترش خواست که دیگر برای دیدار او به تهران نیاید. از جهت آن که او را آرام کنم که قصد سفر به خارج نداریم، به او گفتم: «مامان، اجازه بدهید شما را نزد گیتی ببرم و مدتی با هم باشیم.» با ترس جواب رد داد. گفت: «اگر در خانه نمانم و مدتی بگذرد آن ها که در تعقیب گیتی هستند، می فهمند که من نزد دخترم رفته ام. آن وقت خواهرها را بیچاره می کنند و شما هم در خطر خواهید بود. فقط بدانم که شما راحت و در امن هستید، برایم کافی است.» از ما خواست حتی به خانه اش تلفن نزنیم. گفت: «خبر سلامتی شما را از دایی جان خواهم گرفت.»

بالاخره، دو ساعتی بیشتر از حضورش نگذشته بود که همراه خواهرم و شوهرش حبیب، از ما خداحافظی کرد. لابد که این آخرین دیدار ما با آن عزیز بود، تا در راه سفر چه به سرمان آید و در کدام تاریخ و با کدام سرنوشت دیدار تازه شود! به هنگام خداحافظی خواهرم گفت که روز بعد نزدم خواهد آمد تا بار دیگر او را ببینم و حرف ها و قرارهایمان را بگذرایم. گفت: «هرکاری از دست من و حبیب برآید، کوتاهی نخواهیم کرد.» برایم یک صد دلار سر راهی آورده بود و دویست دلار دیگر چک مسافرتی. گفت: «این را هم همراه داشته باش؛ می دانم پولی همراه نداری؛ طلب ما!» رویشان را بوسیدیم و آن ها را به خدا سپردیم. گیتی به اتاق رفت و از پشت شیشه ناظر خروج مادرش از در حیاط شد. آرام و در تنهایی اشک می ریخت. خانه خلوت شده بود و او میل داشت در آن اتاق تاریک به وقت غروب تنها بماند.

قدری با مسعود صحبت کردیم. گفت: «حال که به سلامتی شما رفتنی هستید و آقای ریحانی شما را تا ایستگاه اتوبوس هم خواهد برد، بهتر است زودتر برگردم.» بعضی شب ها چنان اسیر نگرانی از خیالات گوناگون بودم که می شد آن ها را از دیگر شب ها جدا دانست. از جمله چنین شبی بود که به ظاهر فردا از روز و ساعت حرکت باخبر می شدیم، و شاید روز بعد به سوی سرنوشت می رفتیم. به مدد قرص اعصاب و خواب آور، بعد از دو سه ساعت بی خوابی و اندیشه های فراوان به خواب رفتم.

صبح زود هوا تاریک و روشن بود که بیدار شدم و دنباله ای دل مشغولی ها. ناچار از ترک ایران بودیم، ولی به کدام امید و با چه پشتوانه ای؟ فردا و فرداهای خود و فرزندانمان را چگونه تأمین می کردیم؟ جزیی پولی برای هزینه تحصیل بچه ها منتقل شده بود. مگر این پول با حضور ما در آنجا امکان زندگی چند ماه ما را می داد؟ ما حاصل عمری تلاش را بایست رها می کردیم و

می‌گذاشتیم تا بالاخره به دست «بنیاد شهید» و «بنیاد مستضعفان» و پاسداران به یغما برود. دوران جوانی برای داشتن آینده‌ای پرآسایش، به زحمت و تلاش گذشته بود، و حالا که باید ثمر آن همه زحمت را می‌چیدیم، داشتیم می‌رفتیم و ریشه‌ی درخت را خشک می‌کردیم؛ باید فامیل، مادرها و پدر و خواهر و برادر و همه‌ی دوستان و خاطرات عمر و زادگاه و وطن را رها می‌کردیم. در چند نوبت محبوب خانم از سر محبت به من یادآوری کرد که: «تا می‌توانی پولی تهیه و منتقل کن که در دیار غربت، با هزینه‌های سرسام‌آور، کم پولی و بی‌پولی و نگرانی فردا بدترین است.» ولی من نه فرصت تهیه‌ی پولی را داشتم و نه امکان فروش چند قالیچه با مختصر اثاتی که نزد دیگران امانت بود. در هر حال، مگر چقدر فراهم می‌شد؟ شرایط ما با دیگران که قصد خروج از ایران می‌کردند، تفاوت داشت. هر روز حضورمان مواجه با خطر بودیم، و فرصت برای تهیه و تدارک و انتقال پول خیلی کم بود. من فقط سیصد دلار از حبیب گرفته بودم و ششصد دلار از سفر سه سال پیش خود چک مسافرتی باقی داشتم. می‌خواستم با همان نهصد دلار راهی بشوم. اگر به پاکستان رسیدیم، از منیب می‌خواستم تا از باقیمانده‌ی پول بچه‌ها برایمان هزینه‌ی مدت اقامت در پاکستان یا سفر به هر نقطه‌ی دیگر را انتقال دهد، چون برای یک یا چند سفر و یا دو یا سه ماه زندگی کردن، تهیه‌ی پول اشکالی نداشت ولی زندگی را ادامه دادن تا کاری یافتن و در محلی استقرار گرفتن، احتیاج به پشتوانه داشت. آنچه برای آینده فراهم شده بود، مقادیری سهام بانک‌ها و شرکت‌ها بود که با ملی شدن شرکت‌ها و بانک‌ها امیدی به آن‌ها نداشتم. پنج ماه قبل آگهی کرده بودند که درصدی از بهای اسمی سهامداران کوچک را به ازای تمام بهای واقعی سهامشان در بانک‌ها می‌پردازند. من فقط می‌توانستم حدود چهار و سه هزار تومان بهای سهام خودم را و حدود شصت و هفت هزار تومان بابت سهام متعلق به پسرم را دریافت کنم. سهامی که مجموعاً بیش از پانصد هزار تومان ارزش داشت. با امضای اوراق و تسلیم سهام در واقع حق هرگونه ادعایی را از خود ساقط می‌کردم. اما مجبور بودم، چون به هر یک ریال احتیاج داشتم. به دلیل عضویت در هیئت مدیره‌ی یک شرکت بهائی و ممنوع‌المعامله شدن، فکر نمی‌کردم بتوانم دیناری وصول کنم. پنج ماه قبل از سر ناامیدی مراجعه کردم و تقاضایم را با تسلیم سهامم به مسئول مربوطه دادم تا انشاءالله در نوبتی که وعده می‌داد توفیق دریافت وجهی داشته باشم. هر چند یک پنجم ارزش واقعی سهام بود، ولی از این که اسمم در قسمت سهام جزو ممنوع‌المعامله‌ها نبود، رضایت داشتم. از گذشت زمان می‌ترسیدم که مبادا بالاخره از بخت بد، آن صورت‌کنذایی گزارش به بانک‌ها هم بیفتد، و این مختصر را هم از دست بدهم. از فاصله تسلیم تقاضا تا روزی که باید فردایش عازم سفر می‌شدم، چند نوبت همراه دایی و یا اصغر مراجعه کردم. هر بار نوبتی دیگر را وعده می‌دادند. البته این وضع برای همه بود و مشکل خاصی در مورد سهام من وجود نداشت. حالا که سفر در پیش بود،

بایست از خیر آن هم می‌گذشتم. سهام دخترم و بقیه‌ی سهام شرکت‌ها را، که متعلق به هر چهار نفر ما بود، نیز کلاً به صورت اوراقی بی‌ارزش نزد دوستی به امانت گذاشتم.

با این‌که با دریافت وجه برای تأمین هزینه‌ی سفر مقروض هم شده بودم، می‌دانستم تهیه و پرداخت آن از محل فروش چند قالیچه تأمین است و ایران را با مدیون بودن به دیگران ترک نخواهیم کرد. شاید اگر می‌توانستم تا آخرین روزهای سال بمانم، یک‌صد هزار تومان بهای سهام خود و پسرم قابل وصول می‌شد. ولی اگر فردا یا پس فردا روز حرکت بود، این تنها امید آخرین هم از دست می‌رفت. از سوی دیگر این را شنیده بودم و می‌دانستم که ممکن است با گذشت هر روز مشکل سفر بیشتر و خطر فراوان‌تر و هزینه سنگین‌تر شود و هر فردایی امکان فرار را به حداقل برساند.

آنچه نوشتم و ده‌ها فکر و حساب از سحر تا ساعت هفت بامداد که دیگران از خواب برخاستند، از خیالم می‌گذشت. ولی همه اندیشه‌ی بد و فکر و خیال بی‌حاصل. صبحانه صرف شد. یک ساعت به صحبت نشستیم. بعد، مسعود عازم رفتن شد. ساک دستی خودش را به فرامرز، پسرش داد و گفت: «برو و آن را در صندوق ماشین بگذار.» با قیافه‌ای مغموم، آماده‌ی خداحافظی شده بود، ولی قبل از وداع آخر دست در جیب برد و سی‌هزار تومان پولی را که سه ماه قبل به او داده بودم تا هم برایم نگاه دارد و هم از محل آن جمع هزینه‌هایی را که از هر قبیل برای ما کرده بود، برداشت کند تسلیم من نمود. این هزینه‌ها البته سوا‌ی پذیرایی شایانش بود. از دریافت آن خودداری کردم و گفتم: «مسعود، آن پول باید نزد تو می‌ماند. این همه برای ما خرج کرده‌ای.» گفت: «خواهش می‌کنم، پسرعمو؛ باشد همه را حساب می‌کنم. فعلاً این پول را بگیر.»

- مسعود جان، من پول سفر را فراهم کرده‌ام و احتیاجی به پول ندارم.  
نزد گیتی رفتم و گفتم او مداخله کند و مسعود را وا دارد یا پول را نزد خودش نگاه‌دارد یا حداقل هزینه‌هایی را که داده، برداشت کند. گیتی با التماس و اشک از او خواست که تقاضای ما را بپذیرد، ولی او نیز اشک به چشم آورد و سرگیتی را بوسید و دست در آغوش من شد و با اصرار، تمامی پول را در جیب گذاشت و در گوشم گفت:  
- پسرعمو حساب می‌کنم.

محبت‌هایش آن قدر بود که هیچ چیز بازپرداختش نمی‌شد، ولی دل‌مان می‌خواست هزینه‌هایی که ارتباط به مهمان‌داری و پذیرایی بود، از طرف ما پرداخت شود. ولی مسعود حاضر به قبول دیناری نبود و ما که زندگی را مرهون او و خانواده‌اش می‌دانستیم، بار این شرمساری را هم به دوش گرفتیم تا قلب مهربان او نرنجد. در چنین حال و هوایی، برای خداحافظی از آن عزیز دنبال کلمات گشتن و با جمله و یا جملاتی محبت و شجاعت و رفاقت و صفا و وفا و ایمانش را بیان کردن، کاری دشوار بود. دنبال هر کلامی که از دهان گیتی یا من خارج می‌شد مسعود مرتب می‌گفت: «استغفرالله!

استغفرالله! ای بابا! انشاءالله به سلامتی بروید و خبرهای خوشی از شما برسد. ما را فراموش نکنید. برایمان نامه بنویسید.»

در جریان این خداحافظی فرامرز بازگشت. او هم با ما روبوسی کرد و چشمانش پر از اشک شد. وقتی در آغوشش گرفتیم، اشکش روان شد.

به او گفتم: «فرامرز جان، قرار بود همسفر باشیم. انشاءالله، تو هم به دنبال ما خواهی آمد. برایمان دعا کن.»

و بالاخره، از آن عزیزان خداحافظی کردیم.

مشغول فراهم کردن همان مختصر پوشاک و وسائل اولیه‌ای که باید در ساک قرار می‌دادیم، شدیم. از طرفی منتظر بودیم آقای ریحانی بیاید. تأخیر کرده بود. دایی تلفن کرد. منزل نبود. پیغام دادیم با ما تماس بگیرد. ساعت حدود ده صبح بود که خواهرم آمد. تأکید می‌کرد که «خونسرد باش، و سعی کن آرام باشی.» از من خواست هر چه می‌تواند در غیابمان انجام دهد، به او بگوییم. ما هم آنچه به یادمان آمد، گفتیم. حال خودش بهتر از ما نبود و گاهی خواهش می‌کرد صبر کنیم تا آنچه را می‌گوییم یادداشت کند. بعد اشکش روان شد و چون ما را ناراحت دید گفت: «من نگران شما نیستم؛ به دلم گذشته خداوند شما را حفظ خواهد کرد. باید شما اطمینان داشته باشید. وقتی تا به حال این خطر بزرگ در دو نوبت از سرگیتی گذشته، این اراده و خواست الهی است. لابد باید او می‌ماند تا قهرمانی‌ها و تاریخ این دوران پر از بلا را حکایت کند. وقتی چنین است، سفر شما هم هر چند غیر عادی است، ولی به راحتی می‌گذرد. انشاءالله به مقصد می‌رسید و بچه‌ها را می‌بینید.»

اشک چشمانش را با دستمالی پاک کرد و ادامه داد: «اشک من برای تنهایی خودم و دوری از شماست. تنها دلخوشی من و شوهرم و بچه‌ها شما بودید، و حالا من تنها می‌مانم و دلتنگ شما عزیزترین‌هایم.»

او را خیلی دوست می‌داشتم و دارم، و می‌دانستم چه می‌گوید. تنها می‌ماند و گرفتاری و مسئولیت پدر پیر و مادر سالخورده و رنجور و برادر بیمار تماماً بر دوش ناتوانش می‌افتاد. در جریان مسائل و مشکلاتی که در آپارتمان محل مسکونی پیش آمده بود، او نیز تمام ضربه‌ها را احساس می‌کرد. همدرد دردکشان بود. در غم از دست دادن و شهادت علویان بزرگوار، شریک و غمخوار همسرش شد. وقتی پاسداران به جستجو و پرسش آمده بودند، برای هم‌صحبتی با هر یک از آن‌ها در کنار همسر مهندس علویان می‌نشست و به سؤال و جواب‌هایشان گوش می‌داد و ناظر بر جسارت و توهین و تحقیر آن‌ها نسبت به بانوی غم‌دار بود. در جابه‌جایی مختصر اثاث از مجموعه‌ی زندگی علویان‌ها برای این که در این بحران، مختصر پولی برای همسر بازمانده بماند کمک فراوان می‌کرد. در آن دوران پرابتلا، آنچه از دستش برمی‌آمد، انجام می‌داد. وقتی شهادت

جانگداز دکتر مجذوب که دوستان بود پیش آمد، غمخوار و همدم پسر و همسر عزادارش شد. در هر دیداری، معلوم بود که از وضع نابسامان و پرخطر ما چه رنج‌ها می‌برد. چقدر به من نزدیک بود، و حالا تنها می‌ماند و ما هم از او دور می‌ماندیم. با همه‌ی مسئولیت‌ها و غم و غصه‌ها، یکه و تنها رهایش کردیم. دلش می‌خواست تا آخرین لحظات حضورمان، باز هم ما را ببیند ولی چون همیشه عاقلانه رفتار می‌کرد، گفت: «خیلی دلم می‌خواهد تا دقیقه‌ای که نرفته‌اید باز هم بیایم، ولی می‌ترسم که رفت و آمد مکررم به این‌جا ایجاد شک و شبهه کند و برای شما و دایی جان و محبوب خانم اسباب زحمت بشود.»

خواهرم روی گیتی را بوسید و هر دو با چشمان اشک‌بار با یکدیگر وداع کردند. از همدیگر خواستند روی بچه‌ها را ببوسند. بچه‌های خواهرم در خانه بودند و بچه‌های ما در آن سوی دنیا. بعد، من با همان صورت ته‌ریش‌دار و سبیل آویزان و زموی آشفته و چشمانی که از اشک تر بود، او را در آغوش گرفتم و خداحافظی کردم. معلوم نبود دوباره کی و کجا با هم دیدار خواهیم کرد. با رفتن خواهر، انتظارمان برای حضور آقای ریحانی و اطلاع بر ساعت دقیق حرکت بیشتر می‌شد. نمی‌خواستیم دوباره به منزلش تلفن کنیم؛ باید در انتظار می‌ماندیم. محبوب خانم باز هم تأکید داشت که «هر چه و به هر قیمت میسر باشد، با خودت پول ببر. اگر بخواهی می‌شود طلا را هم در جایی پنهان کنی و به همراه ببری. در غربت و در این زمان کسی به فکر شما نخواهد بود. هر کس گرفتار و اسیر مسائل خودش است.» من که دیگر فرصت و امکانی نداشتم. گفتم: «خدا بزرگ است.» این خونسردی مرا که می‌دید، شاید خیال می‌کرد در آمریکا یا خارج از ایران به قدر رفع نیاز پول دارم. معذک، به دفعات در این مورد یادآور شد و من هم در آن شرایط جز همان نهصد دلاری که فراهم آمده بود، امکان دیگری نداشتم.

حدود ساعت یازده صبح از صدای اف‌اف قلبمان فرو ریخت. دایی جان گوشی را گرفت. با سلام و علیکی که مبادله شد، معلوم بود آقای ریحانی آمده است. پس از دقیقه‌ای، وارد شد. قیافه‌اش باز و خندان نبود. سلام و تعارفی مبادله شد. روی صندلی کنار میز وسط هال نشست. ما چهار نفر با تمام حواسمان منتظر بودیم که کلامی از دهانش خارج شود که گفت:

- متأسفانه، فعلاً سفر شما ممکن نیست.

در لحظه‌ی اول، نگاه من و گیتی متوجه یکدیگر شد. صورت او به ظاهر بی‌تفاوتی نشان می‌داد. نمی‌توانم حالت خود را از شنیدن عدم امکان سفرمان درست تشریح کنم، ولی حقیقت این بود که ناراضی نشدم. هر چند برای خطر سفر آماده بودم، ولی در آن لحظه خطر اصلی را که ادامه‌ی حضور در تهران بود، از یاد برده و از این که فعلاً سفر میسر نیست، احساس آرامش می‌کردم. تمام این حالات شاید چند ثانیه‌ای بیشتر طول نکشید. وقتی آقای ریحانی حالت سؤال هر چهار نفر ما را

دید و می دانست هنوز کلامش نیمه تمام است، گفت: «می دانید، در این مورد نمی شود با تلفن با طرف صحبت کرد.»

منظورش کسی بود که رابط او با قاچاقچیان بود؛ و ادامه داد: «ناچار صبح نزد او رفتم و او پاسپورت های شما را پس داد و عذر و بهانه آورد که باید مدتی صبر کرد و بعد انشاءالله اگر رفع مشکلات شد، ترتیب سفر داده خواهد شد.»

می شد از او بیشتر توضیح خواست؛ شاید اطلاع زیادتری هم از علت عدم امکان سفر داشت، ولی نشان می داد که نمی خواهد زیادتر حرف بزند.

دایی جان و زن دایی با نارضایی این خبر را شنیدند و مطالبی هم پرسیدند که او به اختصار و خیلی کوتاه جواب داد. دست به جیب بغل برد و پاسپورت های ما را مقابلش به روی میز گذاشت. گیتی گفت: «تمام زندگی ما تسلیم و رضا بوده؛ شاید حکمتی در پیش است و نباید برویم.»

من هم واقعاً همین اعتقاد را داشتم و می دانستم با آنچه برایمان تا آن وقت اتفاق افتاده، باید خود را به دست تقدیر و خواست الهی رها کنیم. مگر چه کار دیگری از دستان برمی آمد؟ از زحمت های آقای ریحانی تشکر کردم. خواهش کردم اگر در فرصتی دیگر امکانی پیش آمد ما را باخبر کند. قول داد که حتماً این کار را خواهد کرد و خداحافظی نمود و رفت.

نوعی لبخند بر صورت هر چهار نفر ما نشسته بود، شبیه خندهی تمسخر روزگار! از سفر و پناهگاه برگشته و برای خروج از کشور آماده و از عزیزترین ها آشکار و پنهان خداحافظی کرده بودیم و حالا باید دوباره فکر جا و پناه می افتادیم. تهران و خانهی دایی جان اصلاً صلاح نبود. ایام عید نزدیک بود و رفت و آمدها زیاد می شد. بالاخره خبر حضور ما به گوش آشنا و در نهایت ناآشنا می رسید. از مسعود هم خداحافظی کرده بودیم. گفته بود شب به ما تلفن خواهد زد تا بار دیگر در غالب کلمات از یکدیگر خداحافظی کنیم و آنها تاریخ و ساعت قطعی سفر را بدانند تا برایمان دعا بخوانند.

با گیتی صحبت کردم که چه کنیم؟ ایام عید، حضورمان در همان شهرک هم صلاح نبود. چطور می شد دوباره راهی آنجا شد؟ جای دیگری هم نداشتیم. به نظرمان رسید وقتی مسعود تلفن کرد، به او به هر صورت که باشد تلفنی بفهمانیم که چه شده، و ناچار از بازگشت هستیم.

گیتی گفت: «حالا که راهی سفر نشدیم، تو را به خدا، اون ریش ها را بتراش که قلبم گرفته است و از دیدن ریش رنج می برم.» نه تنها گیتی، بلکه همه ی آنها که از اوضاع و احوال زمان مان در عذاب بودند از هر چه مرد ریشو و ته ریش دار منزجر بودند.

وقتی مقابل آینه قرار گرفتم، قیافه نزارم را نظاره کردم. چشم ها حالت عادی گرفته، ولی به گودی نشسته بود. ته ریش سیاه و سفیدم، با آن سیل آویزان، حالت درماندگی را تشدید می کرد. اگر لبخند

نمی‌زدم، با آن ناآشنای در آینه، خیال دلسوزی و محبت داشتم. ریش چند روز نتراشیده را از صورت پاک کردم و با خود آشنا شدم. سبیل بایست می‌ماند.

ناهار صرف شد و مختصر استراحتی کردیم. صدای زنگ تلفن بلند شد. از مکالمه و کلمات بریده بریده‌ای که دایی جان به زبان می‌آورد، فهمیدم خواهرم تلفن می‌کند، و دایی جان برایش با اختصار و رمز و اشاره لغو سفر را فهماند. من خواهش کردم حالا اگر خواهر می‌خواهد بد نیست به دیدن ما بیاید. بعد از استراحت، دنباله‌ی صحبت این بود که چرا بایست وقتی قرار است ما سفر کنیم، این اشکال پیش بیاید. هر روز می‌شنیدم دو نفر، سه نفر، پنج نفر و ماه قبل چهارده نفر رفته‌اند. نوبت به ما که رسید چنین شد. دوباره به زبان می‌آوردیم که خیری در پیش است. بعد به یاد آمد حالا که ماندنی شدم و در تهران هستم، اگر بشود فردا همراه دایی سری به بانک بزنم شاید امید وصول پولی باشد. دایی که در چند نوبت همراه من بود، گفت: «باور نمی‌کنم فایده‌ای داشته باشد، ولی چه ضرر دارد.» گیتی ناباورانه مرا نگاه می‌کرد و گفت: «دلت را خوش کرده‌ای ها!» هوا تاریک‌روشن بود که خواهرم و شوهر و دو پسرش آمدند. به شوخی پرسیدند: «سفر بی‌خطر خوش گذشت؟»

برایشان آنچه را پیش آمده بود، توضیح دادیم. به حبیب، شوهر خواهرم، گفتم می‌توانم سیصد دلارش را پس بدهم. خنده‌ای کرد و گفت: «خدمتتان باشد؛ حتماً لازم‌تان خواهد شد.» خواهرم از این که ریش را تراشیده بودم و صورت آدم داشتم، اظهار سرور کرد و رو به من گفت: «نمی‌دانم در صفحه‌ی تقدیر شما چیست، ولی حتماً آنچه پیش آمده خیر و صلاح است. فقط با آن همه اضطرابی که هر دو شما، مخصوصاً تو داشتی، چه ساعت‌های بدی را گذراندید.» حضورشان و هم‌صحبتی با آن‌ها و دو پسر نازنیشان که هر دو مورد علاقه‌ی گیتی و من بودند، باعث شادی شد.

سر شب صدای زنگ تلفن بلند شد. دایی گوشی را برداشت.

- قربان شما! بله؛ پسرعمو تشریف دارند؛ گوشی را می‌دهم به ایشان.
- مسعود بود. گوشی را از دایی گرفتم. صدای عزیز و آشنای مسعود رسید.
- ... پسرعمو؛ حالت چگونه؟ انشاءالله ایام عید سفر اصفهان درست شد؟
- قرار بود به اسم سفر اصفهان از موضوع سفر زاهدان و خروج از ایران صحبت کنیم.
- ... بد نیست؛ شما چگونه؟ نه، اصفهان درست نشد.

در حالی که از صدایش تمام سؤالش مفهوم بود و می‌خواست دلیل عدم سفر را بداند، با اندکی مکث گفت:

- بفرما! قدم روی چشم. خانم هم تشریف می‌آورند؟
- بله؛ مشتاق دیدار هستم. انشاءالله مزاحم نباشیم؟

- کی تشریف می‌آورید؟

- شاید دو روز دیگر.

چون گوشی را گذاشت، در صورت و نگاه همه حالت قدردانی و قدرشناسی از مسعود و تمام صفا و محبت و وفایش بود. خواهر، حبیب و بچه‌هایشان پس از ساعتی رفتند. قرار شد با هم تماس داشته باشیم و شاید ایام عید را با هم بگذرانیم.

صبح روز بعد، طبق قرار همراه دایی به بانک مورد نظر رفتیم و به اتاق مربوطه راهنمایی شدیم. رسید اوراق سهام را ارائه و خواهش کردم اگر چک بهای سهام حاضر است، به همان مقدار اندکی که قرار بود بدهند، مرحمت شود.

آن‌ها پس از قدری نگاه کردن به صورت‌ها و آمارها گفتند: «در حال نوشتن چک‌ها هستیم و خیال نمی‌کنیم تا هشتم فروردین ماه هیچ چکی حاضر شود.» از آن‌ها خواهش کردم چون من مقیم اصفهان هستم و رفت و آمد مشکل است و از طرفی به پول نیاز فوری دارم، شاید تا آخر ماه فروردین نتوانم دوباره به تهران بیایم، در صورت امکان چک‌ها را به نام دایی‌ام تحول بدهند. کارمندی که طرف صحبت بود با همی ادب و احترامی که برایش قائل بودم و کلمات را در نهایت محبت به زبان می‌آوردم، بی‌اعتنا و با حالتی ناخوشایند، رئیس را نشان داد و گفت با ایشان صحبت کنید.

رئیس، جوان خوش صورت و مؤدبی بود. چون حکایت را بازگو کردم، گفت: «پس شما باید رسیدتان را به من ارائه دهید و وصول چک را هم بدون قید تاریخ امضا و تأیید کنید؛ من هم دو فقره چک‌های مربوط به شما را می‌دهم زودتر به امضا برسد و این آقا تشریف بیاورند و بگیرند.» اگر قرار بود این کار بشود، دیگر هیچ سند و رسیدی دائر بر تسلیم سهام و ادعای بعدی در دست نداشتیم، ضمن این که چکی دریافت نشده، وصول و رسید چک را هم باید می‌دادم. چاره‌ای نبود با مختصر گفتگویی اعتمادم را جلب کرد. احساس کردم فقط قصد همراهی و کمک دارد. بلافاصله به ترتیبی که گفته بود، عمل کردم. دایی نگران و ناراضی از کاری که کردم مرا نگاه می‌کرد. در پایان بالاخره طاقت نیاورد و گفت: «رسیدی از ایشان نمی‌گیرید؟»

و من ناچار به رییس نگاه کردم؛ او آرام و با لبخند گفت: «احتیاجی ندارد. برگه‌های شما را جدا در کثو میز می‌گذارم و به یاد می‌سپارم.»

با تشکر فراوان از او، راهی خروج از بانک شدیم. در راه به دایی گفتم: «اگر شما بودید، این کار را نمی‌کردید، هان؟» اندکی فکر کرد و با لبخندی گفت: «والله اگر بدت نیاید باید بگویم نه.» - خوب، دایی جان، برای این که بعضی کارها بگذرد، باید گاهی به بعضی آدم‌ها هم اعتماد کرد. حالا بدون حضور من، شما خواهید توانست انشاءالله شب عید بیست و نه اسفند که با رییس قرار گذاشتیم دو فقره چک به مبلغ یک صد و ده هزار تومان دریافت کنید. بنده هم



می توانم قرضم را به دوستانم پس بدهم و دویست هزار تومان هزینه سفر و علاوهای بر آن هم داشته باشم.

دایی جان از این همه خوش بینی و ساده اندیشی من خنده اش گرفت و ناباورانه گفت:  
- انشاءالله. من که از خدا آرزو می کنم.

پیاده تا توپخانه که حالا به میدان امام خمینی نام گذاری شده بود، رسیدیم و در همان جا سوار اتوبوسی شدیم که به جاده‌ی شمیران می رفت و از کوچه‌ی مقابل منزل دایی رد می شد. در اتوبوس چون مسیر به یادم آمد و هنوز ساعت یازده صبح بود، به دایی گفتم: «من در میان راه پیاده می شوم. سری به یک همکار قدیمی می زنم. هم ملاقاتی است و هم کسب اطلاعاتی. انشاءالله تا ظهر خدمتان هستم.» گفت:

- مواظب خودت باش و اگر خواستی دیرکنی حتماً تلفن بزن.

قول دادم همان طور رفتار کنم. مقصدم واقعاً ملاقات یکی از همکاران سابق بود. سال ها پیش در یکی از شرکت های وابسته به شرکتی که در آن کار می کردم، به معرفی و شاید کمک و سفارشم مشغول کار شده بود. کارمند جوان و ساده، با گذشت چند سال و وقوع انقلاب و رفتن و فرار اعضای هیئت مدیره و سهامداران نامدار و برکناری مدیرعامل و کارکنان ارشد، مسئول امور مالی و عضو هیئت مدیره‌ی شرکت شده بود که به بنیاد مستضعفان تعلق داشت. در ضمن، در ابتدای تشکیل آن شرکت مختصر سهمی خریده و جزء سهامداران بودم. چون می دانستم هیچ سهامداری از آن سهام طرفی نخواهد بست، ماه ها قبل در ملاقاتی، اوراق سهام را که سیصد هزار ریال ارزش اسمی آن بود، در اختیار او گذاشته بودم تا در صورت بروز موقعیتی به هر مبلغ که میسر باشد، به دیگری یا به بنیاد مستضعفان انتقال دهد. به شوخی به او گفتم: «افسوس که تعداد سهام زیاد نیست، والا حداقل به درد کاغذ دیواری می خورد.» حالا که مختصر فرصتی پیش آمده بود، و با اعتقاد به قصد کمک از همکار سابق، راهی شرکت شدم.

اتاقش خالی بود. دختر جوان کوتاه قد و خوش صورتی که چارقیدی سورمه‌ای به سر و لباس اسلامی به تن داشت و از قبل مرا به نام و قیافه خوب می شناخت، سلام کرد. چون می دانست برای دیدار که آمده ام گفت:

- آقای ج. نیستند. ساعت دوازده می آیند، شاید هم قدری دیرتر.

دلم نمی خواست او را ندیده، بروم. از طرفی در چند نوبت حضور در آنجا، با مدیر عامل انتصابی بنیاد مستضعفان در آن شرکت سلام و علیکی داشتم. آقای درخشانی نامیده می شد. جوان بود و در اولین نوبت آشنایی صورتی خوشایند و حالتی مؤدب داشت. اخیراً به رسم زمان و لابد جزء شرایط ادامه‌ی کار در مؤسسات وابسته به بنیاد، ریش مفصلی گذاشته و پیراهن یقه باز به تن کرده بود. از کراوات هم اثری نبود. معذک با همه‌ی تغییر قیافه، اثری از خصلت و برخورد بدی که

این‌گونه مسئولان با دیگران داشتند، در حالاتش دیده نمی‌شد. فکر کردم می‌توانم دقایقی پیش او باشم تا همکار سابقم آقای ج. برسد.

خانم منشی راهنمایی کرد و به حضور مدیر عامل جوان و پرپشم و ریش ولی خندان و مؤدب رسیدم. پس از لحظه‌ای مرا به یاد آورد و با ادب خوشامد گفت. گفتم به دیدار همکارش آمده‌ام، و ضمن صحبت، از وضع سهام شرکت پرسیدم. گفت:

- با توجه به دارایی‌های شرکت و ارزیابی‌ای که شده به‌طور کلی قیمت فعلی سهام سی درصد قیمت رسمی آن است، و تقریباً اجازه داده شده با نظر مدیرعامل کسانی که مایل باشند، سهامشان را بفروشند. بنیاد مستضعفان آن سهام را خریداری کند و البته دستم را باز گذاشته‌اند که برای سهامداران کوچک تا رقم بیشتری هم بپردازم.

با خود حساب کردم بنابراین حداقل نود هزار ریال از سی هزار تومان عایدم خواهد شد. خوشحال شدم، ولی سعی کردم این خوشحالی به صورتم نیاید که پرسید:

- مثل این که شما سهامدار ما هستید؟  
- به آن صورت نه؛ جزیی سهامی دارم، و حاضر به فروش هم هستم چون به پول احتیاج دارم.  
- اشکالی ندارد؛ شما سهامتان را بیاورید؛ ترتیب انتقال و پرداخت قیمت آن داده خواهد شد.  
- می‌دانید، من سی هزار تومان بیشتر سهم ندارم؛ برای آن چه مبلغی می‌پردازید؟

فکر کرد و با حالت شرمی گفت:

- البته می‌دانم شما پایه‌گذار امور مالی شرکت بوده‌اید و تعریف زیاد در مورد شما از آقای ج. شنیده‌ام، ولی متأسفانه حداکثری که می‌توانم عمل کنم هفتاد درصد است.  
خوشحال با خود حساب کردم یعنی بیست و یک هزار تومان و آرام گفتم:  
- خیال می‌کنم سهامم پیش آقای ج. باشد. افسوس که نیستند. فردا انشاءالله خدمت می‌رسم.  
با تشکر از او خداحافظی کرده، بیرون آمدم. با منشی صحبت کردم و برای آقای ج. پیغام گذاشتم و قصد خروج کردم. از پله‌ها سرازیر نشده بودم که آقای ج. را دیدم که دارد می‌آید بالا. تا مرا دید، تمام خوشحالی به صورتش آمد و با شوق و محبت آمیخته به احترام، سلام گفت. به اتاقش رفتیم. حکایت مذاکره با مدیر عامل را گفتم و خواهش کردم اگر ممکن باشد همان روز ترتیب کار را بدهد. او که گویا کم و بیش از وضع مخاطره‌آمیز و مشکلات من به دلیل بهائی بودن باخبر بود، از این که مرا سالم و در کنار خود می‌دید، اظهار سرور فراوان کرد. گفت: «با رفقا صحبت از شما بود و خیلی نگران بودیم. الحمدلله سلامت هستید.» جواب دادم که در اصفهانم و مشغول کار، ولی چه کاری! فقط برای مشغول بودن، والا هیچ تناسبی با سن و سالم ندارد. ناباورانه نگاهم کرد و از سر احترام، دیگر سؤالی نکرد و مشغول نوشتن سند و چک شد. آقای درخشانی، مدیر عامل، به اتاق آمد و به او گفت که قصد رفتن از شرکت را برای ساعتی دارد. چون مرا دید، سفارش کرد که چک

مرا بنویسد. وقتی چک را نوشت، آن را گرفت و امضا کرد. پنج دقیقه بعد، چک بیست و یک هزار تومانی را که مربوط به بهای سهام می‌شد و آن را کاملاً از بین رفته می‌دانستم، در دست داشتم. از آقای ج. تشکر فراوان کردم. سؤال کرد: «در مورد آپارتمان چه کرده‌اید؟ اگر به این طریق تا فردا عمل بکنید، من هم آنچه از دستم برآید می‌کنم. مدیر عامل هم گمان نکنم مخالفتی کند. شاید انشاءالله رفع خطر از آن بشود.» می‌دانستم در این شرایط و اوضاع با قول چنین کمکی به من نهایت محبت و وفای خود را نشان می‌دهد، و چون مرا ذیحق می‌داند و کم و بیش از بیکاری و گرفتاری‌هایم باخبر است، خطر احتمالی این کار را می‌پذیرد و پیش‌مدیر، زبان به خواهش باز می‌کند که بعضی از مقررات دولت را نادیده بگیرد. اطمینان داد که فردا تمام خواهد شد. فراوان از محبتش تشکر کردم؛ قرار فردا را گذاشتم و راهی بانک و بعد خانه‌ی دایی شدم.

در راه خوشحال و شنگول بودم. بیست و یک هزار تومان که در جیب داشتم و قول وصول صد و ده هزار تومان در زمان نزدیک. در حالی که بیست و چهار ساعت قبل که در خیال سفر و خروج از ایران بودیم، همه را از دست رفته به حساب می‌آوردم. هر چند آنچه در جیب داشتم و آنچه قرار بود وصول شود، اندکی از کل ماحصل سی سال کار و زندگی توأم با تلاش و کوشش و ذخیره‌ی پیش‌بینی آینده بود، معذک در فنا و نیستی مطلق چیزی به حساب می‌آمد. آن وقت با خود علت عدم امکان سفر را توجیه می‌کردم و از سبب‌ساز سپاسگزار بودم.

با نشاط به خانه رسیدم. چون مدت‌ها بود که هیچ کدام برای دیگری خبر خوشی نداشتیم و قدری هم تأخیر کرده بودم، موجب نگرانی گیتی و دایی و خانمشان شده بودم. وقتی صورت شاد و خندانم را دیدند، گفتند:

- چه عجب سر حالی! معلوم می‌شود از این که سفر به هم خورده خیلی خوشحالی.

علت خوشحالم فقط برای پول نبود، این که می‌توانستم باعث خوشحالی آنها بشوم نیز خوشحالم می‌کرد. توضیح دادم که کجا بودم و چه کردم و چه قرار گذاشتم. الحمدلله الحمدلله‌گویان و با نگاه خندان هر سه‌ی آنها شریک شادی من شدند.

مسعود و خانمش تازه از راه رسیده بودند. با هم روبوسی کردیم. مسعود با چشمان شوخ و خنده‌ی شیرینش گفت:

- پسرعمو، معلوم می‌شود هنوز وقت سفر نشده.

خانم مهربانش خنده‌ی ملیحی به صورت آورد و با چشمان مهربان مرا نگاه کرد. بعد آن نگاه پر از مهر را به صورت گیتی برگرداند. اشک شوق به چشمانش نشست و گفت:

- برای سلامت و بی‌خطر بودن سفرتان دعاها کردم، ولی راستش را بخواهید دلم به دوری شما رضا نمی‌داد وقتی شنیدم که سفرتان لغو شده، خوشحال شدم. حتماً اراده‌ی خدا چیز دیگری است.

بعد از ربع ساعت، با مسعود به خیابان آمدم و به ضرورت زمان مقداری شیرینی و گل خریدم. به خانه‌ی دایی برگشتیم. ناهار صرف شد و بعد از مختصر استراحتی، به دایی و زن‌دایی عید نرسیده را شادباش گفتیم و صورت آن عزیزان را بوسیدیم.

سه چهار روز بیشتر به شب عید نمانده بود، و هوای ملایم و زیبایی و طراوت بهار در آن حوالی جلوه‌ی خاصی داشت که حتی به دل رنجور و فکر نگران ما شادی می‌داد. به تمیز کردن و جارو کردن اتاق پذیرایی خانه‌ی که در آن روزها و شب‌هایمان را می‌گذرانیدیم، مشغول شدیم. از باغچه‌های خانه‌های دیگر که اکثر متروک و ساکت بودند گل چیدیم و از چند لیوان گلدان ساختیم و در همه جای اتاق قرار دادیم. تنها عکس‌هایی را که از بچه‌ها داشتیم، کنار گلدان‌ها گذاشتیم. پسر مسعود برایمان هفت سین تهیه کرد و در بشقابی آورد که کنار دیگر بساط عیدمان قرار دادیم. آجیل و شیرینی و سوهان و گز هم خریداری شده بود.

هوای آفتابی آخرین روزهای زمستان و طراوت و سرسبزی باغچه‌ها و سبزه‌های گسترده بر زمین و شکوفه‌ی برگ‌های درختان و انعکاس آسمان آبی و لکه‌های ابر سفید دل را به شادی و رهایی و آزادی امید می‌داد، ولی واقعیت این بود که در این فضا و هوای خوش ما حالا زندانی بهشت بودیم. عید آمد. هر یک غمی مشترک در دل داشتیم. روزهای بد زمانمان و مصائبی که بر جامعه می‌گذشت، غم‌های اصلی را یکی و هم‌رنگ کرده بود. وقتی با چشم‌های مرطوب و بغض در گلو، سر بر شانه‌ی هم می‌گذاشتیم یا بوسه بر گونه‌ی یکدیگر می‌دادیم و سال نو را تبریک می‌گفتیم، تمام دعا و آرزویمان سالی خوش و پایان تمام تلخی‌ها و رنج‌ها و ناکامی‌ها و زجرها بود. سالی که گذشت سراسر درد بود، غم بود، شهادت عزیزترین‌ها و شکنجه‌ها و تاراج و غارت‌ها و سرگردانی و بی‌سامانی بود.

بامداد روز عید که هوا آفتاب و اتاق روشن بود زنگ در به صدا آمد. این کدام مهمان بود که در آن ساعت و اولین ساعات روز عید در این گوشه‌ی تنهایی و پنهانی به عید دیدنی ما می‌آمد؟ در را باز کردیم. مسعود و همسر عزیز و مهربانش آمده بودند با صورت پر از خنده‌شان. یکدیگر را شادمانه بوسیدیم و سال نو را تبریک گفتیم و نشستیم. به رسم عید، گیتی با همان مختصر وسایل پذیرایی به آن‌ها نقل و شیرینی تعارف کرد. مسعود به هر یک از ما یک سکه‌ی پنج تومانی که اولین سکه‌ی پنج تومانی جمهوری اسلامی بود، عیدی داد و گفت: «دست من خوب است». نیم ساعتی بیشتر نماندند. گفتند زمان محدودی دارند و ناچار از دیدار بعضی بزرگ‌ترها هستند، و باید به سفر بروند. لطف کرده و اولین دیدار عید را از ما آغاز کرده بودند. با آن‌ها خداحافظی کردیم. چهار روز بعد مسعود و خانم و فرزندش از سفر برگشتند. به دیدارشان رفتیم و فردای آن روز هم با هم بودیم.

اولین شب خانه‌ی مسعود را پر از مهمان دیدم و به آهستگی از کنار خانه عبور کردم. معلوم بود دوستان و فامیل به دیدارش آمده بودند و سال نو را تبریک می‌گفتند. چون پاسی از شب گذشت، نزد آن‌ها رفتیم.

هوای تهران متغیر و گاهی آفتابی بود و چنان مطلوب و لطیف و خواستنی می‌شد که دلمان می‌خواست در آن فضای پاک و خیابان‌های خلوت شهرک راه برویم. ولی سهم ما در این اوقات حداکثر قدم زدنی محتاطانه در محدوده‌ای از محل اقامت بود. گیتی با پیژامه‌ی بلند پنبه دوزی سیاه و روسری بافته شده‌ی بلندش که حالت شال داشت، و من در کنارش با هم قدم می‌زدیم. هر یک در فضای خیال خود به اندیشه‌ی فردا بودیم و آرام زبان به دعا می‌گشودیم و از خدا راه نجات می‌خواستیم. معتقد شده بودیم که چون سفر به خارج انجام نشده، اراده‌ی الهی این است که بمانیم. ولی مسلم این بود که دیگر گیتی قادر به خدمتی نبود. شبی رضا نامی به او اطلاع داد که از طرف محفل ملی مأمور شده است که نظر گیتی را در مورد ادامه‌ی خدمتش در محفل به اطلاع آن هیئت برساند. برایش تصمیم مشکل بود. مبهوت و درمانده به نقطه‌ای نگاه می‌کرد. رعنا مناجاتی را در نهایت روحانیت و با صدای دلنشینی تلاوت کرد. واقعیت این بود که گیتی نمی‌توانست و نباید در محفل جدید شرکت می‌کرد، ولی برایش مشکل بود که تصمیمش را به عرض محفل برساند. او را به اتاق ناهارخوری مجاور بردم. کاغذی گرفتم و با نظر خودش، متنی خطاب به محفل به این مضمون نوشتم که «چون مقتضیاتی که موجب عدم شرکت او در محفل شده، همچنان به قوت خود باقی است و علاوه بر بیماری، حضورش کمکی به دیگران نخواهد کرد و قبلاً معهد اعلی نیز از جریان مستحضر بوده‌اند، در نهایت شرمساری تقاضای عفو و معذوریت می‌کند.» با چشم اشکبار نامه را امضا و در پاکتی سربسته تسلیم رضا کرد.

می‌شد احساس و رنج او را در آن دقایق به خوبی درک کرد. چه مبارزه‌ای با خود داشت! عزیزترین همکارانش را می‌دید که تا پای جان خدمت کردند و جان باختند، و حالا او چون جان خودش در خطر است و دیگران را نیز به خطر می‌اندازد نمی‌تواند خدمتش را ادامه دهد. هر چند آن عزیزان بزرگوار تا پای جان ایستادند، ولی معجزه‌ی زنده ماندن گیتی حتماً حکمتی داشته. شاید تاریخ به حیات عنصری او و روایتش از ماوقع نیاز داشته که از جمع کثیر آن همه جان‌باختگان، یادگاری که تمام اوقات همدم و همگام آن‌ها بوده بر زمین خاکی باقی بماند و حکایت‌های ناگفتنی و اسرار شجاعت‌ها و لحظات پرمخاطره‌ای را که بر آن‌ها گذشته به زبان آورد و بر دل تاریخ بنگارد. با گفتن این سخن‌ها، به او آرامشی نسبی می‌دادیم. می‌پرسید: «اگر چنین است، چرا من که بی‌لیاقت‌ترین هستم، باید بمانم؟» و جواب می‌شنید: «خواست خدا چنین است.» هنوز هفته‌ی دوم سال نو به پایان نیامده بود که روزی مسعود گفت: «بالاخره شما چه تصمیم دارید و می‌خواهید چه بکنید؟ آیا از خارج شدن ایران صرف‌نظر کرده‌اید؟» گیتی گفت: «عملاً

خواست خدا چنین بوده است و ما نباید برویم؛ وگر نه همان نوبت اول همه چیز روبه‌راه می‌شد.»  
حقیقتاً موضوع تقریباً فراموشمان شده بود، و بیشتر به این می‌اندیشیدیم که چطور می‌توانیم به همین زندگی پنهانی در جایی و شهری دیگر ادامه دهیم. هوا رو به گرمی می‌رفت و تمام وسایل در آن خانه فراهم نبود. چون شهرک کوچک بود و خلوت، مسلماً با اقامت بیشتر بالاخره شناخته می‌شدیم. باید به جای دیگری می‌رفتیم. به خیالمان رسیده بود در خود تهران جای کوچکی با نامی مستعار اجاره کنیم. خواهر گاه‌گاه مایحتاج را برایمان خریداری و بیاورد. هر چند تهیه‌ی چنین مکانی به سادگی امکان نداشت، ولی با فرض توفیق در یافتن محل، وقتی دو نفر به مدت طولانی آنجا می‌ماندیم و از رفت و آمد و سلام و علیک با همسایه‌ها خودداری می‌کردیم، مسلماً مشکوک می‌شدند و به وسیله‌ی سازمان اطلاعاتی سی و شش میلیونی معرفی و اسیر می‌شدیم. مسعود گفت:

- خیال نکنید این سؤال را که کردم چون ادامه‌ی اقامت شما برای ما مشکلی دارد. ما قبلاً پیه آنچه را پیش آید، به تن مالیده‌ایم. ولی واقعاً اگر وسیله‌ی مطمئنی پیش آید، چرا نروید؟ راست می‌گفت. به او گفتم: «در واقع موضوع فراموشمان شده بود. ولی می‌دانی که من به آقای ریحانی گفته‌ام هر وقت امکانی بود ما را خبر کند.» گفت:
- من مرتب با دو، سه نفری که می‌دانم با کسانی که وسیله‌ی خروج از ایران را فراهم می‌کنند، در تماس هستم و قصد دارم حتی اگر شما هم از این سفر منصرف شده باشید، فرامرز را راهی کنم. حتی با آشنایی به نام خدایی قرار گذاشته‌ام سفری به زاهدان بروم و بیشتر تحقیق بکنم. اگر دیدم مشکلی نیست پسر را می‌فرستم.

و روزی گفت:

- من فردا عازم هستم و از آنجا همراه همان دوست که صحبتش را کردم به زاهدان می‌روم و عصری هم برمی‌گردم.
- دلم، می‌خواست کم و بیش در جریان تحقیقات او قرار بگیرم و دوستش را هم بشناسم. به او گفتم:  
- خدا را چه دیدی، شاید امکان سفر فراهم شد و ما هم رفتیم.  
فردا در راه مسعود گفت:
- پسرعمو، برای این که ترس‌ات بریزد، تو هم با من بیا توی سالن فرودگاه. هیچ مسئله‌ای نیست.
- برای این که از این کار ترس داشتم، طفره رفتم و گفتم:  
- آخر مرا که بلیت ندارم راه نمی‌دهند.
- فکر کرد و گفت:
- من بلیت را به تو می‌دهم؛ تو اول برو و من هم می‌آیم.

گفتم:

- مسعود جان، تو چطور می‌آیی؟

و او در حالی که بلیت خود را به دست من داد گفت:

- چکار داری، پسرعمو؟ دو دقیقه‌ی دیگر در سالن پیش تو هستم.

از ماشین پیاده شدم و با مراقبت که شناخته نشوم، فاصله‌ی پارکینگ را پیمودم. در مقابل در

ورودی با نشان دادن بلیت به مرد محافظ و بازرسی بدنی، وارد سالن فرودگاه شدم و در انتظار مسعود نشستم. واقعاً بعد از دو دقیقه، با یک ساک دستی وارد سالن شد و نزد آمد. با خنده گفت:

- سلام قربان

- چطور آمدی؟

- هیچی، تا وارد شدم ساک را نشان دادم. او بازرسی کرد. بعد بازرسی بدنی که می‌کرد، خودم

را یک آدم غلغلکی نشان می‌دادم و قدری پیچ و تاب خوردم و با طرف شوخی کردم. گفت:

«بلیت!»

- پیش رفیقم است. یا توی سالن است یا بعد میاد.

بلیت را به او دادم. به اطراف نگاه می‌کردم. اکثر کسانی که در سالن بودند، به نظر می‌رسید عمدتاً

مسافران زاهدان‌اند. قیافه‌ی مردمان بومی و محلی آنجا را داشتند.

مسعود گفت:

- من بروم خدایی را پیدا کنم.

گفتم:

- نمی‌خواهم فعلاً او مرا بشناسد.

و او گفت:

- اشکالی ندارد؛ اگر تو را با من در حال حرف زدن هم ببینند، نمی‌پرسد تو کیستی.

از من خداحافظی کرد تا طبق قرار، بعد از رسیدن به زاهدان، ساعت برگشتن را که عصر امروز یا

صبح فردا باشد، خبر بدهد. دیدم به طرف آدم مسن و قدکوتاهی با موهای سپید رفت. زیرچشمی

گاهی مرا نگاه می‌کرد.

از سالن فرودگاه خارج شدم و همراه فرامرز خود را به اتومبیل رساندم. نزد یکی از دوستان در

خیابان انقلاب رفتم و از او که شماره‌ی تلفنش را به مسعود داده بود، شنیدم که گفت:

- آقای مسعود ده دقیقه پیش تلفن کردند و گفتند تا ساعتی دیگر خانه‌ی دایی جان هستند!

- چطور چنین چیزی ممکن است؟ از کجا تلفن کرد؟

- گفت «از فرودگاه زنگ می‌زنم.» مثل این که گفت هواپیما نیمه راه بازگشته. بیشتر از این،

برای شما پیغام نگذاشت.

هزار فکر از مغزم خطور کرد، ولی آنچه مسلم بود این که مسعود سالم بود و تا ساعتی دیگر همدیگر را می‌دیدیم. ناچار دوباره راهی خانه‌ی دایی شدم. به مهمانی رفته بودند، ولی من کلید منزلشان را همراه داشتم. با فرامرز وارد خانه شدیم و به انتظار مسعود نشستیم. ربع ساعتی بعد صدای در را شنیدم. مسعود آمد. می‌خندید، و چون حیرت ما را دید گفت:

- سوار هواپیما شدیم؛ ربع ساعتی هم پرواز کردیم که خلبان گفت به علت نقص فنی ناچار از بازگشت به تهران هستیم. بعد هم به فرودگاه برگشت. در فرودگاه شنیدیم که علت مشکلات فرود در فرودگاه زاهدان بوده است؛ گویا روس‌ها به علت جنگ با چریک‌های افغان، آن حدود را بمباران کرده‌اند. گفتند فعلاً مسافرت به زاهدان عقب خواهد افتاد و لابد خواست خداست.

از این همه خواست خدا و آنچه واقعاً پیش می‌آمد، در حیرت بودم. تردید نداشتم که در هر حال راه خروج برای ما از ایران بسته است. وقتی آماده سفر می‌شویم و پاسپورت‌ها را هم تسلیم می‌کنیم، در ساعات سفر می‌گویند فعلاً مقدور نیست. وقتی هم مسعود برای تحقیق و یافتن فردی دیگر راهی زاهدان می‌شود، هواپیما از آسمان به سوی تهران باز می‌گردد!

دایی و خانمش از مهمانی برگشتند. خلاصه‌ای را از آنچه را پیش آمده بود برایشان تعریف کردیم. شب را نزد آن‌ها به صبح رساندیم. صبح روز بعد، مسعود پی‌کارش رفت. تلفنی از دوستم خواستم به بانک برویم تا چک‌هایم را بگیرم. رفتیم و پول وصول شد. بدهکاریم را به دوستم دادم. بعد به خانه‌ی دایی رفتم و مژده‌ی وصول چک‌ها را دادم. گفتم: «حال از دویست و چهل هزار تومان که نزد شما دارم، فقط بیست هزار تومانش قرض است و باقی به خودم تعلق دارد. این هم از معجزات دیگر خدا!»

چون گیتی و رعنا ناباورانه ناظر بازگشت زودتر از انتظار ما شدند و حکایت را شنیدند، گفتند می‌بینید که خدا نمی‌خواهد. گیتی گفت: «بیا از این فکر منصرف شویم.» جواب دادم: «باید خود را به خدا بسپاریم و پا به پای حوادث پیش برویم. واقعاً می‌بینی، برای فردایمان نمی‌توانیم نقشه و برنامه داشته باشیم.»

مسعود گفت:

- به هر صورت، ما پول بلیت هواپیما را داده‌ایم. آقای خدایی قرار است تحقیق کند. در اولین فرصت دوباره راهی خواهیم شد؛ تحقیق که اشکال ندارد و به معنی رفتن نیست. همین آقای خدایی تا به حال ده بار رفته زاهدان و نتوانسته تصمیم به خروج بگیرد و برایش مشکلی پیش آمده است.

حوادث گوناگون و آنچه پیش می‌آمد، برایمان عادت شده بود. حالا باز هم اتاق تنهای خانه و به انتظار فردای بهتر بودن! دو سه روز بعد، مسعود گفت: «پسرعمو، خدایی خبر داده که هواپیما



آماده‌ی پرواز است، و ما می‌توانیم برویم. آیا تو تا فرودگاه می‌آیی؟» جوابم مثبت بود. همراه پسرش باز روانه شدیم. به موقع او را به فرودگاه رساندیم. قرار شد ساعت و روز بازگشت را تلفنی خبر بدهد.

من به دیدار یکی از دوستان رفتم و فرامرز هم با جوانی که در تهران آشنا بود، قرار ملاقات گذاشت. بنا شد تا ظهر همدیگر را در منزل دایی ببینیم. عصر آن روز مسعود تلفن کرد و گفت:

- پسرعمو، سلام حال شما خوب است؟ حاجی آقا سلام می‌رسانند. انشاءالله امروز کارمان تمام می‌شود و فردا ساعت چهار بعدازظهر در خدمت هستیم. حاجی آقا معتقدند معامله‌ی چای را برای چند روز دیگر بگذاریم!

معلوم شد که به مقصد رسیده و مذاکراتی انجام داده‌اند.

دایی گفت:

- راستی آقای ریحانی پیغام داده بود که هر وقت نزد ما آمدید بد نیست که سری به او بزنید. تلفنی با آقای ریحانی تماس گرفتیم و برای صبح روز بعد در منزل او قرار ملاقات گذاشتیم. در موعد مقرر، همراه دایی به منزل آقای ریحانی رفتیم. بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت:

- شما اگر وسایل سفر فراهم آید، هنوز قصد خروج از ایران دارید؟

برای این که جواب کامل به او نداده باشم، پرسیدم «مگر رفع مشکلات شده است؟»

جواب داد:

- برای شما اشکالی ندارد. اگر بخواهید سه نفر دیگر هم آماده‌اند. پنج نفری به سلامتی راهی خواهید شد. قیمت هم تفاوتی نکرده، نفری صد هزار تومان. در حالی که ظاهراً دیگران تا دویست هزار تومان قیمت‌ها را بالا برده‌اند و معلوم نیست تا چه اندازه قابل اعتماد باشند.

پاسخ دادم:

- از سفر منصرف نشده‌ایم، ولی آمادگی که جواب صد در صد بدهم ندارم. باید برگردم و با خانم صحبت کنم و تصمیم نهایی را تلفنی و با زبان رمز و اشاره به شما اطلاع دهم.

بعد او گفت:

- این نوبت اگر بیایید و پاسپورت‌ها را بدهید، حتماً تا بیست و چهار ساعت بعد به وسیله‌ی اتوبوس از تهران به زاهدان می‌روید و پس از آن انشاءالله تا پاکستان سفرتان ادامه خواهد یافت.

دایی به رسم معمول و از سر و سواس و احتیاط، سؤالات دیگری هم کرد. آقای ریحانی هم جواب داد. قرار شد اگر آماده سفر بودیم، در تلفن بگوییم «پنجشنبه به مهمانی خواهیم آمد.» به این معنی که روز چهارشنبه در تهران و آماده‌ی سفر هستیم و با خانم به تهران می‌آیم و پاسپورت‌ها و پول را تسلیم می‌کنم.

ساعت چهار به فرودگاه رفتیم. در راه فرودگاه برای فرامرز جریان ملاقات و گفتگو با آقای ریحانی را تعریف کردم. فهمید که بار دیگر امکان سفر از این طریق فراهم شده است. در ساعت مقرر آقای خدایی و مسعود آمدند و با هم ماشین سوار شدند. معلوم بود که مسعود از قبل مرا به او معرفی کرده که شاید همسفر احتمالی باشم. در راه هیچ کدام از آن‌ها به‌طور واضح از آنچه در زاهدان گذشته بود، حرفی نزدند. ظاهراً حاجی آقای که واسطه و وسیله در اختیار داشت، به آن‌ها قول داده بود هر وقت موجبات را فراهم و راه را بی‌خطر تشخیص داد، ولو با موتورسیکلت هم شده، آقای خدایی و فرامرز را به مرز پاکستان برساند. صحبت‌هایی هم در مورد مبلغ و هزینه‌ی این سفر کرده بودند. فرامرز قبل از این که از ما حاصل گفتگوی آن‌ها در زاهدان باخبر شویم، گفت:

- بابا، آقای ریحانی هم گفته که موجبات سفر فراهم است. خوب، اگر قرار باشد پسرعمو و خانم بروند، من هم با همان‌ها می‌توانم بروم.

مسعود کمی مکث کرد و گفت:

- حالا باید ببینیم چه می‌شود.

آنچه مسعود انجام داده بود، غیرروشن و در ابهام بود. ظاهراً قرار بود در انتظار تلفن حاجی باشد. گفت: «در ضمن صحبت، به سفر احتمالی شما هم اشاره کرده‌ام، ولی نه او قول حتمی داده است و نه من با اطمینان از سفر شما صحبت کرده‌ام؛ فقط گفته‌ام علاوه بر پسر، ممکن است خواهر و داماد که شما باشید را هم راضی به این سفر بکنم که هم پسر در این راه تنها نباشد و هم آن‌ها بتوانند بچه‌هایشان را ببینند.» توضیح داد: «برای آن که شاید بتوانم از نظر مبلغ تخفیف هم بگیرم، به او گفته‌ام که در واقع شما را من با پول خودم خواهم فرستاد.»

آقای ریحانی منتظر شنیدن خبر از جانب ما بود و با اطمینان گفت:

- همه چیز فراهم است.

باز مرحله‌ی تصمیم‌گیری جلوی رویمان بود، و ساعات سخت و مشورت با یکدیگر. پس از صحبت، مسعود گفت:

- حالا که شما معتقد هستید و به آقای ریحانی اعتماد کرده‌اید، به امید خدا تصمیمتان را یکسره کنید. من هم صبر می‌کنم. شاید بشود و فرامرز را بعد از شما توسط حاجی بفرستم و انشاءالله در پاکستان با هم باشید.

شب با گیتی در تنهایی نشستیم و گفتگو کردیم. بار دیگر آنچه به نظرمان می‌رسید، برای هم گفتیم. بالاخره خود را راضی به سفر کردیم. قرار شد صبح زود به آقای ریحانی تلفن کنم، ولی ساعتی نگذشته بود که مسعود و خانمش بدیدن ما آمدند. قصدمان را گفتیم. می‌دانستم اظهار نظر آن‌ها مشکل است، معذک پرسیدم: «شما چه می‌گویید؟» مسعود من‌کنان گفت:

- خوب، توکل به خدا. همین حالا تلفن کنید.

ساعت نُه شب بود. با آقای ریحانی صحبت کردم و به او فهماندم تا سه روز دیگر دو نفری آماده‌ی سفریم. او هم که مقصود را فهمید، تشکر کرد و گفتگو قطع شد. دوباره حالت اضطراب به جانمان ریخت، و شب سخت و دشوار دیگری به صبح رسید. به جمع‌آوری و جداکردن خورده پوشاکی که می‌شد همراهان باشد پرداختیم. ناهار را با مسعود و خانمش صرف کردیم. دوباره دعا بود و دعا و چشم‌های اشکبار. عیب این بود که تا روز حرکت، سه روز دیگر را باید سپری می‌کردیم. چون آن‌ها می‌دانستند بر ما چه می‌گذرد، سعی می‌کردند کمتر تنهایمان بگذارند. شب به سراغمان آمدند. خوب به خاطر هست. هوا هنوز سرد بود. در سالن خانه با پتو و میز و بخاری برقی کرسی‌وار نشسته بودیم و حرف می‌زدیم که مسعود گفت: «دلم می‌گویند که راضی به سفر شما نیستم.» با حیرت و تعجب فراوان او را نگاه کردم و پرسیدم:

- چرا، مسعود جان؟

- بین پسرعمو، دخترعمو جان، رعنا می‌گویند بگذار خودشان تصمیم بگیرند؛ خدا نکرده معلوم نیست چه پیش آید. موضوع مهم است. ولی من خیال می‌کنم راه‌ها هنوز امن نیست. این حاجی که من با او حرف زدم، آدم خوبی بود. سفر را فعلاً صلاح نمی‌دانست. می‌گفت: «هنوز راه و بیراهه‌ها امن نیست.»

حیرت‌زده و قدری عصبی، به او و به گیتی و به رعنا نگاه کردم و گفتم:

- آخر پسرعمو، مسعود جان، اگر احساس تو این است و این بود، چرا به من نگفتی و چرا گذاشتی به ریحانی تلفن کنم...

- حرفم را قطع کرد:

- بین، پسرعمو، من هیچی را درست نمی‌دانم؛ فقط قلبم این را می‌گوید. نمی‌خواستم در تصمیم شما دخالتی بکنم؛ البته ممکن است شما بروید و هیچ مشکلی هم پیش نیاید. ولی اگر بمانید و هیچ‌وقت دیگر هم نتوانید بروید، نظر دادن مشکل است.

- خوب، پسرعمو جان، شما که سر راه ما نمی‌ایستادید؛ آنچه به نظر می‌رسید می‌گفتید و ما هم تصمیم می‌گرفتیم.

بر چشمان رعنا پرده‌ای از اشک نشسته بود. حرفمان به درازا کشید. چون پاسی از شب گذشت، همه به این نظر رسیدیم که بار دیگر از تصمیم خود صرف‌نظر کنیم و روز بعد صبح زود، ریحانی را خبر بدهیم که به علت کسالت خانم، در مهمانی پنجشنبه شرکت نخواهیم کرد. اندک‌اندک آرامشی یافتیم و شب به خواب گذشت. در بامداد خود را به نزدیک کیوسک تلفن شهرک رساندم و شماره‌ی تلفن ریحانی را گرفتم. گفتم که خانم مریض است و به دلیل تب و کسالت نمی‌توانیم به مهمانی بیاییم. آقای ریحانی قدری سکوت کرد، و در سکوتش کلی سؤال و چرا داشت. ناچار گفتم:

- دکترش هم اجازه حرکت و مسافرت تا آنجا را نمی‌دهد.

نمی خواست بیشتر حرف بزند و به آرامی و با نارضایتی گفت:

- بسیار خوب، عیبی ندارد.
- ما را خواهید بخشید؛ خداحافظ.
- خداحافظ.

از کیوسک تلفن بیرون آمدم. احساس سبکی می کردم. هوای تازه‌ی صبحگاه روز بهار را در سینه فرو می بردم و از این که هنوز می توانستم در وطن بمانم، احساس سرور و امید می کردم. قدم زنان به خانه برگشتم. صبحانه‌ی مختصری صرف شد. لبخندی از روی تمسخر به وضع و حالمان بر چهره‌ی گیتی و من نشست. به هم نگاه می کردیم و به آهستگی سر تکان می دادیم. راستی، تقدیر ما چه بود؟ باز هم ماندن و روزهای پراضطراب را به امید فردایی بهتر و فضایی بی خطرتر گذراندن! یکی، دو روز گذشت که شبی خواب دیدم جماعتی کثیر در مسجد شاه هستند-که امروز به مسجد خمینی معروف است. گروهی ساکن و تعدادی در حال حرکتند؛ چند نفری هم از پله‌های مسجد به بالا و به طرف خیابان می روند. خودم و گیتی و دو سه نفر دیگر را سوار بر پشت حیوانی شبیه به کرمی بزرگ، نرم تن و استوانه‌ای با پوستی شیری دیدم که به آرامی ما چند نفر را بر پشتش حمل می کرد. از پله‌های مسجد بالا رفت و ما را به در اتاقی رساند. در آن اتاق، به انتظار ماندم تا به نوبت به دست‌هایمان واکنش بزنند. همه واکنش شدید و به اتاق دیگری رفتیم. حتماً خواب دنباله داشت، ولی وقتی بیدار شدم. فقط این قسمت از خواب به یادم مانده بود. خوابم را برای گیتی بازگو کردم. شنید و بی اهمیت خندید و گفت: «من راحتم که اصلاً هیچ وقت خواب نمی بینم.» خواب آن شب هم فقط با گیتی حکایت و بعد فراموش شد. روز و شب من، به علت وضعی که داشتیم، یا در تنهایی یا در خانه‌ی مسعود می گذشت و چون هوا بهتر شده بود، گاهی هم با حضور آن‌ها در خانه‌ی محل سکونت ما. یک روز مسعود گفت: «پسرعمو، حاجی تلفن زد و گفت موجبات برای سفر خدایی و پسرم فراهم است و قرار شد روز حرکت را به آن‌ها اطلاع بدهم و من و فرامرز و خدایی برویم؛ و من آن قدر در زاهدان بمانم تا خبر رسیدن فرامرز و خدایی به پاکستان را بشنوم و برگردم. از قبل هم این قرار را با آن‌ها گذاشته بودم که در صورتی به من خبر بدهد که یک در هزار هم خطری نباشد. قرار است فردا خدایی هم بیاید اینجا و همه‌ی حرف‌ها را تمام کنم. می دانی، پاسپورت خدایی و فرامرز و مقداری از لوازمی که خدایی داشته، در زاهدان پیش حاجی است. وقتی ما برسیم بلافاصله راهی سفر می شوند. چون واقعاً در خانه‌ی حاجی ماندن، هر لحظه‌اش مواجه با خطر حضور پاسداران است و همان سفری که رفتیم دقیقاً پراضطرابی را گذراندیم.»

به مسعود گفتم:

- پس تو و رعنا تصمیم گرفته‌اید که فرامرز را بفرستید؟

جواب داد:

- می‌دانی که من تمام جوانب را رعایت می‌کنم، و پسر من را قربانی بی‌خیالی نمی‌کنم؛ بعد با غرور و علاقه گفت: «خصوصاً این پسر من را.»
- در تردید بودم که دوباره صحبت از رفتن خودمان بکنم. به یاد داشتم که گفته بود ممکن است آن‌ها را حتی با موتورسیکلت به آن سوی مرز برساند، ولی اگر ما همراه می‌شدیم، کدام موتورسیکلت می‌توانست پنج نفر سوار داشته باشد. یک دفعه، آنچه به خواب دو شب پیشم آمده بود به یاد آمد و خنده‌ام گرفت. علتش را پرسیدند، و من هم خوابم را بازگو کردم.
- رعنا به چشمانش اشک نشست، و مسعود صورتش باز خندان شد و گفت:
  - بین پسرعمو، به حاجی گفتم ممکن است مهمان‌ها چهار نفر باشند.
  - هان؟ گفتی؟ او چی گفت؟
  - گفت تا دو روز دیگر حتماً خبر بده. حالا بسته به تصمیم شماست.
- نگاه‌های من و گیتی متوجه هم شد، و دوباره قصه‌ی تکراری هفته‌های اخیرمان باعث غصه و دل‌نگرانی شد. مسعود گفت:
- خدایی را امشب پیش شما می‌آورم. آدم مورد اعتمادی است. حرف‌های او را هم بشنوید و تصمیم بگیرید. دلم به این سفر رضایت می‌دهد. در هر صورت، پسر من که انشاءالله راهی شد، در نوبت بعد شما هم بروید.
- شب، صدای زنگ در، من و گیتی را که بعد از رفتن مسعود و رعنا هنوز مشغول صحبت در مورد امکان سفرمان بودیم، متوجه مهمان تازه‌وارد کرد. آقای خدایی بود که همراه مسعود وارد سالن شد. آقای خدایی به ما معرفی شد. مردی بود پنجاه و پنج یا پنجاه و شش ساله با قامتی کوتاه، موهای سپید و صورتی متمایل به سرخی. کتی چرمی و سیاه به تن داشت. حالت و حرکاتش نشان می‌داد که مرد خوبی است، ولی از زیرکی و هشیاری بهره‌ای ندارد. به هر صورت، قابل اعتماد به نظر می‌آمد. مسعود حکایت حال ما و وضعی را که داشتیم، برایش گفته بود. بعد از کمی تعارف و احوالپرسی، گفت:
- من تا به حال ده بار به زاهدان رفته و برگشته‌ام؛ یا ترس بود یا خواست خدا نمی‌دانم، ولی قادر به تصمیم خروج از ایران نشده‌ام. آنچه ممکن است همراه ببرم، در چند نوبت به آنجا منتقل کرده‌ام. حالا که مسعود پسرش را همراه می‌کند، انشاءالله راهی بشویم. از طرفی اگر شما همراه بیایید، خیال می‌کنم این خواست خدا و اراده‌ی حتمی الهی بوده است که در خدمت شما باشم و بتوانم کمک و مساعدتی در خروج شما از ایران بکنم.
- وقتی این کلمات از زبانش خارج شد، به چشمان زاغ و پیرش پرده‌ای از اشک نشست که اثرش بغض و اشک هر سه‌ی ما شد. بعد گفت: «حاجی که طرف حساب ماست، همراه ما

تا پاکستان خواهد آمد. مورد اعتماد است و تا کنون وسیله‌ی خروج چند نفر از احبا را فراهم آورده است. اگر راهی شویم باید توکل بکنیم و راه بیفتیم.»

سؤالاتی را که به نظرم رسید، با او مطرح کردم. خیلی آگاه‌تر از مسعود، که فقط یک بار با او همسفر شده بود، به نظر نمی‌آمد. بایست قبول می‌کردم که نمی‌شود از همه چیز مطلع بود و با اطمینان کامل قصد این سفر پرخطر می‌کردیم. به صورت گیتی نگاه کردم. تسلیم بود و احساس می‌کردم راضی به سفر است. معذک، خطاب به خدایی گفتم: «ما تا فردا تصمیمان را خواهیم گفت. شاید خدا خواست و همراهتان شدیم.» او با محبت و احترام از گیتی و من خداحافظی کرد و با مسعود از خانه خارج شد.

ربع ساعتی بعد مسعود و رعنا نزد ما آمدند تا بدانند چه تصمیم گرفته‌ایم. من و گیتی بار دیگر آماده بودیم که برویم، ولی چون ترس از گرفتاری داشتیم، و سفر را همراه خطر می‌دانستیم، با مسعود و رعنا گفتگو کردیم. یادآوری کردم که تعدادی از کسانی که قصد فرار داشته‌اند، به محض رسیدن اتوبوس و پیاده شدن در زاهدان، اسیر و گرفتار شده‌اند؛ اگر فقط یک شب یا حتی چند ساعت در هتلی مستقر شده‌اند، پاسداران به سراغشان رفته‌اند. حتی در خانه‌ی ناآشنا نیز گرفتاری و خطر همراه است؛ و گرفتاری گیتی و من و شناخته شدنمان برابر با مرگ قطعی ماست. چطور می‌توانیم به حاجی اطمینان کنیم که به محض ورود وسیله‌ی خروج را فراهم آورده باشد و ناچار از سکونت در منزل یا هتلی نشویم.

مسعود اطمینان داد که قبلاً همه‌ی این مطالب را بازگو کرده است، و اگر ما بنخواهیم برویم، او و خدایی یک روز زودتر به زاهدان خواهند رفت. اگر همه چیز فراهم بود، به ما خواهند گفت که به زاهدان برویم و بلافاصله عازم مرز شویم. ساعتی با هم صحبت کردیم، و بالاخره گفتیم: «اگر چنین است، و شما حتم دارید، باید توکل به خدا کرد. شاید نوبت و وقت خروج ما هم رسیده است.» چون تصمیم قطعی ما را شنید، گفت: «من حالا می‌روم و تلفنی با حاجی تماس می‌گیرم. البته به او نخواهم گفت که در دو نوبت عازم سفر هستیم، ولی می‌فهمانم مسافران‌ش چهار نفر هستند. قرار را هم روز ورود خودم و خدایی می‌گذارم. وقتی همه چیز فراهم شد، فقط با پرداخت مبلغ بیشتری یک روز صبر می‌کنند تا شما برسید و انشاءالله راهی سفر شوید.»

چون مسعود رفت، با گیتی و رعنا نشستیم. اشک به چشم آن دو آمده بود، ولی خنده در صورت داشتند. رعنا پسر عزیزش را می‌دید که برای ادامه‌ی تحصیل تا چند روز دیگر از نزدش می‌رود و سفری پرخطر در پیش دارد. از طرف دیگر، انس و علاقه‌ای که به گیتی پیدا کرده بود، دوری از او را برایش ناخوشایند می‌کرد. ولی می‌دانست که راه نجات هر سه‌ی ما رفتن است. هر کدام دو تای دیگر را تسکین می‌دادیم، و به روزهای خوش آینده امیدوار می‌کردیم. ساعتی بعد، مسعود برگشت و گفت: «همه چیز فراهم است.» به حاجی گفتم: «مهمان‌ها چهار نفرند و انشاءالله دوشنبه ظهر

می‌آییم. باید ناهار را برای چهار نفر فراهم کنی.» او هم مقصود را فهمید و گفت: «منتظر هستیم و قدم روی چشم.»

وقتی مسعود و رعنا رفتند و تنها شدیم، در دل دعا می‌کردیم که خداوند خودش حفظ و حراست کند. با هم صحبت کردیم که چه باید بکنیم و به چه ترتیبی در این یک هفته‌ای که فرصت هست به بعضی کارها برسیم. وقتی خوب درباره‌اش فکر می‌کردیم، غیر از رفتن و احتمالاً تهیه‌ی مختصری پول، کار دیگری نمی‌توانستیم بکنیم. صبح روز بعد مسعود گفت:

- امروز خدایی دوباره می‌آید که همه‌ی قرارها را بگذاریم.

نزدیک ساعت ده صبح، برای دیدار خدایی به محل کار مسعود رفتیم. ساعتی در خیابان‌های شهر قدم زدیم و درباره‌ی سفر و این که چه می‌توانیم همراه ببریم، صحبت کردیم. گفت که چون قرار است با مسعود یک روز زودتر به زاهدان بروند، یک ساک مرا همراه خواهد برد تا ما بتوانیم سبک‌بارتر پرواز کنیم. از این که پاسپورت خود و گیتی را همراه خودم ببرم، هراس داشتم. گفت: «بازرسی بدنی می‌کنند. ولی خیال نمی‌کنم چون سفر داخلی است، محتویات جیب‌ها را هم بازرسی کنند. ولی اگر پاسپورت‌ها همراهتان نباشد و مسعود قبول کند که همراه خودش ببرد، البته از نظر احتیاط و به‌خصوص وضع شما بهتر است.»

او قبول کرد که پاسپورت من و گیتی را خودش به زاهدان ببرد و اگر موجبات سفر فراهم نبود، دوباره برگرداند. قرار شد روز بعد، برای خودش و مسعود بلیت روز دوشنبه و برای فرامرز برای روز سه‌شنبه بلیت بخرد؛ من هم برای خودم و گیتی برای روز سه‌شنبه بلیت بخرم و پول سفر خودمان را که صد و شصت هزار تومان می‌شد، پردازم. یک ساک هم که شامل لباس‌های گیتی و خودم باشد به او تسلیم نمایم. ضمناً وعده کرد که در صورت امکان، تا دو سه هزار دلار هم ارز برایم تهیه کند. حساب کرده بودم دویست و چهل هزار تومان نزد دایی امانت دارم که بیست هزار تومان آن بدهی به دوستم بود و بایست پرداخت می‌شد. صد و شصت هزار تومان هم که بایست حق حاجی در زاهدان پرداخت می‌گردید. می‌ماند شصت هزار تومان که اگر دلار را به قیمت سی تومان بشود خرید، امکان تهیه‌ی دوهزار دلار بود. در دلم از این که با تهیه‌ی دوهزار دلار و با آن مختصری که قبلاً تهیه شده بود، نزدیک سه‌هزار دلار پول همراه می‌بردم، احساس رضایت می‌کردم.

گیتی سفارش کرد تعدادی کفش و پوشاک مورد نیاز که در خانه‌ی دایی داریم، در ساکی بگذارم، و آن را به خدایی بدهم.

با خدایی قرار گذاشتیم صبح روز بعد در میدان برای خرید بلیت هواپیما یکدیگر را ببینیم و ساک و پول را هم روز بعد به او تحویل دهیم. بعد راهی منزل دایی شدم. هر چند کلید داشتم، اما چون ممکن بود ورود من مقارن حضور مهمانی در خانه باشد، افاف را به صدا در آوردم و خود را معرفی کردم. در باز شد و خوشبختانه تنها بودند. برایشان مختصری از برنامه حکایت کردم، ولی

نگفتم حتماً قصد رفتن دارم. این از دو جهت بود: اول، این که ممکن بود به رغم همه‌ی سفارش و تقاضایم، عده‌ای از نزدیکان باخبر شوند؛ و ثانی، از لحظه‌ی آغاز سفر تا لحظه‌ی خبر ورود به مقصد، همه را در اضطراب و هیجان می‌گذاشتم. از طرفی آن‌ها با تمام محبت و همدلی و قبول حضور گاه‌به‌گاه من، حتماً انتظار داشتند در جریان کارهایم باشند. تلفنی حضورم را به خواهرم نیز اطلاع دادم تا اگر فرصت دارد، سری به من بزند.

حدود ساعت هفت، با شوهرش آمدند. چون می‌دانستم دیگر فرصت دیداری نیست، و اگر این نوبت سفر عملی شود، شاید تا فردا بتوانم یک بار دیگر خواهر را ببینم، خواهش کردم اگر مقدورشان باشد، همراهشان با ماشین در خیابان‌ها گردش کنیم. به دایی قول دادم تا قبل از ساعت ده شب نزد آن‌ها برگردم. مختصری از آنچه را شده و قرار بود بشود، بدون ذکر تاریخ برایشان حکایت و خواهش کردم با هیچ کس صحبت نکنند. گفتم شاید ده روز دیگر فقط از آن دو نفر خداحافظی کنم، چون نمی‌خواهم خبر به دیگران هم برسد و نزدیک‌ترها نیز دچار نگرانی و تشویش بشوند. آن‌ها کم و بیش احساس می‌کردند که حرف‌هایم نوعی خداحافظی است، معذک باور داشتند نوبت دیگر و قبل از سفر باز به تهران خواهم آمد و دیدار تازه خواهد شد. خواهش کردم روز جمعه که در منزل دایی هستم، اگر بشود مادر و پدر و بچه‌ها را همراه بیاورند تا آن‌ها را ببینم. بعد تقاضا کردم اگر فرصت دارند، با هم سری به خانه‌ی شیرین، دخترخاله‌ی گیتی بزینم تا حالی از مادر و خاله‌های گیتی پرسم. مادر گیتی در اضطراب شدید روزها را می‌گذراند و دیگر خاله‌هایش نیز از وحشت کنترل رفت و آمد خانه و مکالمات تلفنی، دلشان نمی‌خواست مستقیماً با آن‌ها ملاقات یا مکالمه‌ای صورت گیرد.

در خانه‌ی شیرین علاوه بر سعید شوهرش و امین پسر سه سال و نیمه‌ی شیرینش، مادر سعید و پدر و مادر و خواهر شیرین هم حضور داشتند. حضور مرا در جمع خودشان ناباورانه قبول کردند. شادی و تعجب بر تمام چهره‌ها بود. با اشک شوق در دیده، شوهرخاله‌ی گیتی هم آمد؛ همدیگر را در آغوش گرفتیم و به صحبت و تعریف نشستیم. از حال گیتی پرسیدند. گفتم که خوب است گاهی به اصفهان می‌روم و به او سری می‌زنم! برای همه‌ی شما سلام فراوان دارد. نگران حال مادرش است و چه قدر خوب می‌شد اگر او هم حالا اینجا بود. گفتند قرار است فردا او را ببینند. خواهش کردم سلام برسانند و بگویند گیتی و من هر دو حالمان خوب است.

در ضمن صحبت‌ها سعید گفت: «عموجان گیتی یادآوری می‌کرد شما چرا لوسترهای اتاقتان را باز نکرده‌اید؛ حالا آن‌ها صد هزار تومان قیمت دارند.» به‌طور کلی تذکر درستی بود و باید به آن‌ها حق می‌دادم که علاوه بر نگرانی برای جان ما و سواس باقیمانده‌ی مالی را که امکان جابه‌جایی و فروشش بود هم می‌داشتند. زیرا دیده بودند که زندگی تمام شهدا و اعضای محفلین که به شهادت رسیدند، مصادره شد و اموال و اثاثیه به یغما رفته بود. حالا که هنوز برای مصادره حتی به خانه



نیامده بودند، می شد خورده اثاثی را نجات داد و خرج ادامه‌ی زندگی پر محنتی که داشتیم، کرد. اما من از این توصیه خوشحال نشدم، زیرا این ردیف مسائل اولین چیزی بود که به هر ذهنی می‌رسید. با خود فکر کردم اگر لوسترهای خانه را به وسیله‌ای می‌دادم برمی‌داشتند، از راهرو بیرون جای خالی آن‌ها دیده می‌شد. متأسفانه در آن آپارتمان حالا دیگر همه جور آدمی رفت و آمد داشت و یقیناً هر حرکتی در خانه به چشم می‌آمد. دلم نمی‌خواست تا لحظه‌ای که هستیم و هنوز از ایران خارج نشده‌ایم، موجبی برای مطرح شدن اسممان به وجود آید. از آن‌ها خواهش کردم که به عمو بگویند فکرش هستم و هر موقع صلاح بود اقدام می‌کنم.

شیرین کنارم نشست و آرام گفت:

- راستش را بخواهید، ما خبر شما را از پاکستان داشتیم.

- یعنی چه؟ برای چی پاکستان؟ کدام خبر؟

- این که گیتی حالا در پاکستان است، و خیال می‌کردیم شما هم حتماً همراه او رفته‌اید.

احساس کردم گوش‌ها تیز شنیدن گفتگوی ماست. صدا را آهسته‌تر کردم و پرسیدم:

- شیرین جان این حرف را از چه کسی شنیدی؟

و او قدری خندید و بعد آرام گفت:

- یک هفته پیش، فامیل دور هم جمع بودیم، و عموجان خوشحال به نظر می‌رسید. نزد من

آمد و گفت: «مطلبی را می‌خواهم فقط به تو بگویم که بدانی. گیتی و شوهرش حالا

پاکستان هستند.»

- و تو هم باور کردی؟

- هم باور کردم و هم خوشحال شدم و یک جیغ آهسته از سر ذوق کشیدم.

- ایشان از کجا این خبر را به تو گفتند؟

- نمی‌دانم ولی حتم داشتند و با اطمینان گفتند: «گیتی که صد در صد رفته است.» و چون

مدتی هم از شما خبری نبود، گفتند که تو هم به احتمال قوی رفته‌ای.

- و حال که می‌بینی بنده در خدمت شما هستم.

- تو را خدا، من آدم سیر نگه داری هستم؛ دخترخاله‌ام رفته؟

آن قدر به شنیده‌اش اطمینان داشت که قسم می‌داد و می‌خواست حقیقت را به او بگویم. ناراحت و

ناراضی از آنچه گفته شده و او هم باور کرده بود، قسم خوردم که «خیر، گیتی هست و بنده هم

هستم. برای اطمینان خاطر همه‌ی شما و این که عمو جان این خبر را به دیگران هم ندهند، وقتی

پیش گیتی رفتم و ادارش می‌کنم به شما تلفن بزند یا حتی در سفر بعدی او را هم به خانه‌ی شما

می‌آورم.»

حالا علت استقبال اولیه در وقت ورود به خانه را فهمیدم و متوجه شدم که همه فکر می‌کردند ما به پاکستان رفته‌ایم و چون مرا در جمع خودشان دیدند، نمی‌دانستند حضور مرا قبول کنند یا آنچه را از شخص مورد اعتماد شنیده بودند. گفتم: «می‌بینید که در ایران هستیم، و هنوز وسیله و جرئت؟؟؟ و جسارت خروج از ایران را نداریم و تو را به خدا به عمو جان یادآوری کنید که ما مانده‌ایم و هنوز سرگردان و در اختفا به سر می‌بریم. اگر هم رفتیم، شرط احتیاط این است که موضوع دهان به دهان نشود. حالا که اصلاً هیچ خبری نیست.»

با خود فکر می‌کردم این خبر نادرست و شایعه چطور به گوش عمو رسیده است. حدس زدم شاید روزی که گیتی به دیدار مادرش موفق شد و صحبت از امکان سفر پیش آمد، مادر بیچاره، راز ما را - با همه اصرار ما در اختفای آن با برادرشوهرش که بزرگ و غمخوار فامیل بوده، در میان گذاشته است. عمو جان هم از نظر اشتیاق و علاقه به تکاپو افتاده، و شاید شنیدن کلام و اشاره‌ای را دلیل بر سفر حتمی ما دانسته. خصوصاً که از فردای اسارت اعضای محفل دوّم، دیگر شخصاً نه مرا و گیتی را دیده بود و نه خبر درستی از ما داشت.

وقتی از خانه‌ی شیرین و سعید خارج می‌شدم، آن‌ها اطمینان یافته بودند که آنچه گفتم صحیح است و چون می‌دانستند حضور گیتی در تهران و یا مکالمه‌ی تلفنی او خطراتی در پی دارد، تذکر دادند: «همین که شما می‌آید و خبر می‌آورید، دلخوش می‌شویم.» بعد برای این که با من شوخی کرده باشند، گفتند: «خوب، حالا که رفته‌اید پاکستان، لوسترهای کریستال را بفروشید صد هزار تومان؛ خریدار دارد!»

ساعت نزدیک ده شب بود. حبیب و خواهرم مرا به خانه‌ی دایی رساندند. پرسیدند:

- فردا چه خواهی کرد؟
- صبح کارهایی دارم. ولی بعدازظهر آزادم و شاید سری به دوستم بزنم. جمعه هم که شماها را خواهیم دید.

از خانه‌ی دایی ساعت ده و نیم شب دو، سه نوبت به منزل خدایی تلفن زدم. صدای زنگ شنیده می‌شد ولی کسی گوشی را بر نمی‌داشت. می‌خواستم مطمئن بشوم که قرار صبح هنوز همان است که گذاشته بودیم. صبح روز بعد، اول وقت بار دیگر به او تلفن زدم و قرار ملاقات یادآوری شد. بایست چند کار انجام می‌شد: ساک محتوی لباس‌های گیتی و خودم را همراه می‌بردم که به خدایی بدهم؛ او برای خودش و مسعود بلیت بخرد و من برای خودم و گیتی؛ خدایی بلیت دیگری برای فرامرز تهیه کند، و ضمناً پول هزینه‌ی سفر را که صد و شصت هزار تومان بود به او بدهم و شصت هزار تومان دیگر هم در اختیارش بگذارم تا برایم دلار بخرد. به دایی گفتم:

- باید بروم و پول را به خدایی بدهم.

و او با احتیاط و وسواسی که همیشه دارد پرسید:

- آخر عزیزم، تو این آدم را چند وقت است می‌شناسی و چطور اعتماد می‌کنی که دویست و بیست هزار تومان را تسلیم او کنی؟ چه خواهی گرفت؟
- فقط دو بار او را دیده‌ام. بهائی است. همسفر ما خواهد بود و باید همراه مسعود برود که پول را در زاهدان بگذارند تا هر وقت رفتنی شدیم دیگر از اینجا پول به همراه نبریم.
- دایی با لب‌های به هم فشرده و قدری متمایل به داخل با تعجب از کارهایم و اعتماد سطحی نسبت به افراد، نگاهم کرد و گفت:
- نمی‌دانم عزیزم. هر چه صلاح می‌دانی. انشاءالله خیر است. ولی چرا شصت و ۶۰ هزار تومان را هم می‌خواهی بدهی؟ او که هنوز به تو ارز نداده است.
- آخه دایی جان او باید پول مرا ببرد و ارز بخرد. خودش که فروشنده نیست.
- و بعد برای این که خیال خود و دایی جان را راحت کرده باشم، گفتم:
- اصلاً من قید این دویست و بیست هزار تومان را زده‌ام. اگر خدا خواست، همه چیز روبه‌راه می‌شود و بیست تومان قرض را هم می‌دهم، و اگر نه که خوب، خیال می‌کنم آن را هم مصادره کرده‌اند.

دایی پرسید:

- کجا قرار گذاشته‌ای؟ پول را چطور همراه می‌بری؟
- محل قرار را گفتم. پول را هم داخل پاکتی می‌گذارم و می‌برم. چون همه‌ی پول‌ها درشت نبود، دایی با وجود این که رانندگی برایش مشکل بود و در ساعاتی از روز امکان رانندگی در قسمت‌های مرکزی شهر از جمله محل قرارمان ممنوع بود، معذک گفت: «من همراهت می‌آیم و با ماشین تا جایی که ممکن باشد می‌رویم و بقیه راه را هم با تاکسی خواهیم رفت.»
- پاکت میوه‌ای را برداشتم؛ پول‌ها را در آن قرار دادم و در صندوق عقب ماشین گذاشتم. بعد با دایی از خانه خارج شدیم. نزدیک خیابانی که انتهای حد فاصل محل آزاد و ممنوعه بود، ماشین را پارک کردیم تا راهی ملاقات با خدایی شویم. دایی از این که پول‌ها را در صندوق عقب ماشین گذاشته بودم ناراحت بود و می‌گفت:
- اگر ماشین را ببرند یا در صندوق عقب ماشین را بازکنند که بیچاره می‌شوی.
- و بعد خودش می‌گفت: «اگر هم همراه بیاوری، ممکن است کسی بفهمد و از دست بقاید و فرار کند.»

نمی‌دانست با پول‌ها چه باید بکند؟ گفتم:

- دایی جان، من می‌توانم آن را همراه بیاورم، و از این که در صندوق عقب ماشین هم باشد نگران نیستم. ما تا یک ساعت دیگر برمی‌گردیم. وسط روز، حالا کدام شیرناپاک خورده‌ای

است که بداند توی صندوق عقب ماشین دویست و بیست هزار تومان اسکناس است که بیاید جلو چشم عابری، در صندوق عقب را باز کند و پاکت میوه‌ی محتوی پول را بردارد؟ وقتی دایی از ماشین پیاده شد، با اطمینان درهای دو طرف ماشین را قفل کرد، ولی هنوز مردد ایستاده بود. بازویش را گرفتم و به سوی خویش کشیدم و گفتم:

- بیا، دایی جان؛ می‌سپریمش به دست خدا.

- و بعد به شوخی گفتم: «و پاسدارها!»

- واقعاً که؛ پاسدارها....

چند قدم بیشتر راه نرفته، تاکسی گرفتیم و به مقصد رفتیم. خدایی در انتظار بود. دایی را با نام فامیل دیگری به خدایی معرفی کردم. خیلی رسمی به هم سری به تعارف تکان دادند. ابتدا به یک آژانس فروش بلیت هوایی رفتیم. او برای فرامرز، و من برای خودم و گیتی با شناسنامه‌هایی که با عکس خودمان بود، بلیت زاهدان را خریدم. بعد راهی محل دیگری شدیم تا خدایی برای خودش و مسعود بلیت روز دوشنبه را بخرد. در بین راه دایی پرسید: «تو چرا بلیت خریدی آن هم دو تا؟» گفتم: «شاید اوضاع جور بشود برویم چند روزی زاهدان بمانیم، و بعد از دو سه هفته حرکت کنیم. می‌دانید که روز قبل از ما، آقای خدایی و مسعود آنجا خواهند بود. اگر اوضاع روبه‌راه نباشد، تلفنی می‌گویند که ما سه شنبه حرکت نکنیم.»

- خوب، بلیت شما باطل می‌شود.

- ای بابا دایی! شما چه حسابهایی می‌کنید!

- آیا خرج این بلیت‌ها و این سفرها را کسی که شما را می‌برد، قبول می‌کند؟

ما تمام زندگی را باخته و از دست داده‌ایم، و دایی حساب یک شاهی و صنارمان را می‌کرد و دل می‌سوزاند. به دایی گفتم:

- اگر روزی ما رفتیم و سالم رسیدیم، علاوه بر قراری که داریم، حاضریم اگر پولی در اختیارم باشد، پاداشی هم بدهم.

خدایی آرام و با تأنی به آژانس مسافرتی دوم رفت و برای خودش و مسعود بلیت تهیه کرد. سوار تاکسی شدیم و خود را به ماشین دایی رساندیم. دایی پرسید:

- حالا کجا می‌خواهید بروید؟

خدایی می‌خواست برای تهیه و خرید دلار، به دو سه محلی که در نظر داشت، مراجعه کند. خوشبختانه می‌شد در آن ساعت روز با ماشین شخصی به محل‌های مورد نظر رفت. در خیابانی کنار خانه‌ای متوقف شدیم. خدایی پیاده شد و گفت: «تا پنج دقیقه‌ی دیگر می‌آیم.» ربع ساعتی بعد آمد و داخل ماشین نشست و گفت: «برویم.»

دایی قبل از این که ماشین را روشن کند، با حرکات سر و صورت و اشاره میل داشت بداند که او چه کرده است، ولی من به دایی گفتم: «دایی جان، لطفاً ماشین را روشن کنید برویم.» وقتی ماشین به راه افتاد، از خدایی پرسیدم: «چطور شد؟» دست به جیب بغل کت چرمی سیاهش کرد و پاکتی سفید بیرون آورد و به من داد. درون آن چهار اسکناس پانصد مارکی بود. دایی در حالی که رانندگی می‌کرد، به محتوی پاکت نگاه کرد و وقتی چند اسکناس را دید گفت:

- دستت را پایین نگاهدار.

دستم را پایین تا نزدیک زانو بردم، و دوباره اسکناس‌ها را در پاکت گذاشتم. خدایی گفت:

- دلار را گران و سیصد و سی تومان می‌گفت. دویست مارک داشت که به قیمت چهارده تومان خریدم. حالا انشاءالله پیش دوست دیگری هم بروم و یک هزار دلار دیگر می‌خرم.

راهی شرق تهران شدیم. در وسط راه، خدایی از دایی خواهش کرد در کنار مغازه‌ای که میوه و سبزی می‌فروخت ننگه دارد. پیاده شد و چند کیلویی کاهو خرید. بعد باز سوار شد. او را به مقصدی که نشان داده بود، رساندیم. صندوق عقب را باز کردم و پاکت محتوی دویست و بیست هزار تومان را به او دادم که بدون نگاه کردن و شمردن، پاکت را درون پاکت نایلونی که در آن کاهوها را گذاشته بود، قرار داد. ساک لباس‌ها را نیز تسلیمش کردیم و به امید دیدار در زاهدان از یکدیگر جدا شدیم. به دایی گفتم:

- تا حالا که کاسبی بد نبوده است!؟

دایی جان حیرت زده پرسید:

- کدام کاسبی عزیزم؟

- یک ساک دادیم شامل لباس و دویست و بیست هزار تومان پول نقد، و دویست مارک گرفتیم. مثل این که ارز خیلی گران شده‌ها دایی جان.

دایی لبخندی زد و گفت:

- ولی دلاری که نخرید.

- انشاءالله می‌خرد و در زاهدان تحویل می‌دهد.

- اگر نداد؟

- عین پول را می‌دهد و مسعود برای شما می‌آورد و شما برایم نگاه می‌دارید.

- انشاءالله.

صحبت کنان با دایی به منزلشان رسیدیم. از ایشان خواهش کردم از جزییات آنچه انجام شد با هیچ کس، حتی خواهرم و یا محبوب خانم صحبت نکند. تا آنجا که می‌توانستم سعی کردم به دایی جان بقبولانم اگر راهی سفر به زاهدان شدم، ایشان را خبر می‌کنم؛ و اگر از زاهدان هم خارج شدم و

به مقصدی رسیدم، به ایشان خبر می‌دهم. دلم نمی‌خواست بیشتر از آن همه اضطراب و تشویشی که داشتند، از جزییات برنامه‌هایم در ناراحتی به سر ببرند.

به خانه رسیدیم. ناهار صرف شد. به یکی از رفقا تلفن زدم و حال و احوالی کردم. بعد از ظهر به دیدن دوست دیگری رفتم، و ساعتی را در محل کارش گذراندم. حالم را جویا شد و از گیتی پرسید. گفتم که خوب هستیم و شاید برای مدتی از اصفهان برویم به شیراز. از این که ناچار بودم به نزدیک‌ترین و عزیزترین‌ها دروغ بگویم، از خودم خجالت می‌کشیدم؛ ولی در حال و فضای وحشتی که بر اجتماعمان حاکم بود، غیر از این، چاره‌ای نداشتم. ضمناً، چه ضرورتی داشت که آن‌ها هم از محل اختفای ما باخبر باشند؟ نزدیک غروب به خانه‌ی دایی رفتم. بنا به توصیه‌ی گیتی، تعدادی پوشاک که فکر می‌کردم در راه سفر و احتمالاً بعد از سفر مورد استفاده باشد، از خرده لباس و کفش و جورابی که در خانه‌ی دایی داشتیم، جدا کردم. مختصری دوا هم برای سردرد و ناراحتی‌های معده تهیه کردم و در ساک کوچکی که همراه داشتم، قرار دادم.

شب شد. روز بعد، جمعه، مادر و پدر محبوب خانم مهمانشان بودند و آمدند. از دیدن من اظهار سرور و خوشحالی کردند. حال گیتی را پرسیدند و گفتند چقدر به فکر ما هستند و برایمان دعا می‌کنند. ناهار در حضورشان صرف شد. بعد از ظهر مادر و پدرم و خواهر و شوهرش و بچه‌هایش آمدند. احوالپرسی و روبوسی کردم، و بعد از ساعتی، پدر با دیگران مشغول تخته بازی شد. خواهر و شوهرش را به اتاق دیگر بردم. قدری صحبت کردم و آنچه در آن حالت به یاد داشتم به آن‌ها گفتم. بیست هزار تومان باقیمانده‌ی پولی را که نزد دایی بود، به خواهر دادم و گفتم: «این بدهی من به فلانی است. از طرف من به او بده و بگو که حساب تصفیه می‌شود، ولی در هر صورت تا هفته دیگر خودم نزدش خواهم رفت.»

به صورت پدر و مادر بیشتر نگاه می‌کردم و یک طرفه، از آن‌ها بدون آن که حرکت و کلامی داشته باشم، در دل خداحافظی می‌کردم. تقدیر و سرنوشت در اوقاتی که بایست می‌ماندم و عصای پیری آن‌ها می‌شدم، مرا وادار به فرار و خروج از خانه و کاشانه می‌کرد. اگر می‌ماندم، بیم جان گیتی و خودم بود و داغ مرگ ما برای آن‌ها. ناچار درد فراق را برایشان گواراتر می‌دیدم. هوا تاریک و روشن بود که خداحافظی کردند و رفتند. بر صورت همه‌ی آن‌ها به رسم معمول بوسه زدم، ولی حبیب احساس می‌کرد که خداحافظی است و آهسته گفت:

- مثل این که شما واقعاً رفتنی شدید؛ انشاءالله به سلامت.

به چشمانش نگاه کردم و چیزی نگفتم. به اتاق رفتم و از پس پرده‌های توری پنجره، حیاط را نگریستم و عزیزانم را که می‌رفتند و از در خارج می‌شدند. آیا این آخرین دیدار بود؟ ساعت سه‌ی بعد از ظهر فردا، زنگ خانه‌ی مسعود را به صدا آوردم و مورد استقبال آن‌ها قرار گرفتم. گیتی هم با آن‌ها بود. داستان آنچه را شده بود، گفتم. بلیت سفر فرامرز و گیتی و خود را

نشان دادم و گفتم که بلیت مسعود هم نزد خدایی است. حالت هر سه نفر و نگاه‌هایشان معنی و مفهوم خاصی داشت. حالا دیگر سفر را قطعی می‌دانستند. معذک، گیتی با ناباوری پرسید:

- راستی چه شد؟ واقعاً بلیت خریدی؟ اشکالی پیش نیامد؟

بلیت‌ها را باز نشان دادم، و بلیت فرامرز را به مسعود تسلیم کردم. پرده‌ی اشکی بر چشمان رعنا نشست و قطره شد و برگونه‌هایش فرو ریخت. چهره‌ی گیتی هم به اشک چشمش، خوشامد گفت. لبخندی پر معنی بر دو صورت شکل گرفت. رعنا در حالی که گریه می‌کرد و می‌خندید، لب‌هایش می‌لرزید. گیتی او را در آغوش گرفت و سر بر شانه‌ی یکدیگر آرام گریستند.

مسعود بایست پیش خدایی می‌رفت تا با هم به زاهدان پرواز کنند. سعی می‌کرد خود را آرام نشان دهد و هیجان فوق‌العاده‌ای را که داشت، پنهان نگاهدارد. به او گفتم حالا که سفر قطعی به نظر می‌رسد، باید مختصر پولی را که به ارز داریم و نهصد دلار می‌شد، از او بگیریم. پاسپورت‌ها مورد حاجت بود. گفت که کیف کوچکی را که محتوی پول و شناسنامه و پاسپورت است و در جایی مخفی کرده، تا ساعتی بعد می‌آورد. فرامرز از راه رسید و از آنچه شده بود خبر یافت و دانست که باید راهی سفر پرخطری بشود. چشم در نگاه سرشار از محبت و نگرانی مادر انداخت و برای آن که اشکش جاری نشود، مژه به هم نمی‌زد. دقیقه‌ای آرام و بی‌صدا نشست و بعد گفت:

- مامان، تو باید تا زاهدان با ما بیایی.

- حتماً می‌آیم مادر. من تا خبر تو را از خارج نشنوم، می‌میرم.

- نگاه پر از حیرت به مسعود متوجه شد. او را مستأصل می‌دیدم: «هنوز وقت برای حرف زدن و تصمیم گرفتن داریم. اگر قرار باشد رعنا تا زاهدان بیاید، من فردا زودتر می‌روم و برای آن‌ها به تاریخ روز حرکت شما بلیت هواپیما خواهم خرید تا همراه شما به زاهدان بیایند. بلیت را در پاکتی دربسته به اسم پسرعمو خواهم نوشت و پیش کسی که قبل از حرکت به فرودگاه او را می‌بینید، خواهم گذاشت که تسلیمتان کند. انشاءالله همه چیز روبه‌راه خواهد شد.»

با وجود هیجان فوق‌العاده و بار مسئولیت سنگینی که به عهده گرفته و سفر پرخطری که در پیش بود، مغزش به بهترین صورت کار می‌کرد و درست تصمیم می‌گرفت و برنامه‌ریزی می‌نمود. یادآوری کردم که باید شناسنامه‌ی پسر و خانمش را هم همراه داشته باشد. به تشکر سری جناباند. همراه گیتی به خانه‌ی محل اختفا و اقامت‌مان رفتیم. با وجود این که بلیت سفر در دست بود و ظاهراً همه چیز آماده، از ته قلب سفر را باور نداشتیم؛ بایست در انتظار اتفاق دیگری باشیم تا سفر کان لم یکن تلقی و ملغی شود؛ اما در هر حال، جهت اصلی امکان رفتن بود.

گیتی به تمیز کردن اتاقهای خانه و آشپزخانه پرداخت. مختصر ظروفي را که در آشپزخانه بود و در مدت اقامت گاهی مورد استفاده قرار می‌گرفت، تمیز کرد؛ با وسواس توجه داشت لکه‌ای بر آنها نباشد. آنها را مرتب در قفسه‌های متروک و نیمه رنگ زده گذاشت.

یکی دو تا از لباس‌هایی را که به همراه آورده بودیم و اکثر کهنه و از کار افتاده بود، انتخاب کردیم، و بقیه را به کناری گذاشتیم تا پس از سفر در اختیار مستحقی قرار گیرد. حالا دیگر ساعات کندتر از همیشه می‌گذشت. هنوز آفتاب بساطش را جمع نکرده بود که از خانه خارج شدم. مثل اکثر اوقات تنهایی، زبان و دل به دعا گشودم و از خدا طلب نجات کردم. شب به خانه‌ی مسعود رفتیم. تصمیم گرفته بودند که رعنا و فرهاد پسر کوچکشان هم تا زاهدان همراه ما بیایند. مسعود گفت:

- پسرعمو، این هم کیفیت و بساطت.

کیف کوچک مرا تسلیم کرد. پاسپورت‌ها و نهصد دلار پول را خارج کردم و گفتم:

- از این که باید با پاسپورت‌ها از تهران به زاهدان پرواز کنم، و بلیت به اسم دیگری در دستم باشد، سخت در هراس و وحشتم. با شجاعت و از خودگذشتگی و نگاهی مخصوص، دست به سویم دراز کرد و گفت:

- بده به من، پسرعمو جان. من آنها را همراه می‌برم. در سفر داخلی که کسی دیگر محتوی جیب را نگاه نمی‌کند. بازرسی از لحاظ اسلحه و غیره است.

و آنها را از من گرفت و گفت:

- اگر ناراحتی، نهصد دلار را هم بده به من؛ می‌برم و در زاهدان تحویل می‌دهم.

به حقیقت ناراحت بودم. نهصد دلار را هم به او دادم. ولی دو هزار مارک اسکناس را باید خود همراه می‌بردم؛ می‌شد آن را در جایی پنهان کرد. مسعود گفت که شناسنامه زن را هم همراه می‌برد و فردا صبح با عنایت قرار رفتن ما را خواهد گذاشت.

بعد از مدتی گفتگو، به این نتیجه رسیدیم اگر ما به جای روز سه شنبه صبح زود، بعد از ظهر دوشنبه به سوی تهران حرکت و شب را در منزلی سپری کنیم، از هر جهت بهتر است. چون کمتر خسته می‌شدیم و از احتمال تأخیر و راه‌بندان جاده و غیره در امان بودیم و مطمئن‌تر قرار برای دریافت شناسنامه‌ها و بلیت‌های رعنا و فرشید قرار می‌گذاشتیم. بالاخره توافق شد که دوشنبه بعد از ظهر همگی به سوی خانه‌ی قدرت، خواهر رعنا-که اولین روزهای پنهان شدن را در آنجا مخفی بودیم حرکت کنیم؛ و مسعود روز قبل با آنها تماس بگیرد و بگوید که همگی عازم اصفهان هستیم و او زودتر می‌رود که ترتیب استقرار گیتی و مرا بدهد و از محل و وضع آنجا کاملاً مطمئن شود. شب با اشک و خنده و دعا و مناجات‌های مکرر و گفتگو و شوخی گذشت. بامداد صبحانه را در جمع آنها صرف کردیم. مسعود معتقد بود که بهتر است به سرکارش برود و تا قبل از حرکت به



سوی تهران، خود را به دیگران نشان دهد که زمان غیبتش در محل کار، زیاد به چشم نیاید و باعث حرف و شایعات نشود. سفارش کردیم زودتر برگردد تا به اتفاق او را همراهی کنیم و از آنجا با اتوموبیل عازم شود. بیشتر ساعات صبح با رعنا بودیم. فرامرز، ناآرام و پریشان، با حرکاتی سرشار از هیجان، ساک بزرگی را مقابلش گذاشته بود و تن پوش لازم را برای سفرش درون آن قرار می داد. حدود ساعت یازده صبح، مسعود آمد. با عجله ساک کوچکی را که محتوی لباس هایش بود برداشت و به واریسی جیب های کت مشغول شد. پاسپورت های ما را در آن ها قرار داد. شناسنامه های همسر و فرزندش را نیز در ساک قرار داد. چشمان باحالت و سیاهش هیجان و اضطرابش را، و خنده ی لبانش آمادگی و جسارتش را نشان می داد. بالاخره گفت:

- خوب، پسرعمو جان، در زاهدان منتظرتم.

حالت ضعف و سردرد شدیدی برای رعنا پیش آمده بود. می دانستیم که از شدت ناآرامی و هیجان اوست. بایست با مصرف دارو به خواب می رفت و برای خودش رمق و قوت فردای سفر و روزهای نامعلومی را که در پیش بود، ذخیره می کرد. او را سفارش به استراحت کردیم و به پناه خود به خانه ی محل اختفا رفتیم.

هر چند به ظاهر آن شب هم بایست در آن محل می ماندیم، و بعدازظهر روز بعد عازم می شدیم، ولی من و گیتی مانند کسانی که تا لحظاتی دیگر عازم هستند، دو ساک را بسته و درگوشه ی اتاق قرار داده بودیم. خانه و آشپزخانه به وضع اولین روز حضور درآمده بود. هوا آفتابی بود. پرده های سبز رنگ اتاق را کنار زدیم، و در گرمای آفتاب کنار پنجره نشستیم؛ هر کدام غرق اندیشه های خود بودیم.

وقتی به خود آمدم، نقش اندوه عمیقی را بر صورت به ظاهر همیشه آرام گیتی دیدم. با این که بایست دیگری می آمد و موجب تسلای خاطر پریشان ما می شد، چون تنها بودیم، از او پرسیدم: «به چه فکر می کنی؟»

نگاهی به من کرد و بی حوصله و غمگین گفت:

- هیچی
- خوب، فکر کن تا چند روز دیگر به دیدار بچه ها می رویم، و بعد از چند سال دوری و رنج و محنت، شادی دیدار آن ها جبران غم هایمان را می کند.
- خواب می بینی؟
- نه، بیدارم و می بینم که حالا به آمریکا رسیده ایم. در فرودگاه جگر گوشه های نازنین را در آغوش گرفته ایم. اشک شوق به چشم آورده ایم.

برقی به چشمانش آمد و لبخندی زد. برای آن که او و خود را از اندیشه‌های مختلف نجات بدهم، به شوخی و لودگی ساعتی حرف‌ها زدم و با پیش‌بینی اتفاقاتی که خواهد افتاد، آن دقایق انتظار گذشت.

شب به خانه‌ی مسعود رفتیم و با رعنا و فرزندش به گفتگو نشستیم. رعنا از این که می‌دانست تا زاهدان خواهد آمد، راضی به نظر می‌رسید، ولی هنوز خبری از حضور مسعود و آنچه انجام داده بود، نداشتیم. ساعت نه و نیم شب بود که تلفن قدرت را گرفتیم. گوشی را برداشتند؛ صدای آشنای قدرت پرسید:

- الو، بفرمایید!

- ... سلام. فرامرز می‌خواهد صحبت کند.

و تلفن را به فرامرز دادم. پرسید که آیا پدرش نزد آن‌ها نبوده؟ چون اشارات موافق فرامرز را دیدم، فهمیدم که همه چیز روبه‌راه است. فرامرز پس از قطع مکالمه گفت:

- پدرم برایم گردن بند اسم اعظم طلا خریده و یک پاکت هم که نوشته «به دست آقای پوربابا برسد» به دایی قدرت سپرده است. در ضمن دایی گفت که منتظر است فردا شب نزد آن‌ها باشیم.

حالا دیگر آخرین شب اقامت فرا رسید بود، و اگر اتفاقی نمی‌افتاد، شب بعد، سر بر بستر دیگر می‌گذاشتیم. بعد از آن معلوم نبود که روز و شب‌های دیگر بسترمان کجا باشد.

خانه سرد و خاموش بود. با محبت به آن خانه‌ی خاموش که پناهگاه روزهایی پر از نگرانی و غم در دوران عمرمان بود، نگاه کردم. تک تک چراغ‌ها را روشن و باز خاموش کردم. خانه دوباره آماده‌ی خواب می‌شد. به بستر رفتیم، و به مدد داروهای خواب‌آور، خوابیدیم.

صبح ملافه‌ها را جمع کردیم. آشپرخانه و دیگر اتاقها به ظاهر منظم بود. لباس‌هایی را که بایست در سفر به تن داشته باشیم، پوشیدیم. دو ساک کوچک آبی رنگ و شیری رنگ که شاید وزن هر دو با محتویاتش پنج کیلو نمی‌شد، انتظار فرو بردن حوله‌های صورت در دهانشان بودند. وقتی آن‌ها را هم در ساک جا دادیم، زیپشان را کشیدیم. آن دو ساک آرام و آماده‌ی سفر در گوشه‌ی اتاق به همسفران نگران خود نگاه می‌کردند. بهتر دیدیم صبح آن‌ها را به خانه‌ی مسعود ببریم که به وقت حرکت، جلب توجه نکند. صبحانه با عزیزان خوبمان، رعنا خانم و پسر مهربانش صرف شد. حالا دیگر همه در التهاب و اضطراب بودیم و همه‌ی حرف‌ها و حرکات نشان می‌داد که چقدر آشفته و پریشان راهی سفریم.

## همراه «اسلام»

ساعت سه و نیم بعد از ظهر سی ام فروردین، سوار بر ماشین، به منزل قدرت که در شمالی ترین نقطه‌ی تهران است، رسیدیم.

منتظرمان بودند و همه با لطف و محبت و صورت خندان و شادی فراوان خوشامد گفتند. در کانون پر از صفایشان به صحبت نشستیم و خستگی راه را گرفتیم. به آن عزیزان گفتیم که برای رعایت احتیاط عازم اصفهان هستیم و مسعود زودتر به محل رفته تا موجبات اقامت را فراهم نماید؛ شاید امشب به ما تلفن بزند و اگر هیچ اشکالی نباشد، صبح زودتر به راه می‌افتیم. با مهربانی به ما نگاه می‌کردند و سخن‌های ما را باور داشتند. خانم قدرت گفت: «اگر چند روزی بیشتر اینجا بمانید، شاید من هم در سفر اصفهان همراهتان می‌شدم.» خود قدرت اصرار داشت که بیشتر پیش آن‌ها بمانیم، خصوصاً این که خواهر و خواهرزاده‌اش همراه ما بودند. با وجود این که نگرانی از صورت و چشمان پر از اشک رعنا به خوبی خوانده می‌شد، آن‌ها آن را به دل‌تنگی او برای دوری و وضع و حال ما تعبیر می‌کردند. چون خبر از سفر پرخطر ما و فرامرز-که فردا فرا را همان بود نداشتند.

قدرت پاکتی به دستم داد. روی پاکت نوشته بود «آقای پوربابا ملاحظه فرمایند.» حدس زدم شناسنامه و بلیت سفر رعنا و فرامرز است. به بهانه‌ای به نقطه‌ی خلوت خانه رفتم و در پاکت را گشودم. چون شناسنامه و بلیت‌ها را دیدم، در فرصتی مناسب آن‌ها را به رعنا تسلیم نمودم. ساعت حرکت ما سه نفر دو ساعت زودتر از رعنا بود. به ناچار همه با هم در یک هواپیما سوار نمی‌شدیم؛ این مهم نبود و شاید سفر به این صورت، بیشتر مقرون به احتیاط بود.

صدای زنگ تلفن گفتگو و صحبت‌های آرام را قطع کرد. از حال و احوالی که قدرت می‌کرد، متوجه شدم مسعود آن سوی تلفن است. با اشاره مرا صدا کرد و صدای مسعود را شنیدم که گفت:

- ...حالت چطوره، پسرعمو؟

جواب دادم:

- خوبم. تو چطوری؟

- فردا منتظرتان هستیم. یادت نرود برای حاجی یک جعبه شیرینی و یک جعبه شکلات بیاری‌ها.

- چشم. کاری دیگری نداری؟

- نه، حاجی آماده‌ی پذیرایی است. خانم هم که یکی دو ساعت بعد می‌آید.

- بله، بله.

- شما کاری ندارید؟ همه خوبید؟

- ما همه خوب هستیم؛ انشاءالله فردا همدیگر را می‌بینیم.

- به همه سلام برسانید. قربان شما.

- قربانت بروم. به امید خدا.

و تلفن را قطع کرد. نگاه‌ها همه متوجه من و گوش‌ها به مکالمه با مسعود بود. چند نفری از آن جمع می‌دانستیم مسعود از کجا تلفن می‌کند و ما راهی کدام سفریم. قدرت و خانواده و خواهرزن مهربانش خیال می‌کردند روز بعد صبح زود با ماشین راهی اصفهان خواهیم شد. پس از صرف شام، برای خواب اتاق را نشان دادند. دیگران هم هر کدام در جایی می‌خوابیدند. قدرت از این که صبح بسیار زود به سرکار می‌رفت و نمی‌توانست برای خداحافظی ما را ببیند، شب خداحافظی و سفر به‌خیر گفت. در دلم هزار کلام برای تشکر از همه‌ی محبت‌های او داشتم، و آرزوی این که تنگ در آغوشش بگیرم و بر صورت مردانه و پر از مهرش بوسه بزنم. می‌خواستم از آنچه در دل داشتم، چند جمله به زبان تشکر در گوشش بگویم و از مقصد با خبرش کنم و خداحافظی کنم. ولی افسوس که صلاح نبود و نمی‌شد خواهش دل را جواب گفت. بایست با احساسات می‌جنگیدم و وانمود می‌کردم که سفری است داخلی و امید دیدار نزدیک است. در چنان حالی با آن عزیز خداحافظی کردیم و به دیگران شب به‌خیر گفتیم. هر چند هیچ کدام دل آرامی نداشتیم که صبح دیر برخیزیم، معذلتک سفارش کردیم که اگر خوابمان برد ساعت شش بامداد بیدارمان کنند. باز بی‌خوابی و شب پر از هیجان و اضطرابی که باید به صبح می‌رسید، به سراغمان آمد. از داروهایی که به همراه داشتیم، هر کدام قرص مسکن اعصاب و خواب‌آور خوردیم و سر به بستر آن شبمان گذاشتیم. در انتظار خواب، یادها و خاطره‌ها را مرور کردم و بعد وظایف روز بعد به یادم آمد مثل این که چگونه در ساعت هفت صبح می‌توانم شیرینی و شکلات تهیه کنم. با خود گفتم اگر از شمال تهران تا فرودگاه مغازه‌ای باز نبود، در فرودگاه چیزی خواهم خرید. از این جهت آرامشی یافتم. بعد، لحظات سفری که در پیش بود، برایم مجسم می‌شد. از خود می‌پرسیدم که فردا ساعت یازده شب کجا هستم و کجا هستیم؟ سرنوشت و تقدیر چه سر راهمان دارد؟ به دفعات «هل من مفرج...» را زیر لب می‌خواندم، و دوباره اندیشه‌ای دیگر می‌آمد. شوق دیدار بچه‌ها و این که آیا این فرار و دوری از فامیل و دیار، به وصول و دیدار آن‌ها جبران خواهد شد. یاد مادر پیر و رنجور و پدر سالخورده که از شان خداحافظی نکرده، تنهایشان می‌گذاشتم و نمی‌دانستم سرنوشتشان چه خواهد شد و در فراق با غم دوری چه خواهند کرد. مادر بیمارگیتی و آن همه اضطراب و ناآرامی، وقتی از خروج ما باخبر شود، از خود چه حالتی نشان خواهد داد؟ آیا ضربه‌ای دیگر بر روح بیمار و ناتوانش نخواهد بود؟ یاد خواهرم با کوهی از مشکلات و درگیری‌های احتمالی که پس از خروج دامنگیرش خواهد شد؛ یاد فامیل‌های نزدیک و دوستانی که با هم محشور بودیم، و اندیشه‌ی این که احبا چه قضاوت خواهند کرد. آیا خوشحال خواهند شد؟ آیا از وضع نابسامان و پرمخاطره‌ی ما باخبر بوده‌اند؟ آیا می‌دانند که

لا علاج تن به سفر و دوری از وطن داده‌ایم؟ این خیالات و سؤال‌ها گهواره‌ی خوابم شدند. به مدد قرص خواب‌آور چشم‌ها بر هم آمد، و صبح نزدیک شد. از خواب برخاستم. گیتی بیدار و بی‌حرکت به سقف اتاق چشم دوخته بود. نشان می‌داد هم-آغوش اندیشه‌هایش و فارغ از بیداری من، هنوز قصد خروج از بستر ندارد. به او صبح‌به‌خیر گفتم و به شوخی با اسمی که برای سفر در نظر گرفته شده بود، صدایش زدم.

- لیلی خانم! پا شو؛ سفر نزدیک است.

- مدت‌هاست بیدارم؛ شب کم خوابیدم.

- انشاءالله فرصت خوابیدن و استراحت در پیش است.

ناباورانه و از سر ملامت، نگاهم کرد. برخاست؛ بار دیگر مختصر پوشاک نیم‌دار و مسواک و صابون و دارویی که در ساک‌ها داشتیم، جابه‌جا کردیم. دوهزار مارک را که چهار اسکناس پانصد مارکی بود، به گیتی سپردم که زیر لباس‌هایش جایی مخفی کند تا اگر در راه و سفر نامعلومان، جزیی پولی که باید همراه می‌داشتیم، از دستمان رفت، حداقلی برای چند روز زندگی و دسترس به آشنایی داشته باشیم.

از دو روز قبل، از تراشیدن ریش خودداری کردم؛ بایست در این سفر حتی الامکان، قیافه‌ی ناآشنا و شبیه مردم بلوچستان ساخته می‌شد. پس از شست‌وشوی صورت، در دل دعا و مناجاتی خواندم و رفتم سر میز صبحانه. دیگران هم بیدار بودند. با عجله و ناآرام صبحانه صرف شد. برای اطمینان خاطر، از رعنا پرسیدم آیا بلیت و شناسنامه‌ها را همراه دارد؛ جواب داد در «کیف گذاشته‌ام.» خانم‌ها اشک به چشم آورده بودند. به رسم خداحافظ یکدیگر را درآغوش گرفتند و بوسیدند. فرامرز را دیدم پرده‌ای از اشک به چشم آورد، ولی تظاهر به خنده می‌کرد. با میزبان مهربان خداحافظی کردیم و «به امید دیدار» گفتیم. وعده کردند که انشاءالله به اصفهان می‌آیند و باز با هم خواهیم بود.

خانم قدرت ماشین را روشن و گرم کرد؛ با عجله سوار و راهی شهر شدیم. سفارش مسعود را به یاد داشتم، و از اولین لحظه‌ی حرکت اتوموبیل به تک‌تک مغازه‌های کنار خیابان که در آن صبح زود باز بودند، به دنبال یافتن قنادی نگاه می‌کردم. مسافت زیادی را طی نکرده بودیم که چشمم به یک قنادی افتاد. فرامرز و رعنا هم آن را دیدند. ماشین در کنار خیابان ایستاد. همراه فرامرز به قنادی رفتیم. یک جعبه شکلات خریدم و به فرامرز دادم. دو جعبه‌ی شیرینی هم برای خود خریدم و خواهش کردم به رسم کادو آن را بسته بندی کنند. لابد وقتی به دیدار دوستی یا فامیلی به شهری می‌رفتیم، بایست سوغات به همراه می‌داشتیم. سوار ماشین شدیم و راه فرودگاه را در پیش گرفتیم. با نگاه به خیابان‌های مسیر راه، از شهرمان خداحافظی می‌کردیم و باورمان نمی‌شد که دست تقدیر ممکن است مدتی طولانی ما را از حضور در این شهر و خاک پاکش محروم کند. هر چند در آن

جای تنگ و بی حوصله بودن همسفران، جای شوخی نبود، معذلتک به شوخی حرف‌هایی می‌زدیم و سعی در نشاط دیگران داشتم. البته واقعاً خودم از حال خوشی برخوردار نبودم و بامداد قرص آرام-بخشی خورده بودم.

به پارکینگ فرودگاه رسیدیم. چون ساعت حرکت گیتی و من و فرامرز زودتر از رعا بود، در ماشین خداحافظی کردیم و به امید دیدارشان در زاهدان از ماشین پیاده شدیم. از خانم قدرت و همه محبت‌هایش و زحمات مکرری که به او داده بودیم، خداحافظی و تقاضای دعا کردیم. چشمانش پر از اشک و لبش پر از خنده بود. محکم و استوار گفت:

- انشاءالله به سلامتی به مقصد می‌رسید. سلام ما را به همه برسانید.

من یک شلوار نیمه‌کهنه‌ی بی‌اطوی قهوه‌ای رنگ و یک پیراهن قهوه‌ای رنگ که آن را روی شلوار آورده بودم، به تن داشتم. کت سورمه‌ای رنگ کهنه‌ای در دستم بود. دو جعبه‌ی شیرینی را نیز با همان دست گرفته بودم و ساک کوچک و نازک سورمه‌ای نیمه‌پاره محتوی لباس‌های مورد حاجت را در دست دیگر. فرامرز شلوار جین به پا و گرم‌کن خردلی رنگی مشابه آنچه پاسدارها می‌پوشیدند به بر کرده و کفش‌های ورزش آدیداس پوشیده بود. ساک بزرگی هم در دست داشت. گیتی ساک ارزان قیمت کرم رنگی محتوی چند تکه لباس کهنه در دست داشت. روسری ابریشمی بزرگ سفیدی با حاشیه‌ی بنفش را به سر کرده، به طوری که تمام موهایش پنهان بود؛ زیر چانه آن را سنجاق کرده و دنباله‌ی آن روسری بزرگ، حافظ لباس، روی آن‌ها قرار گرفته بود. عینک هم زده بود. در آن ایام، با حجاب و چادر در خیابان و سفر و حضر بودن، به معنی انقلابی و انسان با ایمان بودن بود. آن روسری کار چادر را می‌کرد.

ما سه نفر با آن هیئت و شمایل و بارهای توصیف شده در دست، با دل ناآرام و ظاهری خونسرد و آرام، از ماشین دور شدیم و به طرف ساختمان و درهای ورودی فرودگاه قدم برداشتیم. هر چند دیگر همراهان را نمی‌دیدیم، ولی من با چشم خیال آن‌ها را ناظر بر دورشدنمان و در حال دعا خواندن، می‌دیدم. بر بالای در ورودی ساختمان فرودگاه با علامت و نوشته محل ورود آقایان و محل ورود خانم‌ها نشان داده شده بود.

گیتی در صف هفت هشت نفری خانم‌ها ایستاد، و فرامرز و من از در مردها وارد شدیم. بلیت را نشان دادم؛ مأمور نگاهی به بلیت و نگاهی به من کرد. بعد با دو دست به بازرسی بدن، بازوها، پشت و ران‌ها و ساق پاها پرداخت و ما را بی‌خطر و خالی از اسلحه یافت و اجازه‌ی ورود داد. معلوم نبود چند خوان در پیش داریم، ولی ظاهراً از خوان اول به سلامت رد شده بودیم. در گوشه‌ای از سالن به انتظار گیتی ماندیم. دقیقه‌ای نگذشت که گیتی آرام و با لبخندی تمسخرآمیز به ما نزدیک شد. صحبت این که چطور شد را به بعد می‌گذارم. به فرامرز گفتم که جدا از ما برود و ساک را به قسمت بار بدهد و تا زاهدان خود را با ما ناآشنا نشان دهد. فکر می‌کردم اگر برای گیتی یا من

خطری پیش آید، او از گزند حوادث، به دلیل آشنایی و همراهی ما در امان باشد. جوان مؤدبانه «چشم» گفت و آرام راه گیشه‌ی بار را در پیش گرفت. با خیال این که چون ساک کوچکی در دست داریم، می‌توانیم سوار هواپیما شویم، راهی محل تسلیم بلیط و اتاق انتظار شدیم. مأمور نگاهی به بلیت‌ها کرد و گفت:

- بارها را تحویل دهید.

گفتم:

- باری نیست؛ یک ساک است و دو جعبه شیرینی است.

گفت:

- همان ساک کوچک را هم تحویل دهید.

ساک گیتی را گرفتم و همراه ساک خود به قسمت بار بردم. پس از مدتی معطلی و نگرانی که در فرودگاه چشم آشنایی به ما نخورد یا کسانی که در تعقیب افراد مشکوک هستند، ما را شناسایی کنند، بالاخره نوبت رسید. دو ساک را برخلاف دلخواه تحویل دادم. میل داشتم ساک‌ها همراهان باشد که در وقت پیاده شدن از هواپیما و ورود به زاهدان، معطل آمدن بارها نشویم و هر چه زودتر از فرودگاه و محوطه‌ای که احتمال شناسایی و گرفتاری بود، دور شویم.

به هر حال، نزد گیتی آمدم؛ او به مسیری که مخصوص عبور و تفتیش مجدد زنان بود، و من از قسمت راه عبور مردان راهی شدیم. شناسنامه را با بلیت ارائه دادم. نگاهی به اسم مندرج در بلیت و شناسنامه و نگاهی به عکس صورتم کرد. ولی بیشتر توجهش به دو جعبه‌ی کادو پیچیده در دستم بود. چند قدم دورتر دو افسر دیگر ناظر بر بازرسی‌های آن مأمور بودند. با ادب گفت:

- آن بسته‌ها چیست؟

- شیرینی.

- هر دو بسته؟

- با خنده گفتم: «بله، سوغات می‌برم.»

- خواهش می‌کنم آن‌ها را باز کنید.

از این که آن‌ها کادو پیچ شده بود و دوباره باید باز می‌شد، خود را ناراضی نشان دادم و با تانی

و دقت مشغول باز کردن کاغذهای کادو شدم؛ ولی در عمل کاغذ پاره شد. آن مأمور جعبه‌ها را برداشت و مشغول باز کردن شد. مهارتش بیشتر از من نبود، و در واقع کاغذهای کادو پاره شد. هر دو جعبه را باز کرد و آن‌ها را محتوی شیرینی دید. به او تعارف کردم که شیرینی بردارد. با خنده تشکر، و از این که ناچار از بازرسی بوده، عذرخواهی کرد. با نوار چسبی که داشت کاغذ پاره‌ها را به صورتی به اطراف جعبه‌ها چسباند، و ظاهراً دوباره آن دو جعبه‌ی شیرینی، شکل کادو گرفت. اجازه‌ی ورود به سالن انتظار داده شد. گیتی آرام و با لبخند، از پشت عینک نگاهم می‌کرد. به سمتی که

نشسته بود، رفتم و در کنارش نشستم. سالن خلوت بود و هنوز همه‌ی مسافران نیامده بودند. لحظاتی بعد فرامرز هم وارد سالن شد و ناآشنا با ما در گوشه‌ای از سالن روی مبلی چرمی نشست. گیتی به خنده گفت:

- می‌دانی وقتی وارد ساختمان فرودگاه شدم کی و چطور بازرسی کردند؟ یک دختر زشت و به‌طور مسلم کم سواد و جنوب شهری که چادری سیاه بر تن داشت، و فقط صورت زشتش و دست‌هایش از مچ تا انگشتان از آن کیسه‌ی گشاد و سیاه چادرش بیرون بود، مرا بازرسی بدنی کرد. بعد چون صورت و قیافه‌ی من با آن نوع پوشش شباهت به پاکستانی‌ها داشت، گفت:

- خانم، شما خارجی «هست؟»  
و من آرام و خیلی نزدیک و خودمانی گفتم:  
- نه جانم؛ چطور مگر؟  
- گفت خیلی صورت و لباس‌ها و روسری بزرگ شما شبیه خارجی‌هاست. منظورش پاکستانی-ها بود.

- نه، عزیزم؛ این روسری مال گرگان خودمان است.  
و بعد وقتی فهمید خارجی نیستم و بی‌خود به اصطلاح خارجی با من صحبت کرده گفت:  
«بفرما، خواهر.» و اجازه‌ی عبور داد.

من هم حکایت بازرسی شیرینی‌ها را برایش گفتم. عینک دودی آفتابی بی‌قیمتی همراه داشتم، ولی بر چشم گذاشتن در سالن، جز ایجاد شک، نتیجه‌ی دیگری نداشت. گیتی هم عینکش را برداشته بود. کم‌کم مسافران به سالن وارد می‌شدند و با حرکت سر و چشم، گاهی نیم‌نگاهی به ما می‌کردند. دلم می‌خواست هیچ‌نگاهی به ما نیفتد. چند بار از جایم بلند شدم و در کنار پنجره‌هایی که دید به محوطه‌ی پرواز فرودگاه داشت، قدم زدم. در دو نوبت بلندگوی فرودگاه نام دو نفر از مسافران را برد و از آن‌ها خواست که هر چه زودتر، قبل از سوار شدن به هواپیما به قسمت اطلاعات مراجعه کنند. تمام هراسم در آن لحظات این بود که گیتی یا مرا یا هر دو را به نام خودمان و یا به نام مندرج در بلیت‌هایمان صدا کنند. با هر لحظه‌ای که می‌گذشت و میکرفون ساکت و آرام بود، خدا خدا می‌کردم دقایق آخر زودتر بگذرد. بالاخره، ساعت حرکت رسید و در ورود به هواپیما باز شد. گیتی گفت:

- می‌دانی به چه فکر می‌کنم؟  
- به چه؟  
- این که از بد شانسی ما زیبا مهماندار هواپیما باشد.



- زیبا سال‌ها همسایه‌ی ما بود، دختر بیست و دو یا بیست و سه ساله‌ای که ما را خوب می‌شناخت، و با وجود این که از بچه‌های ما بزرگ‌تر بود، با آن‌ها مأنوس بود و رفت و آمد داشت. چون به سن کار رسید، در هواپیمای ملی به‌عنوان مهماندار استخدام شد. حالا دو، سه سالی بود که خدمت می‌کرد. گاه‌گاه در مسیر خانه یکدیگر را می‌دیدیم و به احوال‌پرسی او می‌ایستادیم و دیدارها تازه می‌شد. به صورت گیتی نگاه کردم و با تمسخر گفتم:

- حالا در میان صد مهماندار هواپیما آن هم یک سفر داخلی و مقصد شهری چون زاهدان و بعد از سه سال سوار هواپیما نشدن، چطور ممکن است آن دختر مهماندار هواپیما باشد؟ امکانش یک در هزار است.

هر دو خنده‌ای بر لب آوردیم و همزمان زیر لب گفتیم: «اگر شانس ماست که چنین خواهد شد.» ترس از حضور او به دلیل امکان شناخته شدن و رسیدن خبر سفرمان از تهران به زاهدان و عواقب بعدی آن بود. آرام به سوی در ورود به محوطه‌ی پرواز رفتیم. بلیت‌ها را ارائه دادیم و از این خوان هم به سلامت رد شدیم. چمدان‌های دیگر مسافران و دو ساک مختصر ما در محوطه بود. هر کس بار خود را نشان می‌داد و روانه می‌شد. من هم ساک‌ها را نشان دادم و همراه گیتی از پله‌های هواپیما بالا رفتیم، و نزدیک بال هواپیما دو صندوقی از یک ردیف سه نفری را اشغال کردیم. در همان هیجان و دقایق پراضطراب که آرزو داشتم هر چه زودتر هواپیما حرکت و پرواز کند، به یاد آوردم که تا چندی قبل سوار هواپیما شدن و از تهران و ایران رفتن خواب و خیالی بود و آرزویی خام. سایر مسافرین هم به تدریج سوار شدند و هر کدام در جایی نشستند. جوانی سی ساله که سبیل-هانش کم پشت‌تر از سبیل‌های من نبود، در کنارم جا گرفت. دو نفر از همراهان دیگرش که معلوم بود همکار و رفیق اداری هستند، در دو صندوقی مجاور سمت دیگر قرار گرفتند. نگاهی به مسافران دور و برم انداختم؛ خوشبختانه صورت آشنا و یا قیافه‌ی مشکوکی به چشم نیامد. جوان کنار دستم مؤدب بود و مکالماتش با دو همراه از متانت او حکایت می‌کرد.

وقتی همه‌ی مسافران سوار شدند، موتور هواپیما به صدا درآمد. جوانی که مهماندار هواپیما بود، از کنار صندوقی‌ها گذشت تا مطمئن باشد که همه کمربندها را بسته‌اند. خدا را شکر کردم که مهماندار مرد است. ولی دیری نگذشت که دختری با روپوش آبی آسمانی و روسری سرمه‌ای که تا بالای پیشانی و زیر چانه بر سر قرار گرفته بود، مانند مهماندار مرد از کنار ردیف صندوقی‌ها گذشت. گفتم شاید که این یکی هم مأمور خدمت و مراقبت به مسافران زن است تا وقتی قرار است اطمینان به بستن کمر بند پیدا شود نگاه نامحرم متوجه بانوان مسافر نشود.

دقایقی نگذشت که هواپیما حرکت کرد و از زمین برخاست و به طرف آسمان اوج گرفت. گیتی با این که قبلاً داری اعصاب خورده بود، از بلند شدن هواپیما احساس ناراحتی داشت. در ضمن

آهسته و زیر لب دعا زمزمه می‌کرد. من هم خدا را شاکر شدم که تا این لحظه، خطری متوجه ما نشده، و حداقل ساعتی که در آسمان هستیم، در امانیم؛ از ساعات بعد، خدا باخبر است. هواپیما در اوج آسمان به سوی مقصد به پرواز درآمد و حالت عادی به خود گرفت. جوان کنارم مشغول خواند روزنامه‌ی «جمهوری اسلامی» شد. سر فصل و تیترها را نگاه کردم. مطالب و تیترها همان‌هایی بود که به‌طور روتین چاپ می‌شد: شعارها و حرف‌های توخالی. خبر از اعدام‌ها، جنگ‌ها، بدبختی‌ها و عکس‌هایی از زعمای قوم و حکومت. ناگاه احساس کردم گیتی با کنار دست به پهلویم می‌زند و آهسته چیزی می‌گوید. به صورتش نگاه کردم. گفت:

- ای وای! نگاه کن؛ مثل این که اون دختر زیباست.

دو دختر دورتر از ما ایستاده بودند. یکی قبلاً از کنار ما رد شده بود و دیگری قدری به زیبا شباهت داشت. ولی زیبا دختری بود که خوب آرایش می‌کرد. موها را فرم می‌داد، و حال به رسم زمان دختری که می‌دیدم آن هم از فاصله‌ی دور، صورتی گرد و ساده داشت با چارقدی سورمه‌ای بر سر و قامتی پوشیده در روپوشی گشاد. به گیتی گفتم:

- شبیه است، ولی نباید او باشد.

- به خدا، خود اوست.

گیتی عینک دودیش را گذاشت، و من هم برای چند لحظه‌ای فکر کردم که اگر واقعاً زیبا باشد، چگونه می‌توانم از گزند نگاهش در امان باشم. از همسفر کنارم، خواهش کردم که اگر ممکن باشد، صفحه‌ای از روزنامه را بدهد بخوانم. با محبت و احترام روزنامه را تسلیم کرد. حالا با دو دست تمام روزنامه را باز کرده و به صورت نگاه کردن بر تیترها و خواندن مطالب آن را حائل صورتم قرار داده بودم. در فرصت‌هایی از کناره‌ی بالای روزنامه، دختر را نگاه می‌کردم تا آن که نزدیک شد. واقعاً زیبا بود.

- گیتی! متأسفانه خودش است. ولی تو را نخواهد شناخت.

خیال می‌کردم مرا هم با آن سبیل‌های پرپشت جوگندمی و صورت نتراشیده و موهای بلند و قیافه‌ی پریشان به جا نخواهد آورد. در لحظه‌ای نگاه‌هایمان متوجه هم شد. من که از ابتدا خود را آماده‌ی احتمال وقوع این لحظه کرده بودم، بی‌تفاوت چشم از او برگرفتم و به جای دیگری نگاه کردم و دوباره مشغول خواندن روزنامه شدم. خواندنی که خالی از درک بود. همه‌ی فکرم متوجه زیبا بود که آیا مرا شناخته است یا نه. بار دیگر از کناره‌ی بالای روزنامه صورتش را نگاه کردم. تردیدی نبود که زیبا خودش مقابل ما قرار داشت و ظاهراً ما را نشناخت. در دو نوبت هم شکلات و نوشیدنی آورد و بی‌تفاوت مانند دیگران با ما رفتار کرد و گذشت.

تمام فکرِ دقایق حضور در هواپیما منحصر به وجود زیبا شده بود. هر لحظه‌ای که از یک سر هواپیما به طرف دیگر می‌رفت، مترصد اظهار آشنایی و حرف کلامی از طرف او بودیم. چه خوب

شد که تا پایان این سفر و فرود هواپیما و خروج ما آن دختر آشنای همسایه، بیگانه شد و نگاهی به آشنایی نکرد و کلام و سلامی به تعارف نگفت. شاید هم شناخته بود و می دانست که سکوتش برایمان بالاترین محبت هاست.

پا از پله‌ی هواپیما بر زمین گذاشته، هول به دلم نشست. چون از مسافران به مقصد خروج از ایران و گرفتاریشان در فرودگاه، حکایت‌ها شنیده بودم. با گیتی در کنار هم به سویی که دیگر مسافران رهسپار بودند رفتیم و از محوطه‌ی فرود خارج شدیم. چشم در جستجوی مسعود یا آقای خدایی می‌گشت. ناگهان صورت خندان مسعود را دیدم که در کناری به انتظار ایستاده بود. به ما نزدیک شد. به گیتی دست داد و با من در حالی که دو جعبه‌ی شیرینی را در دست داشتم، روبوسی کرد. یکدیگر را در آغوش گرفتیم. پرسید: «ساک‌هایتان کو؟ فرامرز کو؟» فرامرز را دید و به آغوش کشید. در جواب گفتم:

- نگذاشتند ساک‌ها را به داخل هواپیما ببریم. باید منتظر بمانیم تا از قسمت بار بگیریم. هوا آفتابی و گرم بود. از گیتی و مسعود و فرامرز جدا شدم. به دستشویی سالن فرودگاه رفتم و صورتم را شستم. برگشتم و در انتظار دو ساک یعنی همه‌ی بار سفر و یادگار همه‌ی پوشاک و لوازم زندگی در کناری ایستادیم. چشم چند پاسدار، و شاید نگاه چند آدم و مأمور دیگر که لباس معمولی پوشیده بودند، بر روی مسافران می‌گشت. یکی دو بار هم گیتی و من و مسعود را نگریستند. ما هم که حالت عادی داشتیم، جلب توجهشان را نکردیم. با مسعود صحبت می‌کردم و برای این که در نگاه احتمالی آن‌ها خود را خونسرد نشان دهم، خنده به لب می‌آوردم. ربع ساعتی طول کشید تا ساک‌ها ابتدا یکی و بعد ساک دوم تخلیه و تحویل‌مان شد. چند قدمی از فرودگاه، مسعود مقابل تاکسی دست نگاهداشت. ساک‌ها را در صندوق عقب گذاشتیم و به آدرسی که مسعود به راننده داد، رهسپار شدیم. این مرحله و خوان از سفرمان هم که خروج از فرودگاه بود، به سلامت گذشت. اولین بار بود که به زاهدان آمده بودم. خیابان اصلی شهر که به صورت بلوار بود، برایم جالب و دور از انتظار به نظر می‌رسید. ولی با طی چند خیابان و توقف بر سر کوچه، شهر را چنان آباد نیافتم. شاید مسیر ما چنین بود. وقتی از تاکسی پیاده شدیم و ساک‌ها و دو جعبه‌ی شیرینی را برداشتیم، مسعود تأکید کرد خیلی سریع تک تک و با فاصله به دنبال او راه بیفتیم. وارد کوچه‌ای خاکی شد. در دو طرف کوچه خانه‌های خشتی و قدیمی قرار داشت. کوچه ناهموار و کثیف و طولانی و با پیچ و خم بود. تک و توک بچه‌های نیمه برهنه در کوچه مشغول بازی بودند. از سر کنجکاوای ما را نگاه می‌کردند. از یکی دو خانه زنانی چادر به سر با تعجب به ما چشم انداختند. بالاخره مسعود که در فاصله‌ی چند قدمی پیشاپیش در حرکت بود، مقابل خانه‌ای ایستاد و اشاره کرد وارد شویم. مانند دزدانی که در فرار بودیم و لانه‌ی امنی پیدا کرده بودیم، سریع به آن خانه پا

گذاشته، وارد شدیم. از راهروی کوتاهی که دو پله از سطح کوچه پایین تر بود گذشتیم. وارد حیاط شدیم و بلافاصله به اتاقی که مسعود وارد شد، داخل شدیم.

آقای خدایی با قیافه‌ی خندان و موهای سفید پریشان، پیژاما به پا، با ورود ما به اتاق، از جا برخاست، و از سر شادی سر و رویمان را بوسید. به گیتی دست داد و دست شکرانه به سوی آسمان بلند کرد.

اتاق محوطه‌ای بود سه در چهار متر. در غرب اتاق دری به راهرو باز می‌شد که در آن روز بسته بود. در جنوب و کنار اتاق، در دیگری بود با پنجره‌های مربع که به حیاط باز می‌شد. سقف و دیوار گچ سفید، کف اتاق قالی کهنه‌ی زیلو مانند. در سمتی از اتاق، چند لحاف با آسترهای سرخ و بنفش رنگ و در قسمتی دیگر یک قالی لوله شده و تازه بود. تعارف کردند در قسمت بالای اتاق بنشینیم؛ نشستیم. با عجله با مسعود و خدایی احوالپرسی کردیم. مسعود گفت:

- هزار دلاری را که آقای خدایی برای شما تهیه کرده، همراه نهصد دلار خودتان و پنج هزار روپیه‌ای که اینجا تهیه شد و پاسپورت‌هایتان به حاجی سپرده‌ایم. آن‌ها را در پاکستان به شما تحویل خواهد داد.

چک تضمین شده‌ی یک هزار دلاری را نیز که آقای خدایی خریده بود، به فرامرز تسلیم کرد. فرامرز هم آن را در کیف جیبی قرار داد. مسعود سراپا هیجان بود، ولی خود را خونسرد نشان می‌داد. ناآرام در چند نوبت به ساعتش نگاه کرد، و بالاخره گفت:

- خوب، من دوباره می‌روم فرودگاه؛ رعنا را می‌آورم. حالا حاجی هم می‌آید و شما با او آشنا می‌شوید.

و تأکید کرد در مورد میزان پول و مسائل دیگر سفر با او زیاد صحبت نکنیم، چون که او ترتیب همه کار را داده است. آن وقت پرسید:

- کاری ندارید؟ من بروم؟

چون در جوابش تشکر ما را شنید، خداحافظی کرد و رفت. از آقای خدایی پرسیدم:

- از دیروز تا به حال چه کرده‌اید؟

گفت:

- تمام وقت در همین اتاق گذشته است.

مشغول صحبت بود که در باز شد و فردی میان سال، با صورتی سبزه سوخته، ریش‌های انبوه جوگندمی، سبیل‌های تراشیده و عمامه‌ای سفید و شلواری بسیار گشاد و چین دار- با خشتکی که تا مچ پا می‌رسید و پیراهنی گشاد و بلند به همان رنگ، وارد شد. با ورودش من و خدایی و فرامرز از جا بلند شدیم و سلام گفتیم. دستمان را که به سویش دراز می‌شد، در دو دست می‌گرفت و می‌فشرده. صورتش مردی زیرک را نشان می‌داد. مجموع قیافه و حالات و حرکاتش، و کلماتی که در تعارف و

خوشامد بر زبان آورد، در همان لحظات اول به دل می‌نشست. چهارزانو مقابلمان نشست. ما هم نشستیم. با لهجه‌ی بلوچی به فارسی پرسید:

- سفر خوب بود؟

- الحمدالله.

دست‌های تیره رنگش را به حالت سپاس به بالا برد که آستین‌های گشاد پیراهنش آویزان شد. پرسید:

- بقیه کجا هستند؟

توضیح دادیم که مسعود به دنبال اوست و گفتیم که مسافران اصلی ما چهار نفر هستیم که در خدمتتان نشسته‌ایم.

نگاه زیرک او به سرعت بر روی هر چهار نفر ما چرخید.

پرسیدم:

- کی حرکت خواهیم کرد؟

- همین حالا.

- با چه خواهیم رفت؟

- یک ماشین خوب و راحت!

جعبه‌ی شیرینی را به اشاره‌ی گیتی باز و تعارفش کردم. گفتم:

- جعبه‌های دیگر را فرامرز و من برای شما آورده‌ایم.

دست به جعبه برد و بی‌تکلف دو شیرینی برداشت و از این که دو جعبه شیرینی آوردیم تشکر کرد و گفت:

- حالا چای می‌آوردند.

نگرانی ما را درک می‌کرد و سعی داشت با شوخی و بذله‌گویی آراممان کند.

پرسیدم:

- حاج آقا انشاءالله سفر بی‌خطر است؟

- خدا آگاه است!

- خوب، همه چیز را خدا می‌داند، ولی انشاءالله سفر ما خطری نخواهد داشت.

- انشاءالله، ولی هیچ وقت نمی‌شود گفت که چه پیش خواهد آمد.

- می‌دانید حاج آقا، همین حالا هم اگر بدانیم خطر در راه است، ترجیح می‌دهیم برگردیم.

حاجی با شیطنت خاصی به ما نگاه می‌کرد و می‌گفت:

- من کار بدی می‌کنم؟

- چرا حاجی؟

- من باید به جای این که شماها را از ایران خارج کنم، تحویل ژاندامری بدهم. وظیفه‌ی من این است.
- چرا حاجی آقا؟ وقتی کسی بی‌گناه است فقط می‌خواهد از کشور خارج شود و نمی‌تواند، اگر شما وسیله فراهم کنید، این گناه نیست؛ یک خدمت است.
- معلوم بود حاجی با زرنگی خاص خود می‌خواست قدر کاری را که انجام می‌داد، یادآوری کند. گفتم:
- حاجی خان، شنیده‌ام خیلی‌ها را نجات داده‌ای؟
- نه خیلی، آقا. بعضی از دوستان شما را بردم. در دو نوبت هم هر نوبت یک خانم را بردم. تعریف کرد که یکی از خانم‌ها چقدر می‌ترسید و او را رها نمی‌کرد؛ دیگری هم تمام مدت دعا می‌خواند ولی تمام دستورهای او را انجام می‌داد و به موقع از ماشین پیاده می‌شد و مسافتی را پیاده می‌رفت. با شرحی که از آن دو می‌داد، نظرم آن رسید یکی خانم مهری مودت، همسر شهید عزیز، فرهنگ مودت؛ و دیگری خانم اعظم علویان، همسر شهید مجید، بزرگ علویان بودند.
- حاجی به بهانه‌ی این که برود ببیند ماشین آمده، از اتاق خارج شد. در مجموع با همه‌ی زرنگی و زبان چربی که داشت، روی همه‌ی ما اثر خوبی گذاشت و جلب اطمینان کرد. دختر کوتاه قدی با لباسی گلی رنگ و دامن پرچین و شلوار بنفش رنگ وارد شد و با خجالت سلامی داد. سینی استکان‌های چای را که در دست داشت، روی قالی گذاشت و سر به زیر فوراً از اتاق خارج شد.
- لحظه‌ای بعد، حاجی برگشت. دو پسر بچه با صورت‌های تیره رنگ و قیافه‌های جذاب و موهای سر تراشیده، به دنبال پدر وارد اتاق شدند، و هر دو در کنار هم دست راست پدر که مقابل ما نشسته بود نشستند. با چشمان درخشان و نافذ به مهمانان بابا نگاه می‌کردند. پرسیدم:
- حاج آقا، به سلامتی چند بچه دارید؟
- هفت تا.
- هفت تا؟ ماشاءالله! خدا حفظشان کند.
- حفظشان کرده.
- تا حالا یک دختر و دو پسر را دیده‌ایم، حاجی جان.
- سه تا پسر هستند، چهار دختر. دختر بزرگ بیست و هفت ساله و دکتر است.
- ابروهایمان بالا رفت، و با تعجب او را نگاه کردیم.
- حاجی به سوی سینی خم شد و مقابل هر یک از ما فنجان و نعلبکی چای را قرار داد. بعد خود نیز یک فنجان و نعلبکی برداشت. با چند هورت، چای را نوشید و با چشم و ابرو در همان حالت به ما اشاره و تعارف کرد چای بنوشیم.

حقیقت این بود که خانه‌ی مخروبه و کلبه مانند حاجی و نوع پوشش و لباس‌هایی که بچه‌ها به تن داشتند، همه حکایت از کثیفی و آلودگی بود. روی استکان و نعلبکی هم می‌شد اثر انگشت دیگری را - که نوبت قبل چای نوشیده بود، دید. می‌دانستم گیتی به هیچ‌وجه رغبت به نوشیدن آن چای نخواهد کرد. خود را آماده می‌کردم که استکان را بردارم و شروع به نوشیدن کنم که دیدم آقای خدایی با میل کامل حبه قندی برداشت و استکان چای را به لب برد و با صدا و مزه‌کنان مشغول نوشیدن شد. من هم که استکان را در دست داشتم مشغول شدم. البته نه به رغبت و میل، بلکه به عنوان ادای وظیفه و برای این که حاجی را ناراحت نکرده باشیم. گیتی عذر خواست و فرامرز هم گفت که هیچ وقت چای نمی‌خورد. در باز شد و جوانی لاغر اندام ولی چهار شانه و قامت بلند با موهای سیاه و صاف و شانه شده، و صورتی استخوانی و خوشایند، با لباسی بلوچی شامل شلوار پارچه‌ای گشاد و سیاه، و پیراهن سیاه و بلند، و یقه‌ای گرد که تا زیر گردن بسته می‌شد، پا به اتاق گذاشت. حاجی گفت:

- بنشین.
  - و بعد حاجی رو به ما کرد و او را خواهرزاده‌اش معرفی کرد و گفت:
  - چقدر خوب و نازنین است. انشاءالله با شما خواهد آمد.
  - مگر حاج آقا خودتان نمی‌آیید؟
  - چرا، این هم می‌آید؛ زن و بچه‌اش هم می‌آیند. حالا با هم آشنا می‌شوید.
- از اینجا به بعد دیگر درست از حرف‌های حاجی سر در نمی‌آوردم و نمی‌دانستم آن‌ها چرا می‌آیند. به یکی، دو سؤال ما جواب‌های مبهمی داد. با زبان محلی چند دقیقه‌ای آرام با آن جوان بلند قامت گفتگو کرد. جوان از جا برخاست و از اتاق خارج شد. ساعتی از رفتن مسعود می‌گذشت. بار چندم بود که به ساعت نگاه کردم، ولی لحظه‌ای نگذشت که در کوچک اتاق باز شد و صورت محجوب و مهربان رعنا، مقابل دیده‌هایمان قرار گرفت. مسعود در حالی که چمدان او را در دست داشت، به وارد اتاق شد.
- جلو پای آن عزیزان از جا برخاستیم. گیتی و رعنا یکدیگر را پس از چند ساعت دوری سخت در آغوش گرفتند و بوسیدند. هر دو اشک به چشم آوردند. با رعنا سلام و علیکی کردم. پس از این که هیجان این دیدار تخفیف یافت، رعنا متوجه حضور حاجی شد؛ لبخندی زد و با شیطنت خاص خود قیافه‌ی محجوب و مظلومی گرفت. زیر لب در حالی که سر را به طرف زمین مایل کرده و مقابل حاجی ایستاده بود، آرام گفت:

- سلام.
  - سلام، خانم. ماشاءالله چه خانم خوبی! چقدر جوان!
- حاجی آقا رویش را به طرف مسعود کرد و گفت:

- ماشاءالله همسرت خانم خیلی خوبی است.

مسعود خنده‌ای کرد و گفت:

- می‌دانم، حاج آقا؛ قدرش را خیلی خوب می‌دانم.

همه چهارزانو روی زمین نشستیم؛ حاج آقا هم نشست و بلند اسم یکی از دخترهایش را - که شاید سوگل بود صدا زد. مثل این که دخترک کنار در منتظر ایستاده بود، چون لحظه‌ای نگذاشت که در اتاق باز شد و چشم به دهان پدر دوخت. حاجی دستور داد چای بیاورد. در حضور آن‌ها چند دقیقه در مورد سفر با هواپیما و وسیله‌ی آمدن تا خانه‌ی حاجی صحبت شد. حاجی چند بار گفت:

- خدا را شکر؛ خدا را شکر.

بعد از این که خدایی و مسعود چای خوردند، از مسعود پرسیدم: «خوب ما کی باید حرکت کنیم؟» حاجی متوجه سؤال من شد و گفت:

- توی اون کیسه لباس شما مردهاست. برای هر کدام یک لباس بلوچی که باید در راه به تن کنید؛ برای همشیره چند پیراهن و شلوار هست تا از هر کدام که خوششان می‌آید، بپوشند، یک پیراهن سبز و یک شلوار گشاد و سیاه و کهنه.

همه وقتی آن را در دست حاجی دیدند، یک صدا و با خنده گفتند: «نه!» حاجی قدری ناراحت آن دو تکه و چند تکه لباس دیگر را جلوگیتی گذاشت. بوی خاصی از لباس‌ها می‌آمد؛ می‌دانستم گیتی از تصور این که بالاخره ناچار است یکی از آن‌ها را بپوشد چه حالی دارد. ولی تسلیم تقدیر شد. با دست آن‌ها را زیر و رو کرد و پیراهنی که به نظرش اندازه می‌آمد با شلوار سبز گشادی را انتخاب کرد. در حالی که همه متوجه او بودیم، آن دو تکه را در کناری قرار داد و گفت:

«این‌ها خوبند.» و حاجی بلافاصله گفت:

- انشاءالله مبارک است. می‌دانی خانم، قیمت پیراهن شما ششصد تومان شده است. درحالی که مسلماً آن پیراهن کهنه و شلوار بارها پوشیده شده بود و جمعاً بیست تومان هم نمی‌ارزید، از سر شوخی پرسیدم:

- حاج آقا، لباس‌های ما هم به همین قشنگی هست؟

- آن‌ها را هم هر کدام ششصد تومان پول داده‌ام.

- مرسی، حاجی جان؛ کی باید بپوشیم؟

- مردها باشد توی راه، ولی همشیره همین حالا تنش کند.

حالا توی آن اتاق کوچک هشت نفر نشسته بودیم. چادری را که همراه داشتیم از ساک درآوردیم. من و رعنا بلند شدیم و دو طرف چادر را گرفتیم. گیتی لباس‌ها را به دست گرفت و پشت چادر رفت. دیگران سر به سوی دیگر بردند تا گیتی که با آن پوشش حالت غریبی پیدا کرده بود، از



کنار چادر بیرون آمد. همه بلند خندیدیم؛ خودش نیز می‌خندید. حاجی به او نگاه کرد و چند بار گفت:

- خیلی قشنگ؛ خیلی قشنگ.

- بعد گفت:

- همشیره، حتماً باید چارقد روی سر داشته باشی.

گیتی روسری بزرگ و بلندی را که داشت نشان داد و به سر کرد، ولی حاجی گفت:

- آن طور نباید به سر کرد.

روسری را از گیتی گرفت و طرز به سر کردن آن را به صورتی که رسم زن‌های بلوچی بود، به او نشان داد. با آن همه اضطراب و نگرانی که از حضور در آن خانه‌ی غریب و سفر قریب داشتیم، این دقایق و حرکات همه‌ی ما را به خنده می‌آورد. تا آن که دختری بزرگتر از دختر قبلی حاجی، با بسته‌ای در دست وارد شد. یک بسته پارچه‌ای ظاهراً سفید رنگ. آن را در وسط اتاق گذاشت و باز کرد. چند عدد نان بربری کلفت و گرد پیدا شد. تمام بسته باز و به صورت سفره در وسط اتاق پهن شد. بساط ناهار فراهم می‌آمد.

حاجی گفت:

- انشاءالله، بعد از ناهار راه می‌افتیم.

هنوز از ناهار خبری نشده، زن فربه قد کوتاهی با صورتی تیره رنگ، لباسی قرمز و گلدار، و شلواری هم‌رنگ و روسری وارد شد و به همه سلام داد. مسعود که یک روز زودتر از ما با اکثر آن‌ها آشنا شده بود، فوراً گفت:

- خانم حاج آقا هستند.

با او حال و احوال کردیم. بعضی از حرف‌هایمان را به جای او، حاجی جواب می‌گفت. رعنا رو به زن حاجی کرد و گفت:

- خانم، خیلی برای شما اسباب زحمت شده‌ایم.

و او با لهجه‌ی مخصوص زنان بلوچ با مهربانی گفت:

- اختیار دارید؛ خیلی خوشحال هستیم.

حاجی گفت که خانمش برای ناهار پلو و خورش قورمه سبزی تدارک دیده. چه مژده‌ی خوبی! خورش مورد علاقه‌ام. غذا را آوردند. یک سینی رویی کهنه حاوی برنج خمیر مانند و به شکل یک کاسه به میان سفره گذاشته شد. از دیدن برنج اشتهایم سد شد. زیرچشمی به گیتی و رعنا نگاه کردم. گیتی اخمی کم رنگ به صورت آورده بود. چند کاسه‌ی کوچک ماست هم در سفره گذاشتند و دو کاسه‌ی پر از خورش. حاجی و خانمش به تک تک نگاه کردند و گفتند:

- بفرما.

خودشان در بشقاب جلوشان تکه‌ای از برنج گذاشتند و رویش خورشت ریختند.  
به گیتی که تا آن وقت یک جرعه آب هم در آن خانه ننوشیده بود، گفتم:  
- خودت را مشغول کن.

با ناراحتی جواب داد:

- سیر هستم و میل ندارم.

ولی تکه‌ای نان به دست گرفت. بقیه هر کدام تکه‌ای برنج و قاشقی خورشت برداشتیم و آن چیز بی مزه و بد صورت را به زور فرو دادیم. برای سلامت و دفع بیماری هم چند قاشق از ماستی که خود می‌توانست تولید کسالت کند خوردم. حاجی و خانمش با انگشتان برنج و خورشت را مخلوط می‌کردند و با همان انگشتان لقمه‌های لذیذ غذا را به دهان می‌گذاشتند. دقایقی که آن ناهار صرف می‌شد برایمان نامطلوب بود، ولی باید قبول می‌کردیم که در آن شهر و آن خانه آنچه فراهم شده بود، غذای شاهانه به حساب می‌آمد.

پس از صرف غذا دیگر کاری نداشتیم، و بایست که عازم سفر می‌شدیم. با هر صدای دری و هر گفت‌وگویی که به گوش می‌آمد، ترس به دل‌هامان می‌ریخت. چون گفته بودند اگر در مسیر پاسداری یا فردی حزب‌اللهی به ما مشکوک می‌شد و منزل محل قرار را می‌یافتند، همه را دستگیر و اسیر می‌کردند. حالا که در آغاز سفر پرخطر بودیم، دلمان می‌خواست از آن خانه خارج شویم و آغاز راه کنیم.

ناگاه صدای رعد و برقی برخاست، و آسمان که از چند لحظه پیش پر ابر شده بود، تیره شد و باران گرفت. قطرات درشت باران به زمین می‌ریخت. از بارش نابه‌هنگام و شدید باران ناراحت شدم. حاجی گفت:

- چند دقیقه بیشتر ادامه ندارد و هوا دوباره آفتابی خواهد شد.

و اتفاقاً چنین شد. دقایق در انتظار می‌گذشت و هنوز ماشین برای بردن ما نیامده بود. در انتظار لحظات پراضطرابی را می‌گذرانیدیم. حاجی که ناراحتی همه‌ی ما را متوجه شده بود، هر چند دقیقه یک بار از اتاق خارج می‌شد و دوباره باز می‌گشت تا بالاخره گفت:

- حالا یک ماشین استیشن آماده است تا خانم را ببرد و شهر را به او نشان بدهد. یک جایی خارج از شهر قرار می‌گذاریم که در ساعت معین شما را ببیند و در آنجا خداحافظی کنید.

بعد به رعنا اشاره کرد که از جا برخیزند. آن‌ها میل داشتند تا آخرین دقایق نزد ما بمانند و دیدار از شهر را به بعد موکول کنند، ولی حاجی اصرار داشت که آماده‌ی حرکت شوند. مسعود هم نظر حاجی را تأیید کرد و گفت: «من هم همراه شما می‌آیم، و قرارمان با پسرعمو این باشد که در خارج شهر آخرین خداحافظی را بکنیم.»

ساعت نزدیک سه و نیم بعد از ظهر بود که آن دو عزیز از اتاق خارج شدند، و به امید خدا حافظی بعدی با نگاه و تکان دادن سر موقتاً از یکدیگر خدا حافظی کردیم. حاجی هم با آنها از اتاق خارج شد و در مقابل در ایستاد. چند قدمی راه رفت و دوباره در همان جا قرار گرفت. به قصد خروج از اتاق و ورود به آن حیاط از جا بلند شدم و سر را از لای در خارج کردم، خدایی آهسته گفت:

- بیرون نیاید؛ توی راهرو دو نفر مرد نشسته‌اند. مرا از دیشب دیده‌اند ولی ممکن است شما برایشان غریب باشید.

پرسیدم:

- حاجی کجاست؟

- لبخنی زد و نگران جواب داد:

- فعلاً که نیست.

گفتم:

- شاید بد نباشد از آن دو مرد سراغ حاجی را بگیری.

- این کار را می‌کنم؛ شما برو تو.

به اتاق برگشتم و کنار گیتی و فرامرز نشستم. آنها هر دو نگران و در انتظار دقایق را می‌گذرانند. پس از مدتی، آقای خدایی در را باز کرد و داخل اتاق شد. در را به پشت بست و گفت:

- جواب درستی نمی‌دهند، و حاجی هم پیدایش نیست؛ ولی یکی از آن دو مرد که به نظرم آدم

خطرناکی است، رفت. حالا اگر دلت می‌خواهد به حیاط بروی، به نظرم اشکالی ندارد.

از شر فضای خفگی آن اتاق و اضطراب درون، با رفتن به آن حیاط و تنفس هوای آزاد خلاص

شدم و قدری آرامش یافتم. سطح خاکی حیاط مرطوب بود، و حوض کوچک و کم عمق سیمانی،

آن قدر کم آب بود که گویی فقط از بارش باران دقایقی پیش، لایه‌ای از آب در خود داشت.

گوسفندی با پشم‌های مرطوب و به بدن چسبیده، آرام و بی‌خیال و تسلیم بارش و آفتاب، با چشمان

درشت و بی‌حال، در حالی که با گردن بندی از طناب به تنها درخت بی‌برگ و بر آن خانه‌ی مفلوک

بسته شده بود، در محدوده‌ای کوچک گاهگاه حرکتی می‌کرد.

دو، سه تا مرغ و یک خروس از لانه بیرون آمده بودند و از زمین دانه بر می‌داشتند. ربع ساعتی در

حیاط بودم. صورت گیتی را پشت پنجره‌ی اتاق دیدم. با دست اشاره کرد که به اتاق وارد شوم. وقتی

وارد شدم، پرسید که چه خبر؟

- هیچ. فعلاً که همه رفته‌اند؛ ما مانده‌ایم با یک پیرمرد بلوچ چرتی که بیرون است و یک

گوسفند و دو، سه تا مرغ و خروس!

یک بار دیگر هم اثاث سفر را که عبارت از چند ساک بود در کنار هم قرار دادیم. کیسه‌ی محتوی لباس‌های بلوچی را روی آن‌ها گذاشتیم، و به انتظار نشستیم. بالاخره حاجی پیدایش شد. گفتم:

- حاج آقا، خیلی طول کشید؛ چه شد؟

معلوم بود حاجی هم در انتظار است، ولی می‌خواست نگرانی خود را ظاهر نکند. در جواب گفت:

- اگر همان دیروز آمده بودید، همه چیز فراهم بود و به موقع می‌رفتید و حالا پاکستان بودید. قدری مکث کرد و گفت:

- صبر کنید. بالاخره پیدایش خواهد شد.

پرسیدم:

- کی؛ حاج آقا؟

- کسی که شما را باید ببرد.

- مگر شما با ما نمی‌آید؟

- چرا؛ باید ماشین بیاید که برویم. من که ماشین را نمی‌برم. ولی با شما هستم.

بعد دستش را به جیب شلوار پرچین و بسیار گشادش کرد و بسته‌ای را که شامل پاسپورت‌های ما و وجوه امانی بود، نشان داد و گفت: «اسباب سفر شما پیش من است.» با دیدن پاسپورت‌ها، یادم آمد که باید آن‌ها مهر ورود به پاکستان و اجازه‌ی اقامت چند روزه داشته باشد. از این جهت پرسیدم: «آیا مهر مرز پاکستان خورده؟» حاجی در انتظار این سؤال نبود. قدری یکه خورد و گفت:

- نه؛ من به مسعود گفتم تمام این کارها بعد از این که به پاکستان رسیدید. آنجا شما را کسانی کمک خواهند کرد. ناراحت نباشید؛ اگر من می‌خواستم این کار را قبلاً انجام بدهم، هر کدام باید پانزده هزار تومان بیشتر پرداخت می‌کردید، در حالی که ممکن است در آنجا با رقمی خیلی کمتر کار روبه‌راه شود.

با این که می‌دانستم سفر غیر قانونی و پر از خطر است، معذک از این که آن قدر بی‌پایه به دامان حوادث باید راهی می‌شدیم، ناراحت بودم. ولی دیگر جز قبول وضعی که پیش راهمان بود چاره‌ای نداشتم.

نزدیک ساعت پنج که هوا هنوز روشن و آفتابی بود، در باز شد و جوانی لاغر اندام و ریز نقش و کوتاه قد، با صورتی محجوب و سیل نازک و موهای کم پشت، پوشیده به لباس بلوچی، کتی سیاه و شالی قرمز بر یک شانه انداخته، داخل اتاق شد. آهسته سلامی کرد و نگاهی بر روی ما چرخاند. حاجی گفت: «هان، آمدی؟» بعد هر دو آرام با هم صحبت کردند. گاهی نگاهشان متوجه ما می‌شد، تا بالاخره حاجی گفت:

- این هم پسرخواهرم است، و از همه‌ی پسرخواهرهایم بهتر و عزیزتر. حاضر شوید کم کم راه بیفتیم.
  - کجا می‌رویم؟ با مسعود و خانم کجا خداحافظی می‌کنیم؟
  - آن‌ها را در راه می‌بینیم.
  - ماشینی که ما را می‌برد، کدام است؟
  - فعلاً یک وانت هست. دو نفر جلو، کنار دست راننده می‌نشینند، و من با دو تای دیگر پشت وانت.
- فرامرز که تا این لحظه تمام مسائل را با قبول گذرانده بود، با حرکتی نارضایی خود را نشان داد و گفت:
- حاجی، قرار نبود از اول بدقولی کنی؛ وانت چیه؟ قرار بود با استیشن برویم.
- حاجی از هیچ حرف و برخوردی جا نمی‌خورد. خیلی کهنه کارتر از آنچه می‌شد تصور کرد بود. آرام و با خنده گفت:
- فعلاً معطل نکنید؛ صلاح نیست بیشتر اینجا بمانید.
- پسرکی سیاه و سیاه پوشیده، با هیکلی درشت و ورزیده به داخل اتاق آمد و در دو نوبت آنچه را داشتیم برداشت و ظاهراً در وانت قرار داد. به دستور حاجی، گیتی بر روی آن لباس رنگ به رنگ و شلوار سبز و روسری بزرگ، چادری بر سر کرد و از خانه خارج شد. ما هم راهی شدیم. در فاصله‌ی بیست متری خانه جایی که کوچه تنگ و برای ماشین غیر قابل ورود می‌شد، وانت ایستاده بود. به فوریت من و گیتی جلو نشستیم. جوان راننده کنار ما نشست. ظاهراً علاوه بر حاجی، آن پسر هفده یا هجده ساله‌ی سیاه هم بر پشت ماشین سوار شدند. نگاه‌های چند همسایه ناظر سوار شدن ما بود، ولی اثری از اضطراب در حاجی و راننده دیده نمی‌شد. وانت با دنده‌ی عقب تا آنجا که مقدور بود، عقب عقب از کوچه عبور کرد و وارد خیابان شد. حالا دیگر در خیابان‌های اصلی شهر بودیم و کسی به عبور وانت توجهی نداشت. از مقابل پلیس راهنمایی هم رد شدیم و جلب توجهی نکردیم. ربع ساعتی که پس از حرکت، وانت در ابتدای جاده‌ای، چند متر جلوتر از اتوبوس مستعمل و کوچکی که متوقف بود، ایستاد. راننده‌ی ما پیاده شد. بعد از یک دقیقه، فرد دیگری پشت فرمان ماشین قرار گرفت، و دوباره به راه افتادیم. راننده‌ی تازه، بعد از فاصله‌ی کوتاهی که طی شد، گفت: «قدری بالاتر ماشین را نگه می‌دارم؛ اتوبوس می‌آید. به محض این که اتوموبیل ایستاد، پیاده شوید و سوار اتوبوس شوید. ساک‌ها را با خودتان توی اتوبوس می‌گذاریم.» جواب ما «چشم!» بود. بایست که دیگر همه‌ی دستورات را اطاعت می‌کردیم.
- قبلاً حاجی به ما گفته بود راهی که ما در پیش داریم، راه معمول دیگران نیست، چون به علت کثرت مسافرت و فرار ایرانیان، آن راه-که سه ساعت تا مرز پاکستان فاصله داشت، تحت مراقبت

- شدید قرار گرفته بود. پس به ناچار ما را از مسیری دورتر و امن‌تر راهی خارج خواهند کرد. حال دانستیم که با آن اتوبوس بایست چون مسافران عادی عازم شهر خاش بشویم.
- وقتی وانت در جاده‌ی خلوت بین زاهدان و خاش توقف کرد، برطبق قرار، به محض دیدن اتوبوس و توقف آن، سوار شدیم. ساک‌ها را نیز در اندک فرصتی به اتوبوس تحویل دادند. اتوبوس به راه افتاد. غیر از ما چهار نفر و راننده‌ی اتوبوس و خود حاجی، سایر مسافران اتوبوس عبارت بودند از یک مرد بلوچ، جوانی که ابتدا راننده‌ی وانت بود، یک مرد دیگر و یک پسر هجده، نوزده ساله‌ی سیاه. همین که فرامرز روی صندلی نشست و اتوبوس به راه افتاد، به صدا درآمد و گفت:
- دخترعمو، پسرعمو! من از مامان خداحافظی نکردم. ما را کجا می‌برند؟
  - چشمانش پر از اشک و قرمز شده بود. او را دعوت به آرامش کردیم. از صندلی برخاستم و به جایی که حاجی نشسته بود، نزدیک شدم و آرام گفتم:
  - حاجی! ما از فامیلمان خداحافظی نکردیم.
  - حاجی آرام و خونسرد جواب داد:
  - خداحافظی می‌کنیم؛ دلواپس نباشید.
- حرف‌های حاجی را برای فرامرز و گیتی تکرار کردم. از شیشه پنجره‌ی اتوبوس به بیرون نگاه کردم. آنچه دیده می‌شد، بیابان بود و کمتر اثری از خانه و آبادی. فقط جاده بود و اتوبوس ما که با سرعتی زیاد حرکت می‌کرد. هوا هنوز روشن بود و اثر کم رنگ آفتاب بر جاده و بیابان دیده می‌شد. به یک آبادی نزدیک شدیم. اتوبوس توقف کرد. یک مرد هندی با همسرش که لباس ساری پوشیده بود، سوار شدند. از زاهدان بیست کیلومتری دور شده بودیم که اتوبوس در کنار جاده‌ی اسفالتی باریکی توقف کرد. حاجی گفت:
- ماشین استیشن دارد می‌آید.
  - با دست از پشت شیشه‌ی اتوبوس سمتی از بیابان بی‌انتها را نشان داد. از دور فقط گرد و غباری به چشم می‌خورد که گواه بر حرکت وسیله‌ای بود.
- آهسته به من گفت:
- فقط پسر برای خداحافظی پیاده شود، ولی زیاد طول ندهد. شما اگر می‌خواهی پیاده شو ولی نزدیک وانت نرو. خودت را در کنار بیابان مشغول کاری نشان بده؛ خانم هم که اصلاً پیاده نشود.
- آهسته گفتم:
- حاجی جان، باید خداحافظی کند.
  - خداحافظی کرده؛ دیگر لازم نیست.

بر طبق دستور حاجی، فرامرز و من پیاده شدیم. حاجی و یک نفر دیگر هم از ماشین پیاده شدند. جاده خلوت بود. در آن بیابان غیر از ما، از هیچ انسان یا وسیله نقلیه دیگری خبر نبود، ولی آن غبار از دور نزدیک می شد تا بالاخره بعد از دقایقی دیدیم که استیشن از بیراهه به جاده نزدیک شد و در صد متری اتوبوس توقف کرد. فرامرز به طرف استیشن دوید؛ من آرام و با فاصله ای از جاده، به سمت استیشن حرکت کردم. رعنا و مسعود از ماشین پیاده شده بودند. فرامرز در آغوش مادرش خداحافظی می کرد. بعد در حالی که اشک می ریخت، به آغوش پدر پناه برد و صورتش را به صورت او می سایید. به مسعود نزدیک شدم و با عجله گفتم:

- مسعود جان، خداحافظ؛ ممنون از همه ی محبت هایت.  
- رویم را به سوی رعنا که دوباره مشغول نوازش و صحبت با فرامرز بود، بردم و گفتم:  
دخترعمو جان، خداحافظ.

رعنا ناراضی و در هیجان، با چشم پر از اشک گفت:

- با گیتی خداحافظی نکردم.  
- حاجی گفت او پیاده نشود؛ هر چه زودتر باید از هم جدا شویم.  
آب دهانش را همراه بغضی در گلو فرو برد، و به زحمت گفت:

- به سلامت  
حاجی به ما نزدیک شد و گفت:  
- زود باشید.

فرامرز از آن ها جدا شد و به رسم خداحافظی به سویشان دست تکان داد. من هم کار او را تکرار کردم و آخرین نگاه را بر صورت پرمهر آن عزیزان جان انداختم و خداحافظی کردم. با سرعت به سوی اتوبوس دویدیم و سوار شدیم. اتوبوس به راه افتاد. نمی دانستم فاصله ی زاهدان تا خاش چند کیلومتر و چند ساعت است، ولی با سرعتی که اتوبوس می رفت، امیدوار بودم که این جاده ی به ظاهر طولانی و بی پایان تمام شود. جایی در اتوبوس که اکثر صندلی هایش خالی بود نشستم. گاهی حاجی سری بر می گرداند و آرام نگاه می کرد. رفتم به ردیف دوم اتوبوس و پشت سر آن جوان سیاه هجده، نوزده ساله نشستم. جوانک برگشت و با چشمان آرام و بی آزاری مرا نگاه کرد. لبهایش تیره و لثه ها سرخ، دندان ها زرد و صورتی تیره به رنگ شب داشت. پیراهن بلوچی به تن داشت. با وجود این که لاغر به نظر می آمد، ولی بسیار ورزیده بود. به خیال این که مسافر است، چون نگاهش متوجه من شد و سرش را به سویم گردانده بود، پرسیدم:

- شما به خاش می روید؟  
- بله.  
- چند سالته؟

- نوزده سال.
- اسمت چیست؟
- رشید.
- چی؟
- رشید.
- هان. چه اسم خوبی! رشید، چه کار می‌کنی؟
- با همین اتوبوس.
- کمک راننده هستی؟
- با اتوبوس کار می‌کنم.
- شاگرد راننده هستی؟
- هان.
- چقدر پول می‌گیری؟
- هر چی، سی تومان، سی و پنج تومان.
- سواد داری؟
- نه.
- هیچی؟
- هیچ.
- چرا؟

ساکت شد، و با همان نگاه آرام مرا می‌نگریست. دلش نمی‌خواست به این سؤال جواب بدهد؛ شاید جوابی نداشت. من که به خیال خود می‌خواستم وضع سفرمان را عادی جلوه بدهم، راضی از این گفتگو برای این که به حرفم خاتمه دهم، گفتم:

- علی یارت!

از تغییر نگاهش فهمیدم که دعای مناسبی برای او نکرده‌ام و علی نمی‌توانست یار او باشد؛ چه که او مثل اکثر بلوچ‌ها سنی بود. ولی با تظاهر به این که دعا را تکرار می‌کنم، بلندتر گفتم:

- الله یارت!

رشید نگاهی حق‌شناسانه کرد و رویش را برگرداند. نزدیک غروب اتوبوس در کنار جاده توقف کرد. حاجی و سه نفر از همراهان از اتوبوس پیاده شدند. راننده هم پیاده شد. از جاده دور شدند و در بیابان در فاصله‌ی پنجاه متری اتوبوس رو به قبله و پشت به اتوبوس، در یک ردیف به نماز ایستادند. سکوت بیابان، باد آرامی که می‌وزید و لباس‌های گشاد و پرچین آن‌ها را به حرکت و موج می‌آورد. حالت توجه و نماز این قاچاقچیان مؤمن دیدنی و به یادماندنی بود. نمازشان که ادا شد



سوار اتوبوس شدند. پس از مدتی دیدم نگاه حاجی متوجه من است و با سر اشاره می‌کند به او نزدیک شوم. در ردیف اول، صندلی کنار در ورودی اتوبوس نشسته، و خواهرزاده‌ی جوانش در کنارش بود. پشت صندلی آن‌ها نشستم و سرم را به دهان حاجی نزدیک کردم. با لهجی مخصوص گفت:

- اگر وسط راه ژاندارم‌ها ماشین را متوقف کردند و از شما پرسیدند کجا می‌روید، چی جواب می‌دهید؟

با صدای بلندتری گفتم:

- چه می‌دانم حاجی.

با نارضایی سرش را تکان داد و اشاره به سکوت کرد و گفت:

- بلند حرف نزن؛ بگو می‌روم خاش. پهلوی همدیگر، هم ننشینید.

- باشد، حاجی.

به حاجی آرام گفته بودم: «باشد.»، ولی هول به دلم آمد، و از این که جلو ماشین را بگیرند و مسافر مشکوکی به نظر ژاندارم بیاید، مضطرب شدم. به طرف گیتی و خدایی و فرامرز رفتم و حرف حاجی را تکرار کردم. با خود فکر کردم اگر ژاندارم پرسید کجای خاش می‌روید و چه کاره‌اید، چه جواب بدهم؟ به حاجی نزدیک شدم و همین سؤال را از او پرسیدم. گفت:

- بگو برای کارهای راه آمده‌ام و می‌روم منزل ریگی.

- ریگی، ریگی. خیلی خوب.

ماشین همچنان با سرعت در حرکت بود، و هوا رو به تاریکی می‌رفت. باران قطره قطره می‌بارید، و برف پاک‌کن‌های شیشه‌ی راننده را پاک می‌کرد. گاهی بارش باران سریع‌تر می‌شد. در پهنای بیابان و تاریکی یکدست، گاهی در آسمان برقی می‌زد و صدای رعد برمی‌خاست. معلوم بود که هر چه جلوتر می‌رویم، بارش باران سریع‌تر می‌شود.

از دور نوری نمایان بود. حاجی اشاره‌ای کرد. فهمیدم که به منطقه‌ی خطر نزدیک می‌شویم. بر

طبق دستور حاجی هر کدام متفرق در جایی از اتوبوس روی صندلی‌های مختلف نشسته بودیم.

باران همچنان به شدت می‌بارید و ماشین سینه‌ی بیابان را در مسیر صاف و مستقیم جاده‌ی آسفالتی

می‌شکافت و به سرعت تمام پیش می‌رفت. برف پاک‌کن‌های اتوبوس هم قطرات باران را از روی

شیشه‌ی راننده با سرعت پاک می‌کردند. صد متری بیشتر به جایگاه یا پاسگاه نمانده بود. می‌شد با

نور چراغ اتوبوس و روشنایی محوطه، هر موجودی را که در جاده باشد دید؛ ولی کسی را ندیدم.

اتوبوس با سرعت و بدون توقف از آنجا رد شد. آرامشی یافتم و در انتظار چرخش سر و برخورد

نگاهم با حاجی بودم، ولی او خونسرد و بدون حرکتی غیرعادی در جایش نشسته بود. ناشکیبا و

ناآرام برخاستم و به حاجی نزدیک شدم. گفتم:

- حاجی به خیر گذشت.

- هنوز خیر؛ پاسگاه اصلی هنوز در جلوست.

آرامش پیشین باز تبدیل به اضطراب شد. به جایم برگشتم و نشستم. باران سیل‌آسا می‌بارید و ماشین همچنان در حرکت بود. از شانس بد خود در شکوه و شکایت بودم که چرا باید باران بیاید و امکان سرعت بیشتر ماشین و ادامه‌ی سفر پرخطر را مانع شود، ولی نمی‌دانستم این باران سیل‌آسا و رعد و برق و طوفان باعث می‌شود که ژاندارم به هنگام عبور اتوبوس در اتاقک خود بماند و مقابل آن نایستد و به بازرسی و بازرسی نپردازد. و چنین شد که از پاسگاه اصلی هم با همان سرعت گذشتیم و راه ادامه یافت.

به شهر خاش نزدیک شدیم. باران آرام‌تر شد. از دور سوسوی چراغ‌های شهر خاش چشمک زنان مسافران جدید را خوشامد می‌گفتند. راننده‌ی اتوبوس از مرد و زن هندی سؤال کرد کجا پیاده می‌شوند. آن‌ها محلی را نام بردند، و راننده‌ی اتوبوس راهی آن محل شد. در مسیر از پنجره‌ی اتوبوس و به کمک نور تیرهای چراغ برق، خانه‌های محقر و یک طبقه‌ی اطراف خیابان و کوچه‌های محل عبور را نگاه کردم. شعارهای متداول روز و کلمات قصار بزرگان قوم با خط‌های خوب و بد نقش دیوارها بود. پس هنوز در ایران بودیم. وقتی آن طبیب هندی و همسرش از اتوبوس پیاده شدند، اتوبوس در خیابان‌های شهر با سرعت به حرکت در آمد و از چند خیابان گذشت. با وجود این که شب و هوا تاریک و خیابان‌ها خلوت بود، با خاموش نگاهداشتن چراغ‌های اتوبوس، احساس می‌کردم راننده سعی دارد تا آنجا که مقدور است، از دید کسان در امان بماند.

بالاخره جایی توقف کرد. حاجی گفت: «فوری پیاده شوید. ساک‌ها را می‌آورند.» ما چهار نفر به سرعت پیاده شدیم. باران می‌بارید و پیاده‌روی محلی که اتوبوس توقف کرده بود، پر از آب و گل بود. ناچار بایست از آنجا عبور می‌کردیم. وقتی به دنبال راهنما وارد کوچه‌ی تاریک شدیم، آنجا هم پر از گل بود. در تاریکی شب، می‌شد تشخیص داد دو موتورسیکلت قوی و بزرگ در آن کوچه ایستاده است. در انتهای کوچه، از دری عبور کردیم و از کنار حیاط ماندی گذشتیم و به اتاقکی روستایی وارد شدیم. جوانی هجده، نوزده ساله و مرد مسنی با ریش و سبیل سیاه و سفید هر دو با لباس‌های محلی آنجا نشسته بودند. مثل این که در انتظار ما بودند. قدری جابه‌جا شدند و برای نشستن ما جا باز کردند. ما خسته و خیس از باران، در آن اتاقک تنگ، هر کدام در گوشه‌ای نشستیم. اتاقک غیر از در ورودی کوتاهی که مقابل آن پرده‌ای ضخیم و کهنه و کثیف نصب بود، هیچ پنجره و منفذ دیگری نداشت. در کنار دیوارهای اتاق، گونی‌هایی که ظاهراً از جو پر بود دیده می‌شد. آن دو نفر روی آن‌ها نشسته بودند. گلیمی کهنه به جای فرش کف اتاق را پوشانده بود. کتری دودزده‌ای روی سینی کهنه‌ای قرار داشت. دیوارهای اتاق با دوغ آب سفید شده بود و یک لامپ چهل شمعی به آن فضا نور می‌داد.

پرده‌ی اتاقک به کنار رفت و حاجی آمد. ساک‌های ما را دو بچه‌ی دوازده، سیزده ساله به اتاقک آوردند. حاجی در قسمت بالای اتاقک، تکیه به دیوار نشست. چشمان شیطان‌ش برقی داشت و لبخندی به صورت آورده بود. گفت:

- اینجا خاش است و چون باران می‌بارد، فعلاً نمی‌توانیم سفر کنیم.
- پس کی می‌رویم؟
- این صدای نگران فرامرز بود که از حاجی سؤال کرد.
- انشاءالله می‌رویم. حالا چای می‌آورند و قدری استراحت می‌کنید.

نگاه‌های ما چهار نفر متوجه همدیگر شد. در سکوت نقش سؤال برچهره‌مان نشست. بار دیگر پرده‌ی ضخیم و کوتاه کنار رفت و رشید، آن جوان سیاه، چهره‌اش پیدا شد. به دنبال او جوان بیست و چهار، بیست و پنج ساله‌ای که هنوز نامش را نمی‌دانستیم و حاجی او را خواهرزاده‌اش معرفی کرده بود، وارد اتاق شد. چشم‌هایش را به دنبال جای نشستن گرداند. بالاخره در کناری از آن اتاقک-که واقعاً اتاق انسان بدبختی بود یا طویله‌ی حیوان خوشبختی، نشستند. حالا نه نفر در آن چهار دیواری محقر و محدود نشسته بودیم که بار دیگر پرده به کناری رفت و یک سینی با چند فنجان در دستی نمایان شد. به دنبال آن جوانی ریز اندام با صورتی زرد تیره، سبیل‌های سیاه آویزان که در دست دیگرش کتری دود گرفته‌ای داشت، پا به اتاق گذاشت. حاجی به رشید اشاره کرد که سینی فنجان‌ها را بگیرد. خودش خم شد و از وسط اتاقک سینی و کتری قبلی را به کنار زد. فنجان‌ها-که چهار تا بیشتر نبودند، با نعلبکی‌هایی هر کدام به صورت و نقشی جدا از هم در مقابل یکایک ما قرار گرفتند. گیتی با ابرو به من اشاره کرد که میل به نوشیدن چای ندارد، ولی حاجی چای داغ را به چهار فنجان ریخت. چون متوجه شد که گیتی از خوردن چای امتناع دارد، قدری ناراحت شد. فنجان و نعلبکی او را مقابل خودش گذاشت. در ظرف کوچک آبی رنگ پلاستیکی حبه‌های قند قرار داشت. به شوخی یا جدی گفت: «برای همین چند حبه قند بیست تومان پول داده شده.» می‌دانستیم قند در سراسر ایران جیره‌بندی شده، ولی باور کردنی نبود که بیست، سی حبه قند در خاش بیست تومان باشد. در به اصطلاح «استراحتگاه» چای نوشیدنمان به پایان رسید. چون غیر از آقای خدایی، تعارف نوبت دوم چای را قبول نکردیم، همان فنجان‌ها مورد استفاده‌ی دیگران قرار گرفت.

مرد مسنی با بینی عقابی و صورت استخوانی و ریش و سبیل جوگندمی و عمامه‌ی چرک و کهنه و لباس محلی، قبل از ورود ما در آن اتاقک نشسته بود. دائم به صورت‌های یکایک ما نگاه می‌کرد و لابد می‌خواست بداند که آیا هر کدام می‌دانیم چه سفری در پیش داریم. به رغم قیافه‌ی نامأنوسش، نگاه مهربانی داشت و هر چند هنوز نمی‌دانستیم که کیست و در سفر ما چه سهمی دارد، می‌شد تشخیص داد که در کارش وارد و همه چیز برایش سهل و عادی است. از او پرسیدم:

- شما هم با ما می‌آیید؟
- انشاءالله.
- آیا سفر بی‌خطر است؟
- انشاءالله.
- کی حرکت خواهیم کرد؟
- هر وقت باران نیاید.
- مگر نمی‌شود در باران حرکت کرد؟
- شماها با وانت می‌روید. برای دو نفر غیر از راننده جای نشستن هست؛ بقیه که پشت می‌نشینند خیس خواهند شد. دو یا سه نفر هم با موتورسیکلت همراه شما هستند. آن‌ها هم خیس می‌شوند.
- خوب اگر باران بند نیامد؟
- خونسرد با صورتی که رنگ استهزا داشت، نگاهم کرد و آرام گفت:
- بند می‌آید.
- حاجی متوجه گفتگوی من شده بود. خدایی هم با دیگری مشغول صحبت بود. گیتی آرام آرام با فرامرز صحبت می‌کرد تا این که حاجی گفت:
- خوب، راستش را بگویید؛ چه همراه دارید؟
- در جواب پرسیدم:
- منظورت چیست حاجی؟ همین‌ها که دیدی.
- و با دست چند ساک را که کناری بود نشان دادم.
- پول، جواهر، طلا.
- نقش خنده‌ی مضطربانه‌ای بر صورت‌هایمان آمد. من گفتم:
- مقداری پول و پاسپورت‌ها هر چه داشتیم، دست شماست.
- در این موقع حاجی دست را به شلوار گشاد و پرچینش برد، و از جایی که حتماً جیب آن شلوار بود، پاکتی را که در آن پاسپورت‌ها و مختصر پول ما قرار داشت، بیرون آورد و به من نشان داد. بعد دستش را به سویم دراز کرد و آن‌ها را به دستم داد و گفت:
- درست است؟
- خیلی کوتاه نظری به محتویات پاکت انداختم. دسته‌ای اسکناس قرمز روپیه‌ی پاکستانی علاوه بر مختصر اسکناس‌های دلار و چک تضمین شده و پاسپورت‌ها که از قبل به مسعود داده بودیم، جلب توجه می‌کرد. دوباره آن‌ها را به دست حاجی دادم. حاجی گفت:

- منظور این است که هر چه قیمتی همراه دارید، تحویل بدهید و سالم در پاکستان تحویل بگیرید.
- ما هم سکوت کردیم. حاجی در ادامه‌ی صحبتش رو به گیتی کرد و گفت:
- خانم، باید حداقل دو کیلو طلا، جواهر همراه می‌آوردی.
- گیتی خنده‌ای کرد و گفت:
- حاج آقا ما که آن قدر طلا و جواهر نداشتیم؛ اگر چند تایی هم داشتیم و می‌شد بیارویم، از قول شما گفتند که هیچ نیاریم.
- من گفتم بار نیارید؛ پول و جواهر و طلا که در هر سوراخی می‌شود پنهان کرد.
- گیتی لبخندی زد و گفت:
- به هر صورت، متأسفانه ما دست خالی آمدیم، حاجی.
- حاجی ناباورانه به او و همه‌ی ما نگاه کرد و گفت:
- حالا هر چی پول دارید، بدهید. توی راه خیالتان راحت تر است.
- در جواب همه ساکت بودیم. من می‌دانستم که نزد خود، غیر از مختصری پول ایرانی، چیزی ندارم و دوهزار مارکی که چهار اسکناس پانصد مارکی بود، نزد گیتی است. عاقلانه نبود آن مختصر را هم از خود جدا می‌کردیم، و در مقابل حوادث غیرقابل پیش بینی که در سفر مقابلمان بود، واقعاً دست خالی می‌ماندیم. فرامرز یک چک مسافرتی هزار دلاری را در گوشه‌ای از کیف کوچکش جا داده بود. از خدایی هم بی‌خبر بودم که چقدر پول همراه دارد و به حاجی تحویل داده یا نه. از صحبت‌های حاجی، با توجه به آنچه در مورد قاچاقچیان و فراریان شنیده بودیم، ترس به دلم نشست و با خود گفتم که این بیغوله انتهای سفر است؛ حالا این چند نفر می‌خواهند آنچه قیمتی داریم از ما بگیرند و در راه ما را به امید خدا رها کنند. ولی نگاه‌های دیگران همه معصوم و بی‌تفاوت بود و قوت قلب می‌داد. بالاخره حاجی قبول کرد که غیر از آنچه در دست دارد، چیزی همراه نداریم. بعد به ما گفت:
- چون من با شما سوار ماشین نمی‌شوم، پاسپورت‌ها و پول‌هایتان را به برادرزاده‌ام می‌دهم؛ او بهتر از من آن‌ها را حفظ خواهد کرد.
- دستش را به سوی جوان بیست و چهار، بیست و پنج ساله دراز و بسته را به او تسلیم کرد. از حاجی پرسیدم:
- چطور شما با ما نمی‌آیید؟ مگر قرار نیست تا پاکستان همه جا همراه ما باشید؟
- حاجی بدون تأمل با آمادگی گفت:

- هر چند دیگر آمدن من با شما لازم نیست و این‌ها که همراه شما هستند، از من بهتر به کار شما می‌رسند، ولی من هم همراه هستم. سوار موتور می‌شوم و چون موتورها جلوتر حرکت می‌کنند، ممکن است جایی گیر بیفتم یا فرار کنم و دیگر همدیگر را نبینیم.
- نمی‌دانستم آنچه را می‌گفت باید باور کنم یا نه. ولی در هر حال از این که همه امیدمان را در این سفر به او بسته بودیم، و ممکن بود که دیگر همراهمان نباشد، دل نگران و ناراضی نگاهش کردیم. او آرام و در نهایت خونسردی در مورد سفر و این که انشاءالله بی‌خطر است، و از همه ما راضی خواهید بود، حرف‌هایی زد، و به رشید گفت:
- رشید، ببین اگر باران تمام شده، اثاث را بگذار توی ماشین و ما را صدا کن. رشید از جا بلند شد و اثاث را که همان ساک‌ها و کیسه‌ی لباس‌های بلوچی ما بود، برداشت و به کمک دیگری آن‌ها را از اتاق خارج کرد. دقایقی بعد آمد و گفت:
- هوا خوب است.
- حاجی دستور داد که راه بیفتم. همه بلند شدند. نمی‌دانستیم از که باید خداحافظی کنیم. از اتاق خارج شدیم. هوای تازه لذت بخش بود. به آسمان نگاه کردم؛ مهتاب بود و لکه‌های ابر در آسمان. دو کودک هشت، نه ساله کنار راه تکیه زده به دیوار حیاط، ایستاده بودند. گیتی تا چشمش به آن‌ها، افتاد از سر ترحم گفت:
- چیزی به این‌ها بده. خیلی بدبختند.
- حاجی تا صدا و حرف گیتی را شنید، در تأیید گفت:
- بله آقا پنجاه تومان به این بچه‌ها بدهید.
- معلوم شد چقدر نرخ انعام در این هتل لوکس بالاست. اسکناس پنجاه تومانی را در دست یکی از آن‌ها گذاشتم و گفتم: «مال هر دو شما.» تا به در حیاط برسم، نگاهم متوجه اتاق مقابل شد که در یک نگاه می‌شد تشخیص داد تمیزتر است و چند نفری از کنار پنجره و در، ناظر بر خروج ما از آن منزل هستند. کف حیاط پر از گل بود و کوچه هم تاریک و پر گل و لای. یک وانت مقابل در ایستاده بود. حاجی آهسته گفت:
- زود سوار شوید.
- گیتی و مرا راهنمایی کرد که سوار شویم و کنار دست راننده بنشینیم. پرسیدم:
- آن‌ها کی سوار می‌شوند؟
- آن‌ها هم پشت وانت جایشان از شما راحت‌تر است.
- در دست یکی از همراهان تشکی ابری دیدم که آن را به پشت وانت انداخت. حاجی آن را جابه‌جا کرد و به خدایی و فرامرز گفت: «بپرید بالا، و در جای نرم و راحت خودتان بنشینید.» به شوخی گفت: «از هر ماشین لوکسی راحت‌تر است!» حالا دیگر من کنار دست گیتی و هر دو کنار

دست راننده نشسته بودیم. از شیشه‌ی پشت اتاقک و مختصر جای بازی که بود، تشخیص دادم علاوه بر خدایی و فرامرز دو نفر دیگر هم آن پشت نشسته‌اند.

راننده‌ی این وانت همان جوان بیست و چهار، بیست و پنج ساله و راننده‌ی اولین وانت بود که ما را از خانه‌ی حاجی سوار ماشین کرد. صورتی بسیار نجیب داشت؛ انسان حیرت می‌کرد که آن قیافه‌ی محبوب و جثه‌ی لاغر و کوچک تن به کاری چنین خطیر بدهد. هنوز حاجی را همه‌کاره و رییس باند و پناه خود می‌دانستم، و دلم می‌خواست بدانم او کجا سوار شده. صدای غرش آگروزهای موتور سیکلت‌ها و روشن شدن موتور آن‌ها سکوت شب را شکست. وقتی ماشین ما هم روشن شد، و عقب عقب شروع به حرکت کرد، فهمیدم موتور سیکلت‌ها زودتر از ما از کوچه خارج شده‌اند.

راننده دعایی را زمزمه کرد. ما هم مشغول دعا شدیم؛ من مرتب و آهسته «هل من مفرج» می‌خواندم. وانت عقب عقب از کوچه خارج، و وارد خیابان اسفالتی شد و با چراغ خاموش یکی، دو خیابان را طی کرد. ساعت از ده شب گذشته بود و باران شدید می‌آمد. دیر وقت شب و شهری خاموش و بی‌صدا چون خاش، سکوت محض در مسیر فراهم آورده بود. در حالی که خیال می‌کردم از جاده‌ی مستقیم و آسفالت دیگری به سوی مرز در حرکت خواهیم بود، ناگهان در مسیری راننده فرمان ماشین را به سمت راست چرخاند و از راه ناهمواری گذشت. در مهتاب شب دیدم که وارد بیابان شده‌ایم. احساس کردم دیگر همه چیز غیرعادی است، و مسیر از همه غیرعادی تر. آهسته به گیتی گفتم:

- در بیابان هستیم؟

- بله، خیال کردی چه؟

راننده آرام خندید و گفت:

- دیگر از راه خبری نیست؛ تا به امید خدا به مقصد برسیم، همه کوه و بیابان است.

خاموش شدیم و با حیرت به بیابان تاریک نگاه کردیم. بعد از چند دقیقه از راننده پرسیدم:

- اسم شما چیست؟

- اسلام.

- چی؟

- اسلام.

- اسم خوبی داری. اسلام. حاجی کجاست؟ موتور سوارها کجا هستند؟

در جواب قدری مکث کرد، و بعد با لبخند گفت:

- جلو هستند.

- موتور سوارها چکار می‌کنند؟

- آن‌ها جلوتر می‌روند، و اگر خطری باشد، بر می‌گردند و خبر می‌دهند. در بعضی جاها هر کدام از یک طرف می‌روند و مواظب همه چیز هستند.
- پاسدارها؟
- پاسدارها، ژاندارم‌ها، آدم‌های فضول.
- خیلی مزاحم هستند؟
- نمی‌شود پیش‌بینی کرد. بعضی‌ها آشنا هستند.
- کی از مرز رد می‌شویم؟
- نمی‌شود پیش‌بینی کرد. اگر مشکلی پیش نیاید، و بتوانیم از نزدیک پاسگاه ژاندارم‌ها با اطلاع آن‌ها رد بشویم، سه الی چهار ساعت دیگر می‌رسیم.
- و اگر اشکالی پیش آید، چی؟
- گیتی از این سؤال و جواب من ناراحت بود و به نارضایتی زیر لب زمزمه‌ای کرد. اسلام گفت: انشاءالله پیش نیاید. ولی اگر نشد، راه خیلی طولانی و سخت می‌شود.
- جالب این بود که در آن ظلمت و بیابان و چراغ‌های خاموش ماشین و تنها نور کمرنگ مهتاب - که گاهگاه با لکه‌ی ابری ناپدید می‌شد و فقط تاریکی و ظلمت بود، اسلام در نهایت مهارت و با سرعت هر چه تمام‌تر ماشین را در دل بی‌انتهای بیابان میراند. ناگهان در جایی سرعتش را کم کرد و بعد متوقف شد. ترس به جانم نشست؛ پرسیدم: اسلام چه شد؟
- بدون این که جواب بدهد، سرش را از پنجره‌ی کنار دست چپ خارج کرد و آهسته با کسی مشغول صحبت شد. در این بیابان و ظلمت و دل تاریک شب با چه کسی مشغول گفتگوست؟ با کنجکاوای سرم را بالا بردم و چرخ‌های موتورسیکلت را دیدم. لحظه‌ای بعد، صدای موتورسیکلت شنیده شده. در حالی که دو مرد بر آن سوار بودند، از ماشین دور شد؛ اسلام نیز به راه افتاد. بعد از چند لحظه، ماشین باز سرعت گرفت. وقتی شیشه‌ی کنار دستم را پایین می‌کشیدم، صدای مختصر موتور ماشین بود، و از دور صدای حرکت موتورسیکلت، و دیگر هیچ. در چند نوبت، مانند نوبت قبل، در مسیری که برای من فقط بیابان بود، ماشین متوقف می‌شد و با یکی از موتورسیکلت سوارها به زبان محلی و زمزمه‌وار صحبت می‌کرد. دوباره موتور دور می‌شد و او به راه می‌افتاد. پس از طی مسافتی، سرعت را کم کرد و در حد راه رفتن عادی یک انسان با چراغ خاموش ماشین را می‌راند. بالاخره متوقف شد و گفت:
- صحبت نکنید، و سیگار هم روشن نکنید.
- پرسیدم:
- اسلام! می‌شود از ماشین پیاده شوم؟



- پیاده شوید و خیلی آهسته حرف بزنید. به رفقا هم بگویید آهسته حرف بزنند و سیگار روشن نکنند.

از ماشین پیاده شدم. چند ساعت در ماشین نشستن، و آن راه ناهموار را با سرعتی سرسام‌آور طی کردن نیاز به استراحت و تغیر حالتی در پاها داشت. به گیتی گفتم:  
- از ماشین پیاده شو.

هوا تاریک بود و ماه پنهان در زیر ابر. باران و بادی نبود ولی سرمای شب صورت و دستها را می‌گزید. فرامرز و خدایی هم پیاده شدند. دیدم سه نفر دیگر هم غیر از اسلام در کنار ماشین ایستاده‌اند. آهسته حال فرامرز و خدایی را پرسیدم. هر دو اظهار رضایت کردند. خدایی گفت:  
- بدم نمی‌آمد پکی سیگار بکشم که آنهم ممنوع شد.  
فرامرز به شوخی گفت:

- هوای بیابان کثیف و آلوده می‌شود! پسرعمو همان نور مختصر سیگار در این بیابان و به فاصله‌ی چند کیلومتر دیده می‌شود.

ما همگی آهسته صحبت می‌کردیم، و آن‌ها نیز صحبتشان به زمزمه‌ای آرام شبیه بود. چون از هم می‌پرسیدیم که معلوم هست کجا هستیم، جواب معلوم بود: در بیابان! اسلام به ما نزدیک شد و با مهربانی گفت:

- هوا سرد است؛ خانم سرما نخورد. بهتر است سوار ماشین بشود.

با آن لباس بلوچی، شلوار، روسری و با چادری که ناشیانه روی دوشش انداخته بود، حتی در دل آن شب هم اگر خیالی آرام داشتیم، - گیتی می‌توانست موجب تفریح و خنده‌ی فراوانمان باشد، ولی آن ساعات و دقائق و لحظات همه نشانی از بدبختی و آوارگی بود. وقتی اسلام هم به حال او و ما دل می‌سوزاند، به یاد می‌آوردم، چه مظلوم و بی‌گناه در چاه افتاده‌ایم. از اسلام پرسیدم:  
- چرا پیش نمی‌روی و ایستاده‌ای؟

از این که مرتب از او سؤال می‌کردم، زیاد راضی به نظر نمی‌رسید، ولی می‌دانست که حق داشتم از او سؤال کنم. آرام و آهسته گفت:  
- آن دور را نگاه کن.

در انتهای بیابان تاریک، به سوی اشاره‌ی دستش چشم انداختم و نوری دیدم. او گفت:

- آن نور که می‌بینی ژاندارمری است؛ یکی از بچه‌ها رفته اجازه‌ی عبور بگیره.

یادم آمد در آخرین توقف و مذاکره با موتورسیکلت سوار، چند اسکناس صد تومانی را شمرد و به موتورسیکلت سوار داد. حالا می‌دانستم که آن‌ها هزینه‌ی اجازه‌ی عبور بود. سرمای بیابان اجازه‌ی توقف بیشتر نمی‌داد. فرامرز و خدایی خود را در پتوهایی که پشت وانت بود، پیچیده بودند. ما هم سوار وانت شدیم. قریب ساعتی در سکوت و تاریکی و اضطراب به انتظار گذشت تا در میان

سکوت بیابان صدای تپ تپ حرکت موتورسیکلت از دور به گوش رسید. دقایقی بعد، یکی از موتورسیکلت‌ها به ما نزدیک شد و ایستاد. موتورسیکلت سوار-که همان مرد میان‌سال بلوچ با ریش و سبیل جوگندمی و عمامه‌ی کذایی بود، با اسلام آهسته صحبت کرد. وقتی صحبتشان پایان یافت، اسلام پشت فرمان وانت قرار گرفت. دیگران هم به پشت وانت سوار شدند.

- اسلام! چه شد؟

- رئیس ژاندارمری نبود؛ نمی‌توانیم از مسیر برویم؛ کارمان مشکل شد.

ناراضی و مضطرب بدون آن که ماشین را روشن کرده باشد، دستش را روی فرمان ماشین می-

چرخاند، پرسیدم:

- حالا چه می‌کنیم؟

- از راه دیگر می‌رویم، و بیست و چهار ساعت دیرتر می‌رسیم.

- خطر ندارد؟

- انشاءالله.

- موتورسیکلت سوارها کجا رفتند؟

- آن‌ها نزدیک ژاندارمری می‌شوند، و به بهانه‌ای آن طرف‌ها می‌رانند تا صدای موتورشان

باعث شود که صدای موتور ماشین ما به گوش ژاندارم‌ها نرسد، و از آن‌ها دور بشویم.

انشاءالله گرفتار گشتی هم نخواهیم شد.

- مگر در این بیابان گشتی هم هست؟

- معلوم است! ولی شانسی است.

در حالی که می‌ترسیدم و سخت نگران بودم، گفتم:

- انشاءالله شانس می‌آوریم.

- انشاءالله. همان طور که در جاده‌ی خاش از دو پاسگاه رد شدیم، و باران و رعد و برق باعث

شد که ژاندارم‌ها از پاسگاه بیرون نیایند و جلوی اتوبوس را نگیرند.

- هان؟

- بله؛ اگر هوا بارانی نبود، حتماً جلوی اتوبوس را نگه می‌داشتند و ممکن بود در همان ابتدای

راه مسئله‌ای به وجود بیاید.

- ای بابا!

- بله، آقا!

سرش را از پنجره‌ی کنار دستش خارج کرد و آرام با رفقاییش که پشت وانت نشسته بودند، چند کلامی حرف زد. ماشین را روشن کرد و آهسته راه ناهمواری را پیش گرفت. هر چند هوا تاریک بود و چراغ وانت خاموش، ولی احساس می‌کردم ماشین از راهی ناهموار سربالا در حرکت است. چون

سعی داشت تا آنجا که ممکن است صدای موتور شنیده نشود، آرام حرکت می‌کرد. ناهمواری مسیر زیاد بود، و سنگ‌های بزرگی که گهگاه چرخ‌ها از روی آن‌ها عبور می‌کرد، باعث تکان‌های شدید می‌شد. در یک لحظه در آن تاریکی وحشتی سراپایم را گرفت: از شیشه‌ی جلو وانت، هیكلی درشت و سیاه در فاصله‌ی چند متری دیدم. چون بیشتر دقت کردم، در دو سمت او دو سایه‌ی سیاه دیگر هم در حرکت بودند. فکر کردم تصویری که مقابلم هست، زائیده‌ی خیال و خستگی و وحشت راهی است که تا به حال طی شده، که آهسته صدای گیتی را شنیدم که پرسید:

- جلو ماشین را می‌بینی؟

چون صدای گیتی به گوش اسلام رسید، سرش را لحظه‌ای به سوی ما چرخاند، و خونسرد و آرام، در حالی که به راندن محتاطانه ادامه می‌داد، نگاهمان کرد و گفت:

- رفقای خود ما هستند.

آرامشی یافتیم و پرسیدم:

- در این دل شب چه می‌کنند و چرا پیاده راه می‌روند؟

اسلام با لبخندی گفت:

- راه را نشان می‌دهند.

آن وقت با دقت بیشتری آن سایه‌های سیاه و متحرک را نگاه کردم. یکی در سمت راست و دیگری در سمت چپ ماشین، دو متر جلوتر از ماشین، و دیگری در وسط آن‌ها و قدری جلوتر، با حرکتی که هر کدام رأس یک مثلث را نشان می‌دادند، راه می‌رفتند. اسلام به پای و جای حرکت آن‌ها ماشین را می‌راند، و چون می‌ایستادند، ماشین هم متوقف می‌شد. آن‌ها در آن سکوت و تاریکی مشغول کاری می‌شدند. خوب که دقت کردم، دیدم سنگ بزرگی را بر می‌دارند و به کناری می‌گذارند. به این ترتیب، قریب دو ساعت در دل بیابان و صحرا و کوه‌ها از مسیری که آن‌ها نشان می‌دادند، اسلام راند. عجیب بود. گاهی اسلام که به دنبال حرکت آن‌ها رانندگی می‌کرد، سرش را از ماشین بیرون می‌آورد و یکی از آن‌ها را صدا می‌کرد. وقتی پس از حرف زدن و توقف چند دقیقه‌ای، و حرکت آن سه نفری که سه ساعت در بیابان راه می‌رفتند، ماشین تغییر مسیر می‌داد، معلوم می‌شد که کارشان بی‌نقشه و حرکت و مسیرشان تنها به امید خدا نیست.

یک بار متوجه شدم چند سنگ بر روی هم گذاشته شده. اسلام آن چند سنگ را به علامت نشانه‌ی محل عبور به رفقایش نشان داد، و از سمت آن سنگ‌ها حرکت کرد. در محلی، آن سایه‌های سیاه سوار شدند، و وانت با سرعت بیشتری به حرکت در آمد. معلوم شد دیگر از دسترس پاسگاه ژاندارمری دور شده‌ایم. جاده همچنان ناهموار بود. وقتی ماه چند دقیقه از زیر لکه‌های ابر پیدا می‌شد و می‌توانستیم تا حدی مقابل را نگاه کنیم، حیرت می‌کردیم که چطور اسلام می‌تواند از این بیراهه‌ی پرسنگ و لاج و خطرناک، در آن ظلمت شب با آن سرعت و اطمینان رانندگی کند و

چگونه به ماشین آسیبی نمی‌رسد و پنجر نمی‌شود. یک بار که وانت از یک سرازیری تند و پرخطر و ناهموار و پر از سنگ عبور کرد، موتورسیکلت و انسانی سوار بر آن در مقابل ظاهر شد. فکر کردم که اسلام، با همه زرنگی، ما و خود را در بیراهه، مقابل ژاندارم اسیر یافته است. ولی آرام در کنار موتورسیکلت توقف کرد. دیدم موتور سوار همان بلوچ با ریش‌های جو و گندمی و بینی کشیده است که لابد به اسلام می‌گفت جاده بی‌خطر است و او می‌تواند حرکت کند. سرعت حرکت ماشین غیرعادی بود، و او می‌خواست در کمترین زمان به محل امن و مورد نظر برسد. گفت:

- انشاءالله تا یک ربع ساعت، به خانه‌ای می‌رسیم. شب آنجا می‌مانیم، و اگر اشکالی پیش نیاید، فردا راه می‌افتیم.

به ساعت نگاه کردم؛ یازده و نیم شب بود. از این که تا دقایقی دیگر از ماشین پیاده می‌شویم و در خانه‌ای استراحت خواهیم کرد، خوشحال شدم. گیتی گفت که خیلی خسته است. ماشین با سرعت می‌رفت، ولی زمان خیلی کند می‌گذشت تا در سیاهی شب، با کم شدن سرعت ماشین و توقف آن، خود را در کنار سیاه‌چادرهایی یافتیم. سیاه چادر بلوچ‌ها. اسلام گفت:

- اینجا دیگر امن است. پیاده شوید و در خانه استراحت کنید.

خانه همان سیاه‌چادر بود. مردی بلوچ به کنار وانت آمد؛ پیاده شدیم. فرامرز و خدایی هم از پشت وانت به بیرون پریدند. داخل نزدیک‌ترین چادر شدیم. وقتی آن مرد فیتله‌ی چراغ دستی را بالا کشید، دیدم در هر گوشه‌ی آن چادر کسی خوابیده. با ورود و صحبت‌های ما، مردی از جا بلند شد و دستی به چشم‌هایش مالید. ما را نگاه کرد و دوباره سر را بر زمین گذاشت و به خواب رفت. بعد، پتوی سیاه مجاور گوشه‌ای که نشسته بودیم، حرکتی کرد. زنی سیاه چرده و لاغر با چشمانی پف کرده و دختر جوانی هجده، نوزده ساله خواب‌آلود سرش را از بستر بلند کردند و به ما، این میهمانان نیمه شب، نگاه کردند. از بستر بیرون آمدند و همان کنار نشستند و آرام سلام گفتند.

جایی که ما نشسته بودیم، زیلو و یا حصیری بر زمین نبود. بر روی سه پایه‌ای یک کتری دود زده گذاشته بودند، و زیر آن خارهای بیابان را می‌سوزاندند تا آب بجوشد و چای آماده شود. دود خارها، بوی عرق تن‌ها، و اثاث و بستر کسانی که آنجا بودند، مشام را آزار می‌داد و چشم را می‌سوزاند. معلوم نبود چطور و تا چه وقت می‌شود ماندن زیر آن چادر را تحمل کرد، چون همان لحظات اول هم کاری دشوار به نظر می‌رسید.

گیتی ناآرام نشسته بود. من به دیگر همسفران نگاه کردم. فرامرز خسته و خدایی کسل و کوفته با چشم‌هایی در تمنای خواب، در کنار یکدیگر نشسته بودند. خدایی از شوق نوشیدن چای جانی گرفته بود. من دلم می‌خواست جایی بود و آرام می‌افتادم که گیتی رو به اسلام کرد و گفت:

- اسلام خان، می‌شود من بروم توی ماشین بشینم؟

- خانم، چای بخورید، بعد.

- نه، حال خوب نیست؛ اگر اجازه بدهی، می‌روم توی ماشین می‌خوابم.  
 اسلام سرش را به علامت موافقت تکان داد، و گیتی فرمان خلاص را گرفت و از جا بلند شد.  
 ناشیانه چادر را به سر کشید و از سیاه‌چادر بیرون رفت. خروج گیتی بهانه‌ای بود که به دنبال او از چادر خارج شوم. دو نفر از بلوچ‌های همراه ما، کنار چادر ایستاده بودند. سگی بزرگ و سفید، نیمه خواب و بیدار در کنار پای آن‌ها نشسته بود. هوا خنک و مهتابی، و آسمان بی‌ابر و چشم به تاریکی عادت کرده بود. گیتی خود را به ماشین رساند، و در جایش قرار گرفت. به امید خوابیدن به پشت وانت رفتم تا در روی تشکی از ابر که خدایی و فرامرز روی آن می‌نشستند، دقایقی استراحت کنم و چشم بر هم گذارم، و چون محل بی‌خطر بود، با آرامش خیال، ممکن بود به خواب روم.  
 دقایقی نگذشته بود که صدای فرامرز را شنیدم که در کنار اتاق وانت ایستاده، سر را از پنجره به درون برده و با گیتی به آرامی حرف می‌زد. چون مرا هم دید، آرام گفت:  
 - پسرمو، تبریک عرض می‌کنم!  
 نمی‌دانستم در آن نیمه شب، در کنار چادرهای سیاه بلوچ و نیمه راه پرخطر چه اتفاقی افتاده بود که به من تبریک می‌گفت. شاید راجع به صحبتی بود که لحظه‌ای پیش با گیتی داشته است.  
 - ممنونم، پسر جان، ولی برای چه تبریک می‌گویی؟ ما که هنوز در ایرانیم.  
 - ساعت از نیمه شب گذشته، و حالا آغاز صبح روز اول اردیبهشت و عید رضوان است!  
 از این موقع شناسی و توجه او لذت فراوان بردم و صورتش را بوسیدم. مظلومانه نگاهم کرد و از سر شوق و تأثیر چشمانش پر از اشک شده بود. گفتم:  
 - فرامرز جان، به دخترعمو تبریک بگو.  
 - اول به او تبریک گفتم.  
 خدایی هم آمد و حالا همه به هم عید رضوان را در دل شب تاریک، در بیابانی ناشناخته، کنار چادر چند بلوچ تبریک گفتیم و از خدا طلب نجات کردیم.  
 ظاهراً اسلام متوجه شده بود که هیچ یک از ما راضی به ماندن در آنجا نیستیم؛ خصوصاً دیده بود که گیتی ساعت‌ها نشستن روی صندلی و جای تنگ جلوی ماشین را به خوابیدن و در زیر آن چادر بودن ترجیح می‌دهد. نزدمان آمد و گفت:  
 - خوب، پس دوباره حرکت می‌کنیم. چای نمی‌خواهید؟  
 - نه، اسلام. متشکریم؛ هر چه زودتر برویم، بهتر است.  
 به ترتیبی که قبلاً نشسته بودیم، هر کدام سرجایمان قرار گرفتیم. اسلام پشت فرمان نشست. قبل از روشن شدن موتور ماشین، صدای موتورسیکلت در سکوت شب بلند شد و در فاصله‌ی چند متری ما به راه افتاد. بعد صدای موتورسیکلت دوم و در نوبت بعد، ماشین حرکت کرد. خانه‌ی استراحت را در حالی که فقط نیم‌ساعت مهماندار ما بود، پشت سر گذاشتیم و راه به ظاهر بی‌پایان را در میان

بیابان و کوه و دره در پیش گرفتیم. ماشین با سرعتی عجیب به جلو می‌رفت. با پرش ماشین به هنگام حرکت از روی قطعات سنگ و ناهمواری مسیر، بارها از صندلی به سمت بالا پرتاب می‌شدیم و با یک دست جلوی ماشین را می‌گرفتیم؛ خود را به طرف پشتی صندلی فشار می‌دادیم و با دست دیگر یکدیگر را می‌گرفتیم. لابد آن‌ها که در پشت وانت جای داشتند، به مراتب ناآرام‌تر و ناراحت‌تر اوقات سفر را می‌گذراندند. از چند سرازیری گذشتیم. بعد، احساس کردم در کناره تپه‌ای طولانی ماشین در حرکت است. در فاصله‌ی کوتاهی صدای یکی از موتور سیکلت‌ها به گوش می‌رسید. حتماً موتورسیکلت دیگر با فاصله‌ای بیشتر حرکت می‌کرد تا مسیری را که آن‌ها در نظر داشتند، طی کنند و اگر مواجه با خطری شدند دیگری خبر شود و در نتیجه، ما متوقف شویم یا به هر ترتیبی که اسلام صلاح می‌دانست، عمل کنیم. هر چند تمام عملیات و صحبت‌ها و حرکات آن‌ها با آرامش و خونسردی بود، معذک‌گانه‌گاه انعکاس اضطراب و تشویش به صورت آرام و محجوب اسلام می‌آمد، و چون ما را وحشت‌زده می‌دید، می‌گفت:

- فعلاً که جاده امن است.

امن بودن جاده از نظر او این بود که ژاندارم‌ها یا پاسدارها مزاحم راهشان نباشند. ساعتی از حرکت ما از محل سیاه‌چادرها گذشته بود. با وجود این که دلم می‌خواست با تحمل تمام مشکلات، زودتر به نقطه‌ی پایان سفر برسیم، از او پرسیدم:

- تمام شب را در راه هستیم؟

- خیر. نیم ساعت دیگر به خانه‌ای می‌رویم که برای خانم شما و شماها جای راحت‌تری است.

آهسته با دستم به پهلوی گیتی فشار دادم که به او بفهمانم که اسلام می‌داند که ما از هتل قبلی خوشمان نیامده است. اسلام جوان بود؛ بیست و پنج یا بیست و شش سال بیشتر نداشت. صورتش کوچک و آرام، قیافه‌ای محجوب و اندامی ریز و لاغر داشت. تا این جای سفر با او خیلی کم صحبت می‌کردیم. در تمام مسیر راه اضطراب عمیق ما تبدیل به نگرانی‌های لحظه‌ها شده بود: لحظه‌ای که می‌گذشت و لحظه دیگری که می‌رسید. یک بار یادم آمد که در هیچ کدام از این توقف‌ها و زیر چادر و یا اوقاتی که آن سه بلوچ مانند سه شبح سیاه جلو ماشین حرکت می‌کردند، صورتی از حاجی دیده نشد و کلامی و صدایی از به گوش نرسید. از اسلام پرسیدم:

- اسلام، حاجی چطور شد؟ هیچ جا او را ندیدم؟

اسلام خنده‌ای کرد و آرام گفت:

- حاجی با ما نیامد، و سوار موتورسیکلت نشده بود. کاری نداشت؛ همان جا ماند.

- آخه تمام قول و قرارهای ما با حاجی بود. وقتی به پاکستان برسیم...

- انشاءالله به پاکستان که رسیدیم تمام قرارهای حاجی را ما انجام می‌دهیم.

- مگر شماها برای حاجی کار نمی‌کنید. مگر همه فامیل نیستید؟

اسلام حرف برای گفتن زیاد داشت، ولی کدام قاچاقچی در طول راه برای مسافر ناشناخته‌ای سفره‌ی دلش را باز می‌کند، و با صداقت از حال و کیفیت و کارش حکایت می‌کند؟ سری تکان داد و گفت:

- هستیم؛ فامیل هستیم؛ شریک هستیم. با هم کار می‌کنیم.  
احساس کردم دلش نمی‌خواهد درباره‌ی او و حاجی و همکارانش زیاد بدانم. من هم مایل نبودم خلاف میل او عمل کنم و حرفی بزنم. گیتی هم با آرنج دستش به پهلویم زد و نارضایی‌اش را از این سؤال و جواب نشان داد. برای این که مسیر گفتگو عوض شود، گفت:

- اسلام خان، شما چند کلاس درس خوانده‌ای؟

- اصلاً درس نخوانده‌ام.

- یعنی هیچی؟ حتی یکی دو کلاس هم؟

- نه، خانم؛ هیچ سواد خواندن و نوشتن ندارم.

- شما که جوان هستی و به سن و سال شما نمی‌آید که درس نخوانده باشی. مگر مدرسه نداشتید؟

- چرا مدرسه بود و هست. اما از درس خواندن خوشم نمی‌آمد و خیلی زود شروع به کار کردم.

حالا هم که دیگر با زن و بچه و کار کی می‌تواند درس بخواند خانم؟

- اوه، پس زن و بچه داری؟ مگه چند سالته؟

- بیست و چهار سال دارم، خانم.

- پس خیلی جوانی و زود عروسی کردی؟

- هفده ساله زن گرفتم، و حالا سه تا بچه دارم.

- ماشاءالله، راستی ماشاءالله! یعنی تو سه تا بچه داری؟

- خوب خانم، بین ما بلوچ‌ها رسم است خیلی زود صاحب زندگی بشیم.

- خیلی خوبه؛ حالا بچه‌هایت را می‌گذاری درس بخونن؟

- پسر بزرگم هفت سالشه؛ میره مدرسه. اون دو تا هنوز عقل رس نشده‌اند.

باید اسلام بیست و پنج سال بیشتر داشته باشد، ولی خودش اصرار داشت که تازه بیست و چهار

ساله شده. حرف زدن و آرامش و خونسردیش، او را مردی پخته و دنیا دیده و مورد اعتماد نشان

می‌داد. حالا او همچنان به سرعت می‌رفت و به پرسش‌های ما جواب می‌داد. در جایی انعکاس

نوری در دل شب به چشم آمد؛ سرعت ماشین را کم کرد و به نور نزدیک شد؛ این نور چراغ

موتورسیکلت متوقف بود که به سمت در کلبه‌ای قرار داشت، و محل عبور به کلبه را نشان می‌داد.

اسلام گفت:

- زود پیاده شوید؛ وارد همان جا که نور افتاده بشوید؛ زود باشید تا چراغ را خاموش کنند.

به فرمان اسلام پیاده شدیم، و به سرعت داخل اتاقک شدیم. فرامرز و خدایی هم به درون آمدند. چراغ خاموش شد. لحظه‌ای بعد، در تاریکی نمی‌دانستیم وارد چه دخمه‌ای شده‌ایم که در باز شد، و در نور کم‌رنگ مهتاب، هیكل اسلام را که وارد می‌شد، تشخیص دادیم. لحظه‌ای گذشت. به نور شعله‌ی کبریت او جلوی پایمان را می‌دیدیم. آهسته گفت:

- حالا چراغ روشن می‌کنم.

و بلافاصله فانوس حلبی را که در گوشه‌ای بود، برداشت و به زمین نشست. کبریت دیگری کشید و فانوس را روشن کرد. در را بست تا نور کم‌رنگ داخل به بیرون نرود؛ تا آنجا که ممکن بود، فتیله را پایین کشید. همان نور کم با جایی که وارد شده بودیم، آشنایمان کرد. اتاقی بود بنا شده همه از خشت با دیوارهای گل اندود. هر چند دیوار و زوایای اتاق کاملاً راست نبود، ولی شکل مستطیل داشت با طول هفت متر و عرض سه و نیم متر. تنها منفذ و در ورود و خروج این اتاق، در وسط یک دیوار طولی قرار داشت. در یک سمت اتاق چند گونی که به احتمالی محتوی آن‌ها گندم یا جو بود، دیده می‌شد. چند عدد فرغون، تعداد زیادی لاستیک نو که هنوز در کاغذهای فابریک پیچیده شده بود و چند بیل و کلنگ هم آنجا بود. در کنار دیوار دیگر، مقابل در ورودی، دو صندوق در بسته بود و تعداد زیادی لحاف-به رنگ‌های قرمز تند و سورمه‌ای و بنفش که مرتب روی هم تا شده بود و نزدیک به سقف می‌رسید. در ادامه‌ی آن‌ها، در کنار دیوار دیگر نیز به همین ترتیب چند لحاف روی هم چیده شده بود. ما چهار نفر بر روی زمین نشستیم و لحاف‌ها را تکیه‌ی پشت قرار دادیم. به صورت خسته‌ی خدایی نگاه کردم. خنده‌ای از سر رضایت به لب آورد و «آخیشی» گفت و چون امیری تکیه به لحاف‌ها داد. زانو را حایل دستش قرار داده و لمید. خود را جابه‌جا کرد و دو بار گفت: «آخیش». فرامرز خسته و خواب‌آلود، پشیمان از سفر، ولی مجبور و تن به قضا داده، از این که شاید بتواند بخوابد، احساس رضایت داشت. گیتی وقتی خوب به لحاف‌ها و محیط دوربرش نگاه کرد، چادر را محکم‌تر به دورش پیچید. سعی می‌کرد با آن چادر از تماس با اثاث و وسائل اتاق در امان باشد. من خیلی خسته بودم، و حالا دیگر تمام آرزوهایم در یک خواب خلاصه می‌شد. همه فراموش کرده بودیم که شام نخورده‌ایم؛ و مسلماً نه در هتل اول و نه در این هتل از شام خبری نبود. اسلام گفت:

- بهتر است رختخواب پهن کنیم و زودتر چراغ را خاموش کنیم.
- با این حرف خدایی از جا بلند شد؛ یک لحاف برداشت و در زیرش انداخت و لحاف دیگری را بر رویش؛ خنده‌ای کرد و سرش را به زیر لحاف برد که بخوابد. فرامرز مثل کسی که در خواب عملی انجام می‌دهد، کار خدایی را تقلید کرد و خوابید. به گیتی گفتم:
- لحاف پهن کنیم.
- احتیاج ندارم؛ اتاق گرم است. روی چادر می‌خوابم.



می دانستم حرف زدن بیشتر فایده ندارد. معلوم بود چقدر در عذاب است، ولی حرفی نمی زند. تا از جا بلند شدم، احساس کردم تمام بدنم درد می کند. لحافی برداشتم و آن را بر روی زمین پهن کردم و به طوری که نیم آن حالت تشک و نیم دیگر حالت لحاف را داشت، درون آن قرار گرفتم. بوی نامطبوع عرق تن کسانی که در آن خوابیده بودند حالم را به هم می زد، ولی آن قدر خسته و خواب آلود بودم که اگر مگس ها می گذاشتند، در دم غش می کردم و به خواب می رفتم. ولی پشه ها امان نمی دادند؛ اگر هم سرم را زیر لحاف می کردم، بوی بد آزارم می داد. معذک، مثل این که خستگی و نیاز شدید به خواب، بر همه چیز غلبه کرده بود که در چند نوبت احساس کردم از خواب بیدار شده و دوباره خوابیده ام. گاهی نسیم خنکی به صورت می خورد، تا این که بالاخره در یک چشم باز کردن، نور صبح از روزن در به چشم آمد. کاملاً چشم ها را باز کردم و دیدم گیتی در کنارم بیدار نشسته است. پرسیدم:

- تو نخوابیدی؟

نگاهی از سر تمسخر کرد و آهسته گفت:

- خوش به حال شماها که می توانید بخوابید. مگر می شود توی این بیغوله با این همه مگس و

کثافت خوابید؟

نگاه کردم علاوه بر فرامرز که در کنار لحاف من در لحاف و تشکی خوابیده بود و در کنار او خدایی خروپف می کرد، دو بستر دیگر هم قرار داشت. ولی صورت و سر در زیر لحاف ها بود و نمی دانستم کدام یک از همراهان با ما شب را در زیر آن سقف گذرانده اند. گیتی گفت:

- اگر بشود، از در بیرون برویم؛ هوای اینجا کشنده است. تا صبح فقط با چادر سعی می کردم مگس ها را از روی صورت تو و فرامرز دور کنم که بخوابید.

وقتی این را گفتم، علت خوابیدن و احساس نسیمی در آن بیغوله کردن برایم روشن شد. آهسته به طوری که در آن جای تنگ پایم به کسانی که خوابیده بودند، نخورد، نزدیک در رفتم و آهسته قدری لای در را باز کردم. مقداری نور به اتاق آمد. دوباره در را بستم، و از درز در بیرون را در شعاعی که می شد دید، نگاه کردم. سکوت مطلق حاکم بود و آنچه می دیدم، بیابان. آهسته به گیتی اشاره کردم بلند شود تا از در خارج شویم. وقتی از آن دخمه و یا در واقع طویله خارج شدیم، دو بستر دیگر قدری دورتر بر روی زمین پهن بود. معلوم بود که چهار نفر از همراهان، شب را در آنجا گذرانده اند، ولی هم آن دو نفری که در اتاق بودند و هم این دو نفر در خواب سنگین و بدون نگرانی فرو رفته بودند، و صدای پا و صحبت آهسته می ما بیدارشان نمی کرد.

هوا آفتابی و روشن در نهایت پاکی و آسمان آبی بود. سرم را متوجه سمت دیگری کردم و به یک باره از ترس و وحشت به خود لرزیدم: ساختمان آجری قرمز، یک طبقه و بر بالای آن پرچم

دولت جمهوری اسلامی در اهتزاز، در بیست متری کلبه قرار داشت. در یک لحظه این فکر از سرم گذشت که در کنار پاسگاه ژاندارمری هستیم، و حتماً ژاندارم و مأمور پاسگاه با راهنمایان ما در ارتباطاند، و این خواب راحت اسلام و دیگران نشان این آشنایی است. گیتی هم به تعجب به آن ساختمان و آن پرچم نگاه کرد و پرسید:

- آنجا کجاست؟ پرچم جمهوری اسلامی!

- حتماً جای دولتی است؛ شاید مرزبانی باشد، و ما در مرز هستیم.

- کدام مرز؟ ولی ساختمان خالی است.

ساختمان خالی از سکنه بود، و نمی دانستم آیا با گذشت چند ساعت کسی به آنجا خواهد آمد یا نه. ساعت هفت صبح بود. غیر از کلبه و آن ساختمان آجری، در چند صد متری آن بیابان و برهوت آثاری از درخت و سبزه دیده نمی شد. دل به دریا زدیم و به شوق یافتن آب و شستن دست صورت به آن سمت رفتیم. چنین به نظر می رسید که قسمتی از بیابان را ساکن یا ساکنین آن ساختمان یا کلبه، به کشت و کار اختصاص داده اند. نشانی از شخم دیده می شد. در قسمتی از آنجا، آب مانده ای در ته جوی دیده می شد، و قدری جلوتر، نشانی از یک چاه که با پمپ آب می داد. اما آن ته مانده آب قابل استفاده نبود. صد متری از محل دور شده بودیم. به گیتی گفتم دور از احتیاط است که بیرون آمده ایم. دوباره آرام به آن لانه وارد شدیم؛ هنوز همه خواب بودند. پچ پچ کنان حرف می زدیم و نگاهمان متوجه کتری دود زده ای چای شب گذشته بود. دلمان می خواست آبی پیدا کنیم و دست و صورتی بشوریم. فرامرز در لحاف غلتی خورد و چشمانش را باز کرد. خواب و بیدار به ما نگاه کرد و گفت:

- الله ابھی.

دوباره سر بر زمین گذاشت و به خواب رفت، و متوجه جواب و صبح به خیر ما نشد. ولی همین یکی، دو کلام صورت پف کرده و چشمان سرخ خدایی را متوجه ما کرد. سر برداشت و پرسید:

- صبح شده؟

- صبح به خیر، آقای خدایی. خوب خوابیدی ها!

با قیافه ای معصوم و ته ریش سفید چند روزه و موهای صاف سفید و کم پشتش که بر اثر خواب به هم خورده بود، نیم خنده ای کرد و گفت:

- خیلی خسته بودم.

در این موقع، گفتگوی ما باعث شد خفته ها در زیر دو لحاف دیگر بیدار شوند و سر از بستر بیرون آورند. یکی از آن ها رشید، همان جوان هجده، نوزده ساله ی سیاه بود و دیگری جوانی با صورتی بزرگ و تیره که چون برخاست، هیكل درشت و نگاه و صورتش طوری بود که اگر شب در تاریکی او را دیده بودیم، از هول حضورش لحظه ای خواب به چشمان نمی آمد. خشمگین از این

که صحبت ما باعث بیداری شده، لحظاتی ما را نگاه کرد و چون لبخندی در صورتمان دید، سلامی گفت. ما هم به او صبح به خیر گفتیم. فرامرز هم بیدار شد. از آن‌ها پرسیدیم:

- اگر بخواهیم از کلبه خارج شویم، خطری متوجه ما نیست؟

جواب داد:

- زود بروید؛ آن دورتر چاه آب هست. می‌آیم موتور چاه را روشن می‌کنم و می‌توانید دست و صورت بشوید.

مژده‌ای بود. تکه صابونی را که چون گوهر گرانبها در گوشه‌ی ساک پنهان کرده بودیم، بر دست گرفتیم و آرام سر از کلبه بیرون کردیم. هنوز آن دو بلوچ در کنار دیوار، بیرون کلبه خفته بودند. ما که قبلاً به سمت چاه رفته بودیم، این بار با سرعت بیشتر راهی آن قسمت شدیم. چند دقیقه‌ای نگذشت که هر چهار بلوچ به ما نزدیک شدند. دو تای دیگر، یکی اسلام بود و دیگری جوانی که نامش عظیم بود. عظیم از ابتدای سفر و از اتوبوسی که در زاهدان سوار شدیم و به خاش رفتیم، همراهمان بود. جوانی بود با صورت تیره‌ی متمایل به زرد، لب‌های کبود، موهای صاف و چرب و سبیل آویزان، با قامتی ریز و چشمانی همیشه خمار. لب‌های کبودش حکایت از اعتیاد او داشت. حالاً گیتی و من و آن چهار بلوچ به نزدیک چاه رسیدیم. اسلام صبح به خیر گفت و پرسید:

- شب خوب خوابیدید؟

هر دو جواب مثبت دادیم، و اثر رضایت را بر صورتش خواندیم. او و رشید موتور چاه را روشن کردند. لحظاتی بعد از دهانه‌ی تلمبه مانندی آب بیرون ریخت و شادی به دل ما آورد. فوراً خود را به مسیر حرکت آب رساندیم و در نهایت لذت دست و صورت شستیم. اسلام گفت:

- هر چه زودتر به کلبه برگردید که ممکن است غیرخودی شما را ببیند.

با این حرف از اسلام پرسیدم:

- آن ساختمان آجری یک طبقه و پرچمی که بر بالای آن در موج است، چیست؟

- هنوز او جواب نداده به شوخی گفتیم: «ژاندارمری است؟»

خنده‌ای کرد و گفت:

- آنجا مدرسه است، ولی بچه‌های بلوچ به آنجا نمی‌آیند. در همان سیاه‌چادرها کلاس‌های مدرسه هست؛ آنجا درس می‌خوانند. معلم هم می‌آید به سیاه‌چادر.

- چرا؟

- طرز زندگی خودشان را دوست دارند.

- حالا این مدرسه متروک است؟ یعنی رفت و آمدی ندارد؟

متوجه شده بود که قسمت آخر سؤال حکایت از نگرانی دارد. گفت:

- چرا؛ گاهی مدیر مدرسه که در ضمن خودش معلم مدرسه است می‌آید، سری می‌زند و می‌رود.  
به گیتی گفتم:

- زودتر به کلبه برویم تا فرامرز و خدایی هم چند دقیقه‌ای خود را به آب برسانند، و این‌ها زودتر موتور را خاموش کنند.

وقتی وارد کلبه شدم، با توجه به اختلاف نور شدید صبح آفتابی بیابان، و نور اندک و محدود داخل کلبه و حضور دو بلوچ دیگر، ترس به دلم آمد. در یک آن خواستم مانع از ورود گیتی بشوم که صدای آشنای فرامرز را شنیدم. دیدم این دو بلوچ همراهان عزیز خود ما، فرامرز و خدایی هستند! حالا درون کلبه، هر چهار تای ما می‌خندیدیم. خدایی با آن قامت کوتاه، درون لباس مردان بلوچ با شلوار گشاد و پرچین، و پیراهن بلند و یقه‌ی باز، قیافه‌ی جالبی پیدا کرده بود. فرامرز، پسرک جوان، با قدی بلند، شلواری به پا کرده بود که تا ساق پای او را بیشتر نمی‌پوشاند. ولی چون پیراهنش به هر حال بلند بود، به نظر ما به تنش کوتاه نمی‌آمد.

در را باز گذاشتیم تا نور بیشتری به داخل بیاید و آن دو همراه را در لباس تازه بهتر ببینیم. جوراب بلند سفید و کفش آدیداس که بر پای فرامرز بود، مغایرت اقلام پوشش او را نشان می‌داد و هر کس با یک نظر می‌فهمید که او یک فراری است. هر کدام از آن دو نفر دستمال بزرگی در دست داشتند و مشغول بستن آن روی سرشان بودند تا کاملاً به قیافه‌ی بلوچی در آیند. در حالی که آن‌ها مشغول تمرین بودند، گیتی گفت:

- تو هم باید لباست را بپوشی.

فرامرز گفت:

- پسرعمو، لباس شما هم آن گوشه است.

اسلام گفت:

- همه لباس‌هایتان را زودتر عوض کنید.

از درون کیسه‌ای کتانی لباس‌های بلوچی صورتی کم‌رنگی را بیرون آوردم و به تن کردم. هر چند با تعویض لباس بار دیگر خنده بلب‌ها آمد، و به شوخی یکدیگر را مسخره می‌کردیم، و با یکدیگر شوخی می‌کردیم. ولی ظاهراً با توجه به صورت سوخته و ریش‌های نتراشیده و چشم‌های خسته و به گودی نشسته و سبیل‌های کلفت و آویزانم، آن لباس با ظاهرهم هماهنگ‌تر بود تا آن دو تای دیگر. با این تفاوت که من دستمال سر و دورگردن نداشتم. شلوار و پیراهنم را درون ساک گذاشتم و به فرامرز و خدایی گفتم که زودتر خود را به آب برسانند تا موتور خاموش شود و صدای موتور چاه در محوطه نباشد.

دقایقی بعد برگشتند؛ و بلوچ‌ها نیز به آن کلبه وارد شدند. جمع هشت نفری ما به دور هم در نیمی از اتاق نشسته بودیم. کتری پر از آب بر روی چراغ نفتی گذاشته شد تا بساط چای فراهم شود. یکی از بلوچ‌ها کهنه‌ی بسته‌ای را از کناری برداشت که درونش قطعات نان بود. نان بربری سیاه و فتیر. اسلام دست برد و تکه‌ای از نان را برداشت. به ما تعارف کرد که مشغول شویم. بلوچ‌های دیگر هرکدام تکه‌ای در دست گرفتند و مشغول گاز زدن و خوردن شدند. هر چند مدتی بود چیزی نخورده بودم، ولی احساس گرسنگی زیاد نداشتم. چرک آن پارچه‌ای که نان‌ها در آن قرار داشت، و خود تکه‌های نان، به صورتی بود که اشتها را تحریک نمی‌کرد. معذک، به ادب خم شدم و تکه نانی برداشتم. غیر از گیتی دیگران هم نانی به دست گرفتند. از آنچه در دست داشتم، قطعه‌ی کوچکی جدا کردم و به گیتی دادم تا خود را مشغول نشان دهد.

هر چند رفتار آن بلوچ‌ها با یکدیگر صمیمی و خودمانی بود، ولی می‌شد حدس زد که سرپرست و همه‌کاره اسلام است. حالات و حرکاتش نشان می‌داد که به قول معروف بر آن‌ها سر است. در کنار دست خدایی و تکیه بر دیوار مقابل در ورودی نشسته بود و گاهی به یکی از آن سه تای دیگر می‌گفت به بیرون بروند و مراقب باشند. معلوم بود شب را در جای امنی صبح نرسانده بوده‌ایم، و هر آن ممکن است حضور چند غریب و غیر بومی به گوش نا اهل برسد و باعث گرفتاری بشود. از اسلام پرسیدم:

- اسلام، اینجا که هستیم مال کیست؟ جای امنی است؟
  - مال خود ماست و انشاءالله جای امنی است.
  - تاکی اینجا خواهیم ماند؟
  - باید رفیق‌ها بیایند. رفتند ده ماست و گوشت و نان بیاورند.
  - مکشی کرد و حرفش را ادامه داد: «باید از مسیر و راهمان مطمئن باشیم.»
  - اینجا آن نزدیک چاه چیزهایی کاشته‌اند؛ کسی نخواهد آمد؟
  - چرا؛ محلی هستند؛ با هم آشنا هستیم. وقتی شما این تو هستید؛ کسی از حضور شماها خبر ندارد. وانت را هم که پشت همین اتاق گذاشته‌ایم و کسی آن را نمی‌بیند.
- چای حاضر شده بود. در آن لانه‌ی پر از کثافت، جز سه استکان رنگ به‌رنگ نبود. اولین چای‌ها را به ما تعارف کردند. دلم می‌خواست گیتی در هر حال یک فنجان چای بخورد، چون آب کاملاً جوشیده بود. در مقابل خودمان با همان آب جوشان کتری، فنجان‌ها را آب کشیدند و آب را به کف اتاق ریختند؛ ولی گیتی که تکه نانی در دست داشت، و نوک آن را گاه‌گاه به دندان می‌گرفت، آهسته به من گفت:

- خودت بخور؛ می‌دانی که من لب نخواهم زد.
- فرامرز سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

- پسرمو، چای برای معده خوب است؟
  - مگر تو هم مثل من ناراحت هستی؟
  - با خجالت سرش را به علامت مثبت تکان داد.
- از جا بلند، و با اجازه‌ی اسلام از کلبه خارج شدم. به پشت دیوار کلبه رفتم، و از عقب وانت، ساک کوچک را برداشتم، و دارویی را که به همراه داشتم، برای فرامرز آوردم.
- بیا، فرامرز جان. دو تا از این قرص‌ها را جای قند همراه چای فرو بده.
- گیتی گفت:
- قند هم دارند.
- و با دست ظرف کوچکی را نشان داد که در لبه‌ی آن تعدادی مگس نشسته بودند. فرامرز خم شد و حبه قندی از آن برداشت. من هم دو قرص را با حبه‌ی قند در دهان گذاشتم، و چای سرد را لاجرعه سرکشیدم. بلوچ‌ها و اسلام متوجه من و فرامرز شدند. اسلام پرسید:
- مریض هستید؟
  - یک خورده معده ناراحت است.
  - اون دواها به درد نمی‌خورد. حالا دوغ که رسید، بخورید؛ دوا‌ی ناراحتی است.
- برق شوقی در چشمان فرامرز درخشید. در آن بیابان مژده‌ی حاضر شدن دوغ نعمتی بود.
- خصوصاً که می‌شد داروی حال زار ما باشد. صبحانه صرف شد و بساط آن را جمع کردند. به تدریج هوای داخل خفه و گرم می‌شد. گفته بود از در خارج نشویم و خود را به کسی نشان ندهیم. برای گذراندن وقت با اسلام حرف می‌زدیم و او تعریف می‌کرد که زن دارد؛ سه بچه دارد؛ بی‌سواد ولی مالدار است. برادرهایش هم بی‌سوادند. همه با هم زندگی اشتراکی دارند. عظیم را فامیل و خواهرزاده‌ی خود معرفی کرد و گفت رشید هم با او شریک است، ولی بقیه برای کارهایی که انجام می‌دهند، حقوق می‌گیرند. پرسیدم:
- یعنی ماهیانه حقوق بگیر تو هستند؟
  - نه؛ برای هر کاری که می‌کنند، طبق قراری که با آن‌ها داریم حق الزحمه می‌گیرند. مثلاً برای این دو تا موتور، دو سه نفر با آن‌ها در حرکت هستند. گاهی یکی از ما هم سوار می‌شویم. به هر موتور پانزده هزار تومان می‌دهم.
  - پس الحمدلله آن‌ها هم وضعشان خوب است؟
  - همه کار سختی داریم؛ ولی خوب و زود پول در می‌آید.
  - با این همه لحاف و این صندوق‌هایی که اینجا چیده‌اید، نکند اینجا هتل سر راه درست کرده‌اید؟
- متوجه حالت شوخی و تمسخر من شد. نجیبانه خنده‌ی آرامی کرد و گفت:

- بله، در اینجا تیمسارها، سناتورها، وکیل‌ها، وزیرها، رییس‌ها و خانواده‌ها خوابیده‌اند و جان به سلامت برده‌اند.
  - کار خوبی دارید. اگر رژیم تغییر کند، کارتان کساد خواهد شد.
- خدایی گفت:
- نه اون وقت عده‌ی دیگری فرار می‌کنند.
- آن چهار بلوچ سنی بودند و از اوضاع دل پرخونی داشتند. در بین صحبت‌ها ناله و گلایه‌شان مشخص بود. پرسیدم:
- پس مشتری‌ها عوض می‌شوند؟
- عظیم که تا آن وقت آرام نشسته بود و به نظر می‌رسید در عالم چرت و نشئه است سر راست کرد و گفت:
- از آن‌ها هم قبلاً پول می‌گیریم؛ به وسط بیابان می‌آوریم؛ لختشان می‌کنیم و می‌دهیم به جای دوغ و چای، شربت شهادت بنوشند!
- لحظاتی همه خندیدیم، ولی به یک بار در دلم وحشت نشست که در کنار چه اشخاصی نشسته‌ایم و امید به چه آدم‌هایی بسته‌ایم. چقدر ساده حرف دل و مقصدشان را می‌گویند. قدری تأمل کردم و گفتم:
- راستی، شما هم حاضرید دستتان را به خون آلوده کنید؟
- عظیم زمزمه کنان گفت:
- خون کثیف را باید ریخت!
  - خوب، اگر قرار این باشد، تا دنیا دنیا است باید آدم‌ها همدیگر را بکشند.
- رشید، جوان سیاه و خجول هم به صحبت آمد و گفت:
- ما با آدم‌ها کاری نداریم. وقتی آخوندها بخواهند فرار کنند، فقط از آن‌ها خوب پذیرایی می‌کنیم!
- وقتی آدمی ریش نداشت، شما کجا می‌توانید بفهمید او کیست؟
- اسلام خردمندانه سرش را تکان داد و گفت:
- ما مسافرها و مشتری‌ها را می‌شناسیم و قبل از حرکت می‌دانیم توی بارمان چیست!
- صحبت خوشایند نبود. هر چند آوارگی و درماندگی و فرار اضطراری ما حاصل عمل بعضی از حکام فعلی و نظرهای تند و آلوده به جهل و تعصبشان بود، ولی به ادامه‌ی این گفتگو با وجود جذابیتی که برای همه داشت، میل نداشتم. برای تغییر موضوع گفتم:
- اسلام، کی می‌رویم؟
  - منتظریم موتورها بیایند، گوشت بیارند، و از راه هم خبر پیدا کنیم.

- اگر نیایند، تا کی اینجا باید بمانیم؟
  - با خداست. شاید تا شب.
  - تا شب؟
- اسلام جواب نداد و سکوت کرد. گیتی پرسید:
- آیا راستی می‌خواهید تا شب اینجا بمانیم؟ حاجی به ما وعده داده بود که ما امشب به پاکستان برسیم.
  - و در حالی که فرامرز را نشان می‌داد گفت: «مادر این بچه بی‌قرار است که از پاکستان صدای او را بشنود و بداند به سر پسرش چه آمده.»
  - حاجی؟ حاجی حرف می‌زند خانم! به شما گفته بود، ولی ما چنین قراری با او و هیچ‌کس نمی‌گذاریم. راه معمولی و سفر عادی نیست که بشود گفت از کجا می‌رویم، چند ساعته می‌رسیم، کی می‌رسیم. اصلاً حاجی فقط به ما گفت «دو تا مسافر دارم؛ می‌برید؟» ما هم گفتیم می‌بریم.
- بعد گفت:
- مسافرها شدند سه تا. یک بچه هم همراهشان است. کلی هم با ما چانه زده و گفته توی این معامله فقط ده هزار تومان گیرش خواهد آمد. حالا ما می‌بینیم با دویست هزار تومان چهار مسافر را داریم می‌بریم.
  - وقتی صحبتش به اینجا رسید، هر چهار نفر به یکدیگر نگاه کردیم و تقریباً با تعجب گفتیم:
  - دویست هزار تومان؟
  - بله، دویست هزار تومان، که پنجاه هزار تای آن را هم هنوز نداده و گفته وقتی برگشتی می‌دهم.
  - احساس کردم خدایی می‌خواهد به اعتراض حرفی بزند. ترسیدم با ذکر واقعیت، بین حاجی و این‌ها اختلافی بروز کند. برای همین به او گفتم:
  - خوب، آقای خدایی، این‌ها با هم فامیل هستند و قول قرارها بین خودشان است. گیتی که متوجه بود من می‌خواهم صحبت را عوض کنم، از اسلام پرسید:
  - مگر شما فامیل، خواهرزاده‌ی حاجی نیستند؟
  - نه خانم. حاجی برای ما مشتری پیدا می‌کند؛ خواهرزاده‌اش کسی دیگر است؛ با ژاندارمری دست دارد. چند وقت پیش، خواهرزاده‌اش گیر افتاد و حالا زندانی است.
  - در ضمن که به حرف‌های او گوش می‌دادم، حساب کردم حاجی از این دلالی چقدر نصیبش شده. از هر کدام ما مطالبه‌ی صد هزار تومان، و برای چهار نفر چهار صد هزار تومان مطالبه کرده بود. مسعود گفته بود من با حداکثر هشتاد تومان برای هر نفر راضی‌ش خواهم کرد. ما پول را در اختیار



مسعود گذاشتیم. وقتی در منزل حاجی بودیم، به مسعود گفتم که من ترجیح می‌دهم امن و سالم برسیم و در این مرحله‌ی پرخطر از زندگی - که معلوم نیست فردایمان چیست، زیاد فکر قدری بالا رفتن مخارج سفر نباشیم تا او دستش باز باشد و حاجی را راضی کند. او هم اطمینان داد. معلوم بود وقتی پای پول میان می‌آید، حمیت قومی و همکاری و شرافت و امانت از میان این قوم هم رخت برمی‌بندد و سر یکدیگر را می‌تراشند. حالا دیگر ما صحبت را در این مورد تمام کرده بودیم، ولی اسلام و عظیم و رشید با هم حرف می‌زدند و به ظاهر برای حاجی خط و نشان می‌کشیدند. در این ضمن، بند دل‌مان با شنیدن صدایی پاره شد. صدای حرکت موتور، هر چند در انتظار بودیم. اسلام گفت:

- شما هیچ کدام از اینجا بیرون نیاید.

خودش آرام بلند و از در خارج شد. سه بلوچ به یکدیگر و به ما نگاه می‌کردند. پس از لحظاتی، صدای موتور نزدیک‌تر و بعد خاموش شد. به دنبال آن، صدای گفتگویی به گوش رسید. عظیم گوش را به درز در نزدیک کرده بود تا بفهمد اسلام با کی مشغول صحبت است. من تمام نگاهم متوجه صورت عظیم بود تا شاید از تغییر حالتش برداشتی کنم. لحظات پرهراسی را می‌گذرانیدیم. عظیم به ما نگاه کرد و انگشت نشانه را به لب برد، و فرمان به سکوت داد.

در یک لحظه به نظرم آمد که ژاندارم گشتی در بیرون در است، و پی به حضور ما برده.

حالا است که جیبی هم سر برسد، و ژاندارم‌ها و پاسداران اسلحه به دست به درون بیایند و ما را شناسایی و اسیرکنند. عظیم از جایش بلند شد، و آهسته گفت:

- آرام باشید و سرها بنشینید یا بخوابید.

آهسته به دو بلوچ دیگر هم چیزی گفت و خودش از در خارج شد. نفس‌ها را در سینه حبس کردیم، و در انتظار سرنوشت، هر یک دقایق پر از تشویشی را گذرانیدیم. تا این که بالاخره، پس از ربع ساعتی اسلام به داخل آمد و صدای روشن شدن موتورسیکلت به گوش رسید.

- هان، اسلام، کی بود؟

او که سعی داشت خود را آرام و بی‌تفاوت نشان دهد، گفت:

- معلم این مدرسه.

- مدرسه که متروک است، واسه چی آمده بود؟

- گاهی میاد سر می‌زنه؛ راه عبور شه.

- نکنه وانت را دیده و بویی برده؟

- خیال نمی‌کنم؛ وانت پیدا نیست. ما هم گاهی اینجا هستیم.

- فکر نمی‌کنی برود گزارش بدهد؟

- غلط می‌کند!

وقتی گفت «غلط می‌کند»، در ضمن این که قدری آرامش پیدا کردم، یاد حرف‌های ساعتی پیش آن‌ها افتادم و این که چقدر برایشان اقدام به هر کار وحشتناکی در صورت لزوم آسان است. لابد که آن معلم می‌دانست که نباید غلط بکند. با همه‌ی این احوال، احساس کردم خودشان نگران شده‌اند. با یکدیگر آرام آرام مشغول گفتگو بودند. ما هم ترس داشتیم، و از جهت دیگر می‌دانستیم مسعود و رعنا در زاهدان در انتظارند که شب تلفنی با آن‌ها صحبت کنیم و بگوییم که سالم از ایران خارج شده‌ایم، تا آن بیچاره‌ها از آن قفس و خانه‌ی حاجی خارج شوند و به زندگی خودشان برگردند. حالا چطور می‌شد در آن بیابان وسیله‌ای برای خیر دادن به آن‌ها پیدا کرد. گیتی گفت:

- اسلام، پس چطور حاجی به ما قول داده بود که حتماً و قطعاً تا امشب در پاکستان هستیم؟ حالا اگر امشب از ما خبری نشود، آن بیچاره‌ها از نگرانی می‌میرند.
- اسلام که ناراحت به نظر می‌رسید، شانه را تکان داد و گفت:
- من هیچ وقت این قول را نمی‌دادم.

از اسلام پرسیدم:

- اسلام، بالاخره ما چه موقع حرکت می‌کنیم؟
- شاید شب وقتی هوا تاریک شد.
- کی از ایران خارج می‌شویم؟
- معلوم نیست؛ شاید دو روز دیگر، سه روز دیگر.

از این وضع ناراحت بودیم، به‌خصوص فرامرز و ما. برای خدایی زیاد فرقی نمی‌کرد. اگر اطمینان داشت در جای امنی است، حاضر بود بماند تا به موقع راهی خانه‌ی بعدی بشود، ولی آیا آنجا امن بود و ما می‌توانستیم گذشته از حالت انتظار آن پدر و مادر نگران در زاهدان، با خیال راحت در آنجا سرکنیم؟ از دلم گذشت با اسلام قدری جدی‌تر صحبت کنم. گفتم:

- اسلام، ببین، ما نه مجرم هستیم نه کسانی که از ماندن در ایران برایمان خطری در پیش باشد!

- خدایی را نشان دادم و گفتم: «آن آقا زن و بچه‌هایش در خارج هستند؛ به دیدار آن‌ها می‌رود. من و خانم هم به قصد دیدن دو فرزندمان که سه سال است آن‌ها را ندیده‌ایم و یکی از آن‌ها از غصه‌ی دوری بیمار شده است خود را حاضر به این سفر بد و پر خطر کرده‌ایم. می‌ماند آن جوان؛ او هم چون می‌خواهد به دانشگاه برود و درس بخواند و در ایران نمی‌تواند، حاضر به این سفر شده. بنابراین، اگر قرار است ما چند روز اینجا بمانیم، چند روز جای دیگر و بعد هم معلوم نباشد کی می‌رسیم برای ما هیچ فرقی نمی‌کند که همین حالا برگردیم به زاهدان. تا بیشتر باعث اضطراب پدر و مادر این جوان نشده‌ایم، به آن‌ها برسیم و بعد برویم سر خانه و زندگی خودمان.»

اسلام هر چند جوان و محجوب بود، ولی تجربه‌ی فراوان داشت. شاید بارها با دیگر همسفران این حرف‌ها به میان آمده بود. بنابراین، از شنیدن مطالبم آن تغییرحالتی را که درانتظارش بودم، در او ندیدم. آرام جواب داد:

- شما خیالتان راحت باشد. من اگر رگ گردنم هم پاره بشود، شماها را سالم می‌رسانم. انشاءالله هیچ خطری هم پیش نخواهد آمد.
- و برای این که قوت قلب بیشتری به ما بدهد، گفت: «شما می‌بینید هفت نفر تا مرز همراه داریم و همه می‌دانیم چه باید بکنیم. اگر خطر باشد، برای برگشتن هم هست. برای رفتن هم هست. ما که در راه نیستیم؛ ما در بیراهه حرکت می‌کنیم.»
- حرف‌هایش منطقی بود، و طبعاً غیر از اظهار نارضایی از تأخیر در ادامه‌ی سفر کار دیگری از دستمان برنمی‌آمد. حالا اول خود را به خدا سپرده بودیم و بعد به آن‌ها. معذک، برای این که به او بقبولانم در حرف‌هایم صادق هستم، گفتم:
- منظور این است که خیال نکنی ما حتماً باید برویم و آماده‌ی قبول هر خطر برای خروج از ایرانیم. به حاجی هم گفته بودیم که اگر حتی یک درصد خطر باشد، از جایمان تکان نمی‌خوریم و در وطن می‌مانیم.
- اسلام سکوت کرد. گیتی و خدایی و فرامرز هم حالت موافقت در صورت‌هایشان بود و در حین حرف زدن سرشان را به علامت تصدیق و تأیید نشان می‌دادند. دقایقی به سکوت و تفکر گذشت. گیتی آرام به من گفت:
- این‌ها تا شب نشود، راه نمی‌افتند چون حتماً روز برایشان خطرناک است.
- حرف درستی بود. بایست این ساعات طولانی را با صبر و تحمل می‌گذرانیم. بار دیگر صدای موتور به گوش رسید. این بار اسلام و رشید هراسان از در اتاق خارج شدند. معلوم است که ما ترسیده و نگران منتظر حادثه بودیم که رشید داخل شد. دندان‌های زرد و لثه‌ی قرمز با خنده‌ای که به صورت تیره‌اش داشت، نمایان‌تر شد. مژده داد که خودی هستند و گوسفند آورده‌اند. از این که این نوبت هم به خیر گذشته، همه خوشحال شدیم. خنده‌ی رضایتی به صورت مظلوم خدایی آمد و با حیرت و خوشی پرسید:
- گوسفند؟
- و رشید گفت:
- آهان.
- مثل این که حالا کباب آن گوسفند را خورده و سیر از پای سفره خود را به کنار کشیده باشد، ملچ ملچ کنان گفت:
- به به، چه کبابی!

گیتی از آن حالت و خوش خیالی او خنده‌اش گرفت. چون به رسم شوخی چند بار به او گفته بودیم «تیمسار»، به او گفت:

- تیمسار، واقعاً خوش به حالت!  
و او مثل آن که فراموش کرده باشد کجا و در چه راهی هستیم، تمام ذهنش متوجه حضور گوسفند بود. پرسید:

- شما از کباب تازه خوشتان نمی‌آید؟  
حالا دیگر همه‌ی ما از این گفتگو خنده‌مان گرفت. شنیدن صدای «بع بع» گوسفند شدت خنده را بیشتر کرد. از رشید پرسیدم:

- پس می‌شود از درخارج بشویم؟  
جوابی نداد و ما آن را نشان موافقت تلقی کردیم و خوشحال از چادر خارج شدیم. مرد ریشوی دماغ عقابی برایمان یک گوسفند زنده آورده بود و نان و یک خیک دوغ. هوای روشن و آفتابی به این می‌مانست که رنگی از طلا بر بیابان زده بودند. دورتر نزدیک چاه، چند کارگر بلوچ و در بیرون دو سه بلوچ تازه دیده می‌شدند که با تعجب به ما نگاه می‌کردند. اسلام به من نزدیک شد و گفت:

- بگو خانمت فوری برود تو.  
دیدم گیتی با آن پیراهن قرمز و گلدوزی شده‌ی رنگارنگ بلوچی و شلوار سبزی که به پا داشت، با سر باز مشغول تماشای گوسفند است و بی‌خیال به حال آن حیوان که قرار بود کشته و خوراک ما شود، دل می‌سوزاند. به او نزدیک و فرمان اسلام را یادآور شدم. هر دو به اتاق رفتیم. دقایقی بعد، فرامرز هم آمد، ولی از خدایی خبری نبود، تا آن که بالاخره او هم رسید. حکایت کرد که در مراسم کشتن گوسفند بینوا حاضر بوده و به آن‌ها گفته که گوسفند را چطور باید کشت و گوشت‌ها را تکه کرد. پس از آمدن او، چند بلوچ آشنایمان به چادر آمدند. در دست اسلام کاسه‌ای کهن و فلزی بود. آن را بر زمین گذاشت و با دست دیگر خیک کوچکی را گرفت و سر آن را باز کرد. مثل این که از پستان گاوی شیر دوشیده شود، مایع درون خیک را به داخل کاسه می‌ریخت تا کاسه پر شد. آن وقت، در خیک را بست و کناری گذاشت. کاسه را نزد من آورد و گفت:

- بخور؛ دوغ حسابی. خیلی خنک نیست، ولی عالی است. حالا حالت خوب خواهد شد.  
با تشکر آن کاسه‌ی کثیف و کهنه را از او گرفتم. مایل بودم اول به محتوی آن نگاه کنم و اگر خالی از خطر بود، بنوشم؛ ولی می‌دانستم تمام چشم‌ها متوجه من است. بلوچ‌ها خوشحال از این که دوغ عالی و خوشمزه‌ی آن‌ها را خواهم خورد و شفا پیدا خواهم کرد و گیتی و فرامرز از این که چطور آن را سر می‌کشم و خدایی در انتظار که کجا کاسه به دستش می‌رسد. در حالی که آرام کاسه را به لبم نزدیک می‌کردم، علاوه بر مایعی که به نام دوغ در کاسه بود، لکه‌های کوچک زرد رنگی - که

شاید چربی و خامه‌ی دوغ بود و یکی، دو چیز کوچک شناور و سیاه که هویتشان را تشخیص ندادم، به چشمم خورد. سعی داشتم درز لب‌ها را آن قدر تنگ کنم که شیء بیگانه‌ای وارد دهانم نشود. بدین ترتیب، چند قورت از دوغ را فرو دادم. هر چند با آن حالت حس چشایی کم می‌شد، معذلتک گوارا بود. علامت رضایت به صورتم آوردم تا از بلوچ‌ها تشکر کنم. هنوز کاسه در دستم بود که اسلام پرسید:

- خوش آمد؟

- هان! خیلی خوب بود؛ متشکرم.

- خوب، بیشتر بخور؛ برات خیلی خوبه.

- باشد، بعد می‌خورم.

- و کاسه را به فرامرز دادم.

کاسه را گرفت و درون آن نگریست. با انگشت کوچک یک دستش، ظاهراً چیزی را درون دوغ به کناری زد، و در حالی که کاسه را در هر دو دست داشت، به دهان برد و قورت قورت کنان دوغ را نوشید. به صورت گیتی نگاه کردم. چشم‌ها را تنگ کرده بود و مثل این که خودش چیز بد مزه‌ای در دهان دارد و ناچار از فرو بردن است، شکل خاصی به صورت داد، و در همان حال، نگاهش متوجه فرامرز بود. وقتی کاسه را از دهان جدا کرد، گیتی آرام گفت:

- طفلک معصوم.

بالاخره کاسه به دست خدایی رسید. لب‌های مشتاق را به کاسه برد و یک قورت از آن دوغ پرمایه را به دهان ریخت. در حالی که کاسه را در زیر چانه نگاه داشته بود و آنچه را در دهان داشت، مزه کنان فرو می‌داد، گفت:

- به به! عجب دوغ جانانه‌ای!

همه گفتیم:

- نوش جان!

آن وقت کاسه را به دهان نزدیک کرد و با میل جرعه جرعه نوشید. وقتی سیراب شد و کاسه را به دیگری داد، با آستین گشاد و لباس بلوچی‌اش لب و سبیل‌های چرب و خیسش را پاک کرد. بلوچ‌ها هم به نوبت مشغول نوشیدن شدند. وقتی که محتوی ظرف کم شد، دوباره با خیک آن را پر کردند. گیتی آهسته از من پرسید:

- چطور توانستی آن کثافت را بخوری؟

به شوخی گفتم:

- خیلی عالی بود؛ حیف که نخوردی! می‌خواهی کاسه را بیاورم؟

فرامرز که متوجه این گفتگو بود، به گیتی گفت:

- دختر عمو، مال من حالت آبگوشت داشت، چون یک مگس هم همراهش قورت دادم. حال گیتی داشت به هم می خورد و در آن حالت به خصوص خنده اش گرفت. به ملامت به من و فرامرز نگاه کرد و گفت:
- نوش جانتان!
- اسلام که دید همه از نوشیدن فارغ شده اند، و این بار هم گیتی با آن ها همراهی نکرده، گفت:
- خانم، برای شما بریزم؟
- گیتی تشکر کرد و گفت:
- من که به شما گفتم. من در سفر نمی توانم هیچ بخورم!
- چشم های بلوچ ها معنی خاصی داشت و از این که گیتی نمی دانست چه معجون خوشمزه ای را از دست می دهد، ناراحت بودند. یکی از آن ها گفت:
- خانم، این دوغ برای هیچ کس بد نیست؛ شما بخورید؛ حتماً خوشتان می آید.
- گیتی باز هم با آرامش گفت:
- حتماً همین طور است عظیم خان. ولی خوب، من نمی توانم چیزی بخورم.
- عظیم از ما پرسید:
- شماها میل دارید؟
- خدایی میل داشت؛ خم شد و کاسه را که هنوز در آن مقداری دوغ باقی مانده بود، به لب برد و محتوی آن را در معده خالی کرد. پس از دقایقی، دستی به در می زد. اسلام از در خارج شد. ما خود را آماده ی استراحت کرده بودیم تا ظهر شود و از گوشت گوسفند کبابی بخوریم و بعد خوابی کنیم تا غروب شود و در تاریکی به سفر ادامه دهیم، ولی اسلام برگشت و گفت:
- زود دست و پاها و اسباب ها را جمع کنید راه بیفتیم.
- خوشحال و متعجب از او پرسیدم:
- می رویم، اسلام؟
- می توانیم برویم؛ معطل نکنید.
- چند دقیقه بیشتر طول نکشید که من و گیتی در اتاق جلو وانت، و فرامرز و خدایی در عقب وانت سوار شده، آماده ی حرکت بودیم. بعد از چند دقیقه، اسلام پشت رل نشست. عظیم و رشید هم به پشت وانت پریدند. موتورسیکلت سوارها زودتر از ما به راه افتادند. وانت حرکت کرد. چند بلوچ به ما و مسیر حرکت نگاه می کردند. لحظاتی بعد، دیگر آن کلبه و مدرسه و چند درخت و سبزه دیده نمی شد. در بیابان به سوی می رفتیم. از اسلام پرسیدم:
- خیلی ممنون که راه افتادی. ولی می خواستی شب حرکت کنی؛ چطور شد تغییر عقیده دادی؟

- موتوری‌ها وقتی شنیدند معلم صبح اینجا آمده، صلاح دیدند زودتر حرکت کنیم؛ قول دادند که خیلی مراقب مسیر باشند. به امید خدا حرکت کردیم.  
گیتی که از لحظه‌ی سوار شدن مشغول دعا و مناجات بود، با شنیدن اسم خدا گفت:  
- انشاءالله!

با توجه به این که دو موتورسیکلت سوار، با قراری که با یکدیگر و با اسلام داشتند، در جلو در حرکت بودند، و در صورت احتمال خطر، اسلام را با خبر می‌کردند، اسلام با خیال راحت و با تمام سرعتی که مسیر اجازه می‌داد ماشین را می‌راند، و در ضمن با ما هم حرف می‌زد. گفت:  
انشاءالله، به جایی خواهیم رسید که سایه و آبی هست؛ درختی هست. آنجا ناهار خواهیم خورد. بعد از مختصر استراحتی، دوباره راه می‌افتیم.

لکه‌هایی از ابر در آسمان پیدا می‌شد و گاهی باد تندی می‌وزید، و خاک و خاشاک بیابان را به شیشه‌ی جلو ماشین می‌زد. ای بسا که سر و صورت مسافران عقب را خیلی بیشتر آزار می‌داد. مسیری که در پیش داشتیم، بیشتر به یک آبرو وسیع شبیه بود. شن‌هایی که در مسیر دیده می‌شد، حکایت از مسیر رودی خشکیده می‌کرد. در یک سمت، تپه و کوه بود، و سمت دیگر بیابان و برهوت. سه ساعت و اندی از حرکت اخیر گذشت تا واقعاً آثاری از درخت‌های کهن ولی بی‌برگ به چشم خورد. در کناری ماشین ایستاد. دو موتورسیکلت سوار قبل از ما به آنجا رسیده بودند. باد خوبی می‌وزید؛ لکه‌های ابر در آسمان محدود دید ما در حرکت بودند. حالا در دو سوی ما تپه‌های مرتفعی قرار داشت. تشک ابری را که فرامرز و خدایی زیرشان می‌گذاشتند، از ماشین به زمین گذاشتند. فرامرز و گیتی و من، خسته، لحظاتی بر روی آن نشستیم. در آن جا غیر از ما چهار نفر، شش بلوچ دیگر هم بودند. ظاهراً یکی از آن‌ها تا همان کلبه‌ی روستایی ما را همراهی کرده بود. با وجود این که باد شدیدی می‌وزید، و آنجا اثری از کثافت یا باقیمانده‌ی خوراکی دیده نمی‌شد ولی پشه و مگس امان نمی‌دادند. به دنبال آب می‌گشتیم. در گودالی باقی‌مانده‌ی آب بارانی به چشم می‌خورد. دست و صورت را با آن آب شستیم. بلوچ‌ها مشغول جمع‌آوری چوب برای روشن کردن آتش شدند و گفتند وقتی چوب‌ها دود کند، مگس‌ها خواهند رفت و کباب هم آماده می‌شود. از آبی که در ظرف سربسته‌ای همراه آورده بودند، کتری را پر آب کردند و در کنار آتش قرار دادند. گوشت‌های تازه‌ی گوسفند را به سیخ‌های چوبی که از شاخه‌های درختان تراشیدند، کشیدند، بر آتش گذاشتند و چرخاندند. بوی مطبوع کباب به مشام رسید. تازه فهمیدیم که گرسنه‌ایم و شبانه روزی است که غذا نخورده‌ایم. در سایه نشستیم. سفره‌ی مندرس را پهن کردند و تکه‌های کلفت نان بربری را گذاشتند و کباب را در یک سینی آوردند. همه با ولع مشغول خوردن شدیم، جز گیتی که همچنان میل به خوردن نشان نمی‌داد. خصوصاً که باز هم مگس‌ها حمله می‌کردند و روی کباب می‌نشستند. با حرکت دست آن گرسنه‌ها را از غذایمان دور می‌کردیم. به هر صورت، گیتی چند

قطعه‌ای از کباب را خورد. اسلام با یک سیخ کباب در دستش، به ما نزدیک شد، و به گیتی و من گفت:

- این کباب قلوه است؛ بفرمایید.

گیتی تعارف و او اصرار کرد. بالاخره، هر کدام تکه‌ای از کباب قلوه را گرفتیم. وقتی آن را به دهان بردم و چشیدم، واقعاً لذت بردم. خیلی گوارا به مذاقم آمد. مزه مزه کنان به گیتی گفتم:

- خیلی عالی بود!

ناهار و چای صرف شد. بقیه‌ی گوشت‌های خام را در سفره‌ای پیچیدند، و وقتی سینی را شستند، آن را درون سینی گذاشتند تا در ادامه‌ی سفر توشه‌ی راهمان باشد. سوار ماشین شدیم و پس از آن که آن‌ها از سلامت ماشین مطمئن شدند، قصد حرکت کردیم. از اسلام پرسیدم:

- شما بنزین راه را چگونه تأمین کرده‌اید؟

گفت که در پشت وانت مخزنی به قدر احتیاج جاسازی کرده‌اند که پر از بنزین و برای رفت و آمد کافی است. موتور سیکلت‌ها به راه افتادند؛ ماشین هم روشن شد و حرکت کردیم. باز در مقابلمان کوه بود و بیابان و صحرا و راهی که راه نبود. بعضی جاها امکان عبور صدها ماشین در کنار هم بود، چون تا چشم کار می‌کرد بیابان بود، و در جاهای دیگر، وقتی ماشین از آن عبور می‌کرد، حیرت می‌کردیم که چگونه اسلام جسارت و جرئت عبور از آن مسیر را دارد، زیرا از تنگی مسیر باور به امکان عبور حتی یک ماشین هم نداشتیم. ولی اسلام، آشنا و مسلط، خونسرد و آرام، در نهایت سرعت می‌راند. جایی که لازم بود، از سرعت می‌کاست و از راه ناهموار می‌گذشت. از آب و سنگ و چاله‌ی بیراهه و کوه بیابان هراسی نداشت. بر طبیعت خود را مسلط نشان می‌داد ولی خدا خدا می‌کرد که با پاسدار و ژاندارم روبه‌رو نشویم. در چند نوبت، یکی از موتورسیکلت سوارها می‌آمد؛ حرفی می‌زدند یا علامتی می‌دادند و دور می‌شدند. چون اسلام با سرعت حرکت می‌کرد، اطمینان داشتم که هنوز خطری در پیش نیست.

اسلام مرتب سیگار دود می‌کرد؛ گاه آرام آرام با ما حرف می‌زد و زمانی در سکوت با سرعت پیش می‌رفت. می‌دانستم غیر از اسلام دو همراه دیگرش در پشت وانت نزد فرامرز و خدایی نشسته‌اند. با وضعی که ما در اتاق وانت نشسته بودیم، معلوم بود که آن چهار نفری که در پشت وانت بودند، چقدر سخت می‌گذرانند. اگر هم عظیم و رشید به این نوع سفر عادت داشتند، مسلماً فرامرز و خدایی در عذاب بودند. چند نوبت که به علتی ماشین توقف کرد یا از سرعت کاست، سرم را نزدیک شیشه‌ی ماشین بردم و چون صدا می‌رسید از آن‌ها خواستم یکی‌شان جایش را با من عوض کند، ولی قبول نمی‌کردند، و همان حال زاری را که داشتند قابل تحمل می‌دانستند.



پس از طی مسافتی، اسلام از سرعت وانت کاست و درکناری که سایه‌ای یافت، متوقف شد. دقایقی بدون پرسش نشستیم؛ او هم حرفی نزد تا این که سرش را از پنجره‌ی وانت بیرون آورد و گفت: «عظیم!»

معمولاً وقتی آن‌ها یکدیگر را صدا می‌کردند، به آخر اسم هم یک «ا» اضافه می‌کردند. عظیم از پشت وانت به پایین پرید و نزد اسلام آمد. آهسته و به زبان محلی با هم گفتگو کردند. ماشین همچنان متوقف بود تا این که از دور صدایی به گوش رسید. گفتند که از بچه‌های خودشان‌اند. چند لحظه‌ای نگذشت که یکی از موتورسیکلت‌ها نزدیک شد و راننده چند کلامی با اسلام و عظیم صحبت کرد. عظیم بر ترک موتور سوار شد، و با سرعت از ما دور شدند. از اسلام پرسیدم:

- آیا خیلی اینجا خواهیم ماند؟

اسلام متفکر و بی‌حوصله جواب داد:

- باید راه باز باشد؛ پاک باشد.

بعد برای آن که صحبت را عوض کرده باشد، گفت:

- اینجا گیاهی است که بهترین دوی حال شما و فرامرز خان است.

- اسم آن گیاه به خاطرمانده است؛ سرش را از پنجره‌ی وانت بیرون آورد و گفت: «رشید!»

جوان سیاه چهره و سیاه‌پوش به پایین پرید. اسلام به او گفت که برود و از دامنه‌ی تپه‌های آن دور برایمان آن سبزه و گیاه مخصوص را بیاورد. من که خیال می‌کردم هرلحظه ممکن است با خبر و علامت موتورسیکلت سوارها به راه بیفتیم، با دستوری که اسلام به رشید داد، متوجه شدم که باید مدت بیشتری در آن کنار اتراق کنیم. به هیچ کدام ما اجازه نداد که از وانت پیاده شویم. در یک لحظه دیدم رشید، به سرعت یک حیوان بیابانی، با یک بز کوهی از ما دور شد؛ چابک و سبک و تند و تیز از تپه‌های مرتفع بالا رفت و از دید چشم ما ناپدید شد. من و گیتی از این فرزی و چابکی او حیرت کردیم. از اسلام پرسیدم:

- رشید اصلاً احساس خستگی نمی‌کند؟

اسلام در جوابم گفت:

- برای هیچ کدام از آن‌ها خستگی و استراحت و خواب و بی‌خوابی معنی و مفهومی را ندارد

که برای ما. ممکن است اگر لازم باشد، یک هفته شب‌ها نخوابند و راه بروند؛ در طی روز هم بیدار باشند و کار کنند، و با یک ساعت استراحت و چشم برهم گذاشتن، قادر به ادامه‌ی راه و کار باشند. امروز چهارمین روزی است که رشید در راه است. دیروز دوباره به زاهدان آمد و همراه ما شد!

پرسیدم:

- تا پاکستان هم با ما همراه خواهد بود؟

اسلام گفت:

- در مرز می ماند و ماشین را نگاه می دارد، ولی من و عظیم با شما خواهیم آمد.
- چطور در مرز می ماند؟
- ما از مرز ایران که عبور کنیم، رشید آن طرف که مال پاکستان است، خانه دارد. به خانه‌ی او می رویم. چون وانت ما نمره‌ی ایران را دارد، دیگر نمی توانیم در پاکستان سفر را با این وانت ادامه بدهیم؛ وانت دیگری اجاره خواهیم کرد.
- بیست دقیقه یا نیم ساعتی گذشت که سر و کله‌ی رشید پیدا شد. در دستش نوعی سبزه یا سبزی دیده می شد. اسلام گفت:
- آن گیاه اصلی را پیدا نکرده، ولی این هم خوب است.
- چند تا از آن‌ها را به من تعارف کرد که بخورم. با تردید آن‌ها را گرفتم. خودش با رغبت مشغول خوردن شد. سبزه‌ها را به دهان بردم و جویدم. ترش مزه بود. می دانستم که معمولاً گیاهان محلی می توانند معالجات بیماری‌های بومی باشند. مشغول معالجه و مداوا بودیم که صدای موتور حرکت ماشین‌هایی از دور به گوش رسید، ولی چیزی پیدا نبود. اسلام فوراً ماشین را روشن کرد، و رشید با سرعت به سمت چپ و بریده‌های تپه فرار کرد. ماشین نیز در همان مسیری که او رفته بود حرکت کرد و در پناه یک بریدگی قرار گرفت. در این حالت از دید راننده و سرنشین ماشین که از آن مسیر می گذشت در امان بود. اسلام گفت:
- آرام باشید و بی صدا. هنوز معلوم نیست چه پیش خواهد آمد. اینجا از دیدگشتی‌ها در امان هستیم.

صدای موتور ماشین نزدیک و نزدیک تر می شد، و تپش قلب‌ها سرعت می گرفت. از زاویه‌ی دیدی که داشتیم، عبور یک وانت پر از بار را دیدیم. خنده‌ی رضایت بخشی به صورت اسلام نشست؛ رشید که در گوشه‌ای نشسته بود، خنده‌ای کرد و شادی به دل‌هایمان آورد. اسلام آهسته گفت:

- جنس قاچاق است که از پاکستان وارد ایران شده...
- داشت حرف می زد که وانت دیگری از همان مسیر، در خلاف جهتی که ما قصد حرکت داشتیم، به سرعت رد شد و بعد ماشین سوم و چهارم و... که طی دو سه دقیقه همه پر از جنس قاچاق رد شدند. اسلام خوشحال بود. گفت:
- حالا بچه‌های ما هم پیدایشان می شود.

پنج دقیقه بعد، عظیم و موتور سواری که او را برده بود، سوار موتور نزد ما آمدند و گفتند که راه بی خطر و جاده امن است. اسلام توضیح داد که وقتی ده، یازده ماشین قاچاق عبور می کند، این می رساند که به قول ما قاچاقچی‌ها راه را خریده‌اند و پاک کرده‌اند. یعنی به ژاندارم‌ها یا پاسدارها پول

داده‌اند، و حالا ما خیلی از مسیر را می‌توانیم بدون خطر با سرعت هر چه بیشتر برویم و از دید گشتی‌ها در امان باشیم. وقتی از سلامت ماشین مطمئن شد، ماشین را روشن کرد و «یا الله» گویان به راه افتاد.

عظیم و بلوچ دیگر، سوار بر موتورسیکلت گرد و خاکی به راه انداختند و از ما دور شدند. بعد از چند دقیقه، دیگر دیده نمی‌شدند. گویا این راه انتها نداشت که با همه سرعت به مرز نمی‌رسیدیم. در یک لحظه، توجه کردیم که ماشین از دل بیابان به سوی کوهی در حرکت است. از اسلام پرسیدم چرا به طرف کوه می‌رود. خونسرد گفت که راهمان است. واقعاً به سمت کوه و روی کوه حرکت می‌کرد و از جاهایی می‌گذشت که خاطره‌اش هم ترسناک بود. هر لحظه‌ی آن مسیر، امکان سقوط و مرگ همراه بود تا آن که راه سرایشی را نیز با مهارت و تسلط کامل طی کرد. دوباره در پیش رو دشتی بود که در آن یکی از موتورسیکلت سوارها را به انتظار دیدیم: همان مرد بلوچ با بینی عقابی و ریش جوگندمی. نگاهی راضی و صورتی خوشحال داشت. اسلام گفت که او دیگر با ما نخواهد آمد. به اشاره‌ی او و به دنبال او وانت حرکت کرد. دیدم مقابلمان رودی پرآب با عمق نیم متر روان است. اسلام می‌خواست از عرض رودخانه بگذرد. ظاهراً موتورسیکلت سوار قسمت کم عمق‌تر رود را یافته و راهنمای ما شده بود. عبور از پهنای رودخانه برایم باورکردنی نبود. با وجود این که تا آن وقت ناظر بر رانندگی حیرت‌آور اسلام و قدرت وانت او بودم، فکر کردم در این مرحله، آب همه‌ی ما را با خود خواهد برد، یا حداقل چرخ‌های وانت در گل و لای فرو خواهد رفت، و اسیر رودخانه خواهیم شد. ماشین آهسته به رودخانه نزدیک شد. اسلام آرام و با تسلط، اول با چرخ جلو و بعد با چرخ دیگر ماشین داخل رودخانه شد. با چند تکانی که به این سو و آن سو خوردیم، پس از چند ثانیه خود را در سمت دیگر رودخانه یافتیم. در آن سوی رودخانه قدری دورتر موتورسیکلت دوم هم در انتظارمان بود. به ماشین نزدیک شد. اسلام به موتورسوارها اشاره کرد و گفت:

- شانس آوردیم و معجزه شد. این‌ها دیگر با ما کاری ندارند. یکی از آن‌ها تا چند کیلومتر دیگر ما را همراهی می‌کند و مراقب است که احتمالاً بدشانسی نیاوریم، ولی دومی می‌رود و بعد، آن یکی هم از ما جدا می‌شود.

گیتی از اسلام پرسید:

- می‌شود پیاده شویم و دست و صورتمان را با آب رودخانه بشوریم؟

اسلام گفت:

- خیلی زود هر کاری می‌خواهید، بکنید.

از ماشین پیاده شدیم. زیر پایمان خاک نرم بود و رودخانه در دل بیابان و در برابرمان. با آب رودخانه دست و صورت شستیم، و خاک راه را گرفتیم. باد ملایمی می‌وزید. در دوردست سینه‌ی کوه دیده می‌شد، و در سمتی دیگر بیابان. آفتاب می‌خواست در پشت کوه چهره پنهان کند، ولی

هنوز ما را در میان بیابان و کوه و صحرا می‌دید. غیر از آن دو موتورسیکلت سوار و بلوچ‌های همراهان، اثری از عابری، وسیله‌ای، سری و صدایی دیده و شنیده نمی‌شد. گیتی گفت:

- بهتر است به این موتورسیکلت سوارها انعامی بدهی.

در جیبم چند اسکناس صدتومانی داشتم. آن‌ها را به او دادم، و او به سه نفر از موتورسیکلت سوارها هر کدام دویست تومان داد. خوشحال و راضی، از او تشکر کردند. دست‌های قوی و تیره رنگ آن‌ها را به دست گرفتم و از زحماتشان تشکر کرده، خداحافظی نمودم. فرامرز و خدایی هم با یکایک آن‌ها دست دادند. سوار وانت شدیم و به راه افتادیم. هنگامی که در کنار رودخانه ایستاده بودیم، عظیم همراهان نبود. از اسلام پرسیدم:

- راستی عظیم با ما نبود؛ با موتورسوارها هم نبود. کجاست؟ مگر قرار نبود تا پاکستان همراهان باشد؟

- پاسپورت و پول‌های شما پیش عظیم است. او خیلی جلوتر از ما منتظر ماست. وقتی به او برسیم، دیگر خطر خیلی کم شده.

- یعنی با موتور تا آنجا رفته؟

- موتور او را برده، ولی حالا در جایی پنهان و در انتظار ماست.

حالا دیگر در آن بیابان کوه در پشت سرمان بود، و یک دشت خاک و شن در مقابلمان؛ بالای سرمان هم آسمان و آفتاب دم غروب. نیم ساعتی از حرکت گذشته بود. در جای‌جای بیابان درختانی کوتاه شبیه به نخل به چشم می‌خورد. وقتی باد در وزش بود و خاک را از سطح زمین بلند می‌کرد، تشخیص هیچ جاندار و جنبه‌ای در آن بیابان مقدور نبود. یک دفعه در جایی وانت توقف کرد. سرم را به این سو و آن سو گرداندم، و دیدم در میان خاک و غبار، جنبه‌ای به سوی ماشین در حرکت است. چون نزدیک‌تر شد، عظیم را شناختم. ظاهراً در پناه تنه‌ی درختی در انتظار ما پنهان شده بود، و تا حرکت ماشین آشنا را دید، دوید و خود را به ما رساند، و به سرعت عقب وانت سوار شد.

اسلام سر از پا نمی‌شناخت و چنان به سرعت می‌رفت که گویی با باد در مسابقه است. حتماً فرامرز و خدایی می‌دیدند که در مسیر حرکت وانت، تونل غبار و خاکی در سطح بیابان پدید می‌آید. هر چند آفتاب داشت غروب می‌کرد، ولی نور امید در دل‌مان روشن می‌شد، و خود را نزدیک به خلاصی می‌دیدیم. زیر لب دعا می‌کردیم و با خدا راز و نیاز داشتیم. ناگهان اسلام فرمان ماشین را به سرعت به سمتی دیگر چرخاند. یک دفعه خود را در جاده‌ای خاکی و طولانی و بی‌انتهای دیدیم. بعد از ساعت‌ها سفر شبانه روزی، اولین بار بود که ماشین در جاده‌ای حرکت می‌کرد. هر چند جاده خاکی و بسیار کم‌عرض بود، ولی هموار به نظر می‌آمد. سرعت حرکت وانت غیر قابل تصور بود. اسلام مسلط بر ماشین، به ما گفت:

- این جاده‌ی قدیم بین ایران و پاکستان است و حالا متروک است. فقط راننده‌هایی که قاچاق می‌برند و می‌آورند، از این مسیر می‌آیند.

در حیرت بودم با این سرعت که او در حرکت است، اگر ماشین دیگری از مقابل بیاید، چه پیش خواهد آمد؟ حیرتم دیری نپایید که در گرگ و میش هوا، در مقابلمان شاید در فاصله‌ی سه کیلومتری چیزی در حرکت بود. اول خیال کردم هر دو هم جهت حرکت می‌کنند، و چون سرعت ما زیاد است، به او نزدیک خواهیم شد؛ ولی یک باره متوجه شدم کامیونی که در مقابل بود، خود را به سمت راست جاده کشید و توقف نمود. اما وانت ما با همان سرعت سرسام‌آور از کنارش عبور کرد و راه را همچنان ادامه داد! هوا تاریک شد.

## ترک ناخواسته‌ی وطن

وقتی اسلام ماشین را از جاده خارج کرد و بار دیگر به میان بیابان برد، «الله اکبر» ی گفت و مژده داد که از ایران خارج شدیم. حالت ما در آن لحظه توصیف کردنی نیست. آیا خوشحال بودیم؟ یا نبودیم؟ یک دنیا غم بر دلمان نشسته بود، ولی احساس می‌کردیم از زندان رها شده‌ایم. بر چشمان گیتی پرده‌ای از اشک نشسته بود. به احتمالی در ذهن بیدار او افکار و خاطراتی جان گرفته بود و انعکاس همه‌ی آن‌ها اشکی بود که در چشم داشت و حرکت آهسته‌ی لبانش. آهسته دستش را گرفتم و فشردم.

حدود نیم ساعت از ورود ما به خاک پاکستان نگذشته بود که حرکت ماشین آهسته شد. در نور متحرک ماشین و در مسیر، تک تک خانه‌های گلی به چشم می‌خورد. از چند محل و کوچه مانند گذشتیم و در محوطه‌ی بازی در کنار خانه‌ای ایستادیم. نور مهتاب خانه‌ها را سایه دار نشان می‌داد. اسلام گفت:

- رسیدیم، و حالا شما در جای امن هستید. اینجا خانه‌های بلوچ‌های ایرانی است که به پاکستان پناهنده شده‌اند؛ با آن‌ها آشنا هستیم. از ماشین پیاده و وارد خانه شوید.

رشید و عظیم ساک‌ها یعنی تمام اموالمان را برداشتند. ابتدا به چهار دیواری حیاط ماندنی پا گذاشتیم و در نور لرزان شمعی به دنبال اسلام وارد اتاقی شدیم. یک چراغ نفتی آن اتاق را روشن کرده بود. اتاق نسبتاً بزرگ و به طول هشت متر و عرض سه متر بود. غیر از در ورودی کوتاهی که داشت، پنجره‌ای در دیوار مقابل تعبیه شده بود که باعث کوران و جریان هوا می‌شد. در سمت بالا و تقریباً وسط اتاق، مرد بلوچ مسن و سیاه چرده‌ای نشسته بود. سبیل‌های سفید بر صورت تیره‌اش جلوه‌ی خاصی داشت. با محبت و با حرکت دست خوشامدگفت و برای نشستن در جای‌جای اتاق اشاره کرد.

جوان هجده، نوزده ساله‌ی خوش قامتی با صورت زیبا و مردانه ولی مغموم، نزدیک به او نشسته بود. شلواری بلوچی به پا داشت؛ پیراهنش یقه دار بود و شب کلاهی هم بر سر گذاشته بود. دو پسرک هفت، هشت ساله نیز در اتاق بودند. در سقف اتاق ستون‌های تیر چوبی دیده می‌شد. دیوارها گلی و صاف بود. در پایین اتاق، تعداد هشت تا ده لحاف به رنگ‌های مختلف و تند، تا شده و مرتب بر روی هم قرار داشت که حال به صورت تکیه‌گاه برای نشستن ما بودند. در یکی، دو جای اتاق عکس‌هایی به قطع کوچک از رضا پهلوی، پسر محمد رضا شاه، دیده می‌شد. در کنار لحاف‌ها دو قاب تفنگ که حتماً درونشان تفنگ بود، تکیه‌داده به دیوار، به چشم می‌خورد. هوای اتاق بسیار سنگین بود و بوی مخصوصی مشام را می‌آزرد. از اسلام پرسیدم:

- آیا می‌شود آن پنجره را باز کرد؟

با این سؤال من، جوان هجده، نوزده ساله از جا بلند شد و پنجره را باز کرد. پس از لحظه‌ای، هوای اتاق تازه شد و شعله‌ی چراغ به رقص آمد. هوا خنک بود، و حالا داخل اتاق هم خنک شد. اسلام گفت:

- این‌ها همه ایرانی هستند؛ هر کدام در این دوران کشته داده‌اند و جان خودشان هم در خطر است.

- به جوان خوش سیما و غم‌داری که در کنار پیرمرد نشسته بود اشاره کرد، و گفت: «پدر این پسر از رؤسای بلوچ بوده و چند ماه پیش به دست پاسدارها کشته شده. فرمان قتل خیلی از فامیل بلوچ‌هایی که اینجا هستند، به دست خلخالی و حاکم‌های شرع این منطقه صادر شده است. حالا هم این‌ها خود را برای برگشتن به ایران و انتقام گرفتن آماده می‌کنند.»  
وقتی این حرف‌ها را می‌زد، صورت پسرانده جوان را غم بیشتری فراگرفت و واقعاً دل به حالش می‌سوخت. اما در صورت مصمم پیرمرد، تغییر حالتی جز برق چشمان و نگاه نافذش دیده نمی‌شد. وقتی اسلام کلام انتقام را بر زبان می‌آورد، او آهسته و با طمئنینه سرش را به نشان تأیید تکان می‌داد.

یکی از پسر بچه‌ها چند قطعه عکس رضا پهلوی را که در دست داشت، نزد گیتی آورد. گیتی با مهربانی با او حرف زد و پرسید:  
- عکس کیست؟  
پسرک گفت:  
- شاه.

چون هوای اتاق سرد شده، و جریان و کوران هوا مزاحم چراغ بود، پنجره را بستند. چای حاضر شده بود. زنی سلام کرد و سینی پر از استکان و نعلبکی را وسط اتاق گذاشت و با کتری چای، آن‌ها را پر کرد. استکان‌ها تمیز بود، و چای رنگ و بوی خوبی داشت. به گیتی گفتم بد نیست این چای چایی بخورد. او که نظافت مختصر آن‌ها را دیده بود، تن به قضا داد، و وقتی استکان را مقابلش گذاشتند، تشکر کرد. وقتی چای را نوشیدیم، گیتی گفت:

- خیلی خسته و بی‌حالم.

نمی‌توانست در اتاق بماند. فضای آنجا که پر از دود سیگار شده بود، برایش قابل تحمل نبود. به اسلام گفت:

- من می‌روم پشت وانت بخوابم.

اسلام گفت:

- بیرون مشغولند و شام درست می‌کنند. مگر شما شام نمی‌خورید؟

گیتی تشکر کرد و از جا بلند و از در خارج شد. اسلام چون می دانست همه جا تاریک است، او را در رسیدن به وانت همراهی کرد و به اتاق بازگشت. پس از چند دقیقه نگران از این که گیتی در دل شب سیاه بر پشت وانت خوابیده است، از اتاق خارج شدم و کور مال، کور مال خود را به بیرون خانه رساندم. محوطه‌ی بیرون باز و روشن تر بود. سایه‌ی وانت را دیدم و به سمتش رفتم. گیتی نخوابیده و در بالای وانت نشسته بود. اطرافش را چند زن و دختر بچه‌ی بلوچی گرفته بودند. ضمن صحبت با او، گاهی دستش را می گرفتند. دخترک هشت، نه ساله‌ی مترجم آن‌ها بود و حرف‌هایی را که آن زن‌ها و بچه‌ها به زبان بلوچی می گفتند، برای گیتی ترجمه می کرد. می پرسیدند:

- خانم، شما چرا فرار کردید؟ چرا آواره شدید؟

- خانم، چه کار می خواهی برایت بکنم؟

- خانم، خسته هستی؟ چای می خواهی؟

زن با صداقت و دلسوزی هم قربان صدقه‌ی او می رفت و با ناله می گفت:

- شماها را هم بیچاره کردند؛ بی‌خانه کردند. چه کسی از تو را کشتند؟

خلاصه حالت محبت و کنجکاوی بی‌اندازه‌ی آن‌ها عملاً باعث شده بود که گیتی نتواند

استراحت کند. در ضمن ممکن بود بچه‌ها به ساک‌ها دستبرد بزنند، و چند تکه لباس کهنه‌ی

باقیمانده از زندگی را هم به یغما ببرند. چون تا قبل از آمدن گیتی رشید مراقب بود و حالا دورتر

ایستاده بود و خود را فارغ از مراقبت می دانست. صدایش کردم و از او خواستم اگر اشکالی نباشد،

چند عدد ساک ما را به داخل خانه ببرد. رشید هم درخواستم را قبول کرد. بعد به گیتی گفتم:

- برو روی آن تشک ابری استراحت کن.

به زبان فارسی از زن‌های بلوچ خواهش کردم بگذارند بخوابد. دختر بچه حرف‌هایم را برای

آن‌ها ترجمه کرد. آن‌ها که در تاریکی دورگیتی و وانت جمع شده بودند، آهسته آهسته دور شدند.

دوباره وارد حیاط خانه شدم. در کناری آتشی افروخته شده بود و زنی مشغول کباب کردن باقیمانده‌ی

گوشت‌های گوسفندی بود که ظهر مقداری از آن را کباب کرده بودند. نوع طبخ و کباب کردنشان برایم

جالب بود. بعد، وارد اتاق شد. پس از چند دقیقه، جوان بیست و دو، بیست و سه ساله‌ای وارد شد

و در کنار دست اسلام نشست. عظیم به ما گفت:

- انشاءالله با ماشین او به کویته خواهیم رفت.

بر سر کرایه با هم چانه زدند، اما توافق نکردند. جوان یک استکان چای خورد و رفت. ظاهراً

قول داده بود رفیقش را بفرستد؛ شاید او قبول کند. زن بلوچ صاحب‌خانه شام را حاضر کرد:

گوشت‌های نیم کباب شده. همه گرسنه بودیم. اگر گوشت‌ها خوب پخته شده بود، غذا به مذاق

خوشمزه می آمد. به هر صورت همه مشغول خوردن شدند. چند تکه نان را به آب گوشتی که تکه‌های



گوشت در آن قرار داشت، زدم و خوردم؛ ولی گوشت‌ها خام بود. شاید بیشتر از یکساعت بود که وارد آن خانه شده بودیم. عظیم گفت: چون شب است و ما هم از کنار خانه‌ها وارد شده‌ایم، شما متوجه نشدید. ولی اینجا خیلی از بلوچ‌های ایران موقتاً اینجا زندگی می‌کنند.

پرسیدم:

- مثلاً، چند تا؟
- ده هزار تا؛ همه مسلح.
- کی خرج این‌ها را می‌دهد؟ چطور زندگی می‌کنند؟
- همه مقررری دارند. شاه کمک می‌کند. از فرانسه می‌گیرند.

از حرف‌های عظیم زیاد سر در نیاوردم و نتوانستم آنچه را می‌گفت به هم ربط بدهم، ولی در این که آن‌ها بلوچ‌های فراری ایران بودند، جای شک نبود. احتمالاً بیشترشان در کار قاچاق جنس و مسافر و اسلحه بودند. در آن ساعت و دقیق موضوع مهم برایم این بود که بالاخره کی ماشین حاضر خواهد شد و کی به مقصد کوئته به راه خواهیم افتاد، چون شنیده بودم تا مقصد پانزده، شانزده ساعت راه است. همه در نهایت خستگی و بی‌خوابی تصمیم داشتیم تا صبح بیدار و در راه باشیم، و استراحت و خواب و نظافت چند روزه را به حضور در کوئته موکول کنیم. همراهان بلوچ ما که خود عادت به تحمل بی‌خوابی و طی راه داشتند، وقتی ما را آماده دیدند، فقط در صدد بودند هر چه زودتر وسیله فراهم شود.

بالاخره جوان دیگری آمد و با هم توافق کردند در ازای مبلغ قابل توجهی ما را به مقصد برسانند. البته عظیم و اسلام هم همراه باشند. ساعت از نه شب گذشته بود که ساک‌ها را از خانه بیرون آوردند و در پشت وانت کوچکی که متعلق به جوان بود قرار دادند. گیتی که بیدار در پشت وانت قبلی دراز کشیده بود، پیاده شد. همه از صاحب‌خانه و مردان بلوچ و آن جوان مغموم که پدرش کشته شده بود، خداحافظی و آرزوی بقای ایران و بازگشت به خاک وطنمان را کردیم.

این وانت که حتماً شماره محلی پاکستان را داشت، از وانت قبل کوچک‌تر بود و جای کمتری داشت. فرامرز و خدایی قصد داشتند که این بار هم در عقب وانت بنشینند. از آن‌ها خواهش کردم یک کدامشان جلو در داخل اتاق بنشینند و من در عقب وانت باشم، ولی هیچ‌یک به اصرار زیاد من توجهی نکردند و گفتند در عقب وانت راحت‌ترند.

در اتاقک جلوی این وانت علاوه بر راننده که جوانی بیست و سه، بیست و چهار ساله بود، یک نفر دیگر هم می‌توانست به راحتی بنشیند. اسلام نشست پهلوی دست راننده؛ من پهلوی اسلام و گیتی در دست چپم. به سختی و با فشار، در حالی که به پهلو نشسته بودیم و شانه‌ی هر کدامان روی شانه دیگری بود، خود را در آن اتاقک تنگ جا دادیم. عظیم هم پشت ماشین سوار شد.

متوجه شدیم که رشید، آن جوان سیاه و پرانرژی و قوی، دیگر همراهمان نخواهد بود و با نگاه از ما خداحافظی می‌کند. گیتی دویست تومان از کیف دستی بیرون آورد و او را صدا کرد و گفت:

- رشید، خیلی برای ما زحمت کشیدی؛ خداحافظت باشد.

بعد دویست تومان را به او داد. من هم خود را به زحمت از وضعی که در آن قرار داشتم، خارج کردم و دستم را به هر زحمتی بود از شیشه‌ی پنجره‌ی وانت بیرون بردم و دست آن جوان پرتلاش و رفیق راه را فشردم و با او خداحافظی کردم. دقایقی بعد، موتور ماشین روشن شد و به راه افتادیم. در ابتدای مسیر، چند کلبه و خانه‌ی روستایی که احتمالاً محل و مسکن بلوچ‌های آوارهی ایرانی بود، دیده می‌شد، و بعد از مدتی بیابان بی‌انتهای و ظلمت شب.

این بار راننده همان جوان محلی بود؛ فارسی خوب می‌دانست. ما از هویت او، و این که آیا ایرانی است یا پاکستانی، بی‌اطلاع بودیم. او نیز ماشین را به سرعت در بیابان‌های مرزی پاکستان می‌راند. به آهنگ هندی و موسیقی نامأنوس و آزار دهنده‌ای گوش می‌کرد و چون مسیر ناهموار بود و او با سرعت حرکت می‌کرد، آن صدای بلند بیشتر باعث ملال خاطر می‌شد. ولی چاره چه بود؟ اسلام مرتب سیگار دود می‌کرد. اتاقک کوچک وانت پرراز دود شده بود. گیتی به علت دست درد و حفاظت آن از باد، ناچار بود شیشه‌ی پنجره را بالا بکشد، و آن وقت تنفس مشکل می‌شد. ناچار هر چند دقیقه آن را پایین می‌کشید و دوباره می‌بست.

حدود دو ساعت شده بود که در دل سیاه شب، بیابان‌های پاکستان را پشت سر می‌گذاشتیم و به استقبال ادامه‌ی آن‌ها می‌رفتیم. هوا ابری بود؛ گاه‌گاه نور مهتاب از ورای ابرها دیده می‌شد. در چند جای مسیر، سیلابهایی که زیاد عمق نداشت، روان بود. راننده‌ی جوان و بی‌خیال ما - که شاید با استعمال مواد مخدر در حال کیف بود از عرض این سیلاب‌ها می‌گذشت. می‌خواستیم به طرز رانندگی و بی‌خیالی و بی‌توجهی او اعتراض کنم، ولی سکوت اسلام در مقابل راننده موجب می‌شد که ما هم حرفی به اعتراض نزنیم، چون که آن‌ها کار خود را بهتر از ما می‌دانند و خطر را نیز خوب می‌شناسند. ولی افسوس که چنین نبود! ناگهان متوجه شدم قدری سرعت ماشین را کم کرد، و به قصد عبور از عرض مسیل عمیقی، چرخ‌های ماشین را وارد آب کرد. ده متری که عبور کرد، دیگر امکان پیشروی نداشت. وانت در وسط سیلاب که رودخانه‌ای به عرض پانزده متر یا بیشتر، و عمق شصت، هفتاد سانتیمتر بود، متوقف، و بعد موتور هم خاموش شد. سیلاب گل‌آلود روان بود، و وانت ما در میان آن سیلاب از حرکت باز ایستاده بود. با چرخاندن سوییچ، موتور آن صدایی می‌کرد و دوباره خاموش می‌شد. این کار آن قدر ادامه یافت که باطری ماشین هم خالی شد. سیلاب در عمق و عرض‌های مختلف روان بود، و از بد حادثه، ما درون عریض‌ترین و عمیق‌ترین آن متوقف شده بودیم. چند بار راننده و اسلام و عظیم پاچه‌های شلوارشان را بالا زدند، و وارد رودخانه شدند. سعی داشتند به هر طریقی شده، موجب جابه‌جا کردن ماشین شوند، ولی تمام تلاششان بی‌نتیجه ماند.

کمی آب داخل اتاقک وانت شده بود. از ما خواستند به آن‌ها کمک کنیم تا شاید با زور و فشار شش نفر بتوانیم ماشین و خود را از آن مهلکه نجات دهیم. گیتی در اتاقک وانت ماند. من کفش‌هایم را از پا در آوردم و پاچه‌های گشاد شلوار بلوچی را تا بالای زانو کشیدم. پا را در رودگل-آلود فرو بردم. آب تا بالای زانوانم بود. سردی آب و شن و بریده‌های سنگ در کف پا و فشار آب را بایست تحمل می‌کردم. فرامرز را صدا کردم. او هم به همین ترتیب از پشت وانت پایین آمد. خدایی خواب بود! خستگی راه چنان بی‌حالش کرده بود که ساعتی خواب را به قیمت جان می‌خرید. چون صدایش کردم گفتم:

- من می‌خواهم بخوابم.

ناچار از سر نارضایتی، با ملامت و به صدای بلند گفتم:

- مرد بلند شو! حالا در رودخانه غرق می‌شوی!

او خواب‌آلود و متوحش برخاست و همه ما را در آب دید. چشم‌هایش را مالید، و پس از لحظاتی به ما ملحق شد. حالا دیگر تقریباً شلوارهای بلوچی همه‌ی ما خیس شده بود، زیرا خشک شلوارها عملاً تا نزدیک زانو می‌رسید. ولی چیزی که اهمیت داشت، نجات ماشین بود. با تمام فشار شش نفر ما ماشین فقط تکانی می‌خورد، ولی امکان جابه‌جا کردنش نبود، و بیشتر در گل و لای فرو می‌رفت. همه مستأصل و ناامید بودیم و نمی‌دانستیم چه باید بکنیم. از اسلام پرسیدم:

- اگر تا صبح در اتاق و بالای وانت بمانیم، چه خواهد شد؟

جواب داد:

- ممکن است زور سیلاب زیاد بشود، و تمام اتاق و عقب وانت را آب پر کند، و حتی وانت را بغلتاند و ببرد.

معلوم بود چه وحشت و ترسی بر ما مستولی شد. به نظرم رسید همه به هر طریقی شده، باید خود را از آن مسیل نجات بدهیم، و در جای نزدیکی که آب نباشد، در انتظار سرنوشت بمانیم. ابتدا ساک‌ها را برداشتیم، و با کمک آن‌ها از عرض سیلاب که ممکن بود ما را در آب بغلتاند، گذشتیم. نوبت دیگر گیتی هم پیاده شد و پاها را در آب گذاشت. در حالی که چهار نفر دست یکدیگر را گرفته بودیم تا در صورت بروز خطری، وسیله‌ی نجات دیگری شویم، آهسته و با احتیاط، بار دیگر از پهنای آن مسیل پر عمق و فشار عبور کردیم. راننده و عظیم نیز در خلاف جهت ما و از سوی دیگر از رودخانه خارج، و بعد از دیده‌ها پنهان و در ظلمت آن شب سیاه ناپدید شدند.

ساک‌ها را روی زمین گذاشتیم و در پنج، شش متری مسیل دقیقی به انتظار ماندیم. اسلام سعی داشت ماشین را روشن کند، چون هر چند لحظه صدایی به گوش می‌رسید که او استارت می‌زند، ولی تلاشش بیهوده بود. برای این که موقعیت خود را بدانیم و در صورت بروز خطر و بالا آمدن سطح آب، بتوانیم به جای امن‌تر و بلندتری پناه ببریم، به نظرم رسید که قدری آن اطراف را واریسی کنم.

بعد از مدتی که با فرامرز، از گیتی و خدایی که در همان جا مانده بودند، دور شده بودیم، نمی شد آن‌ها را ببینیم و دوباره نزدشان برویم. ناچار گیتی را صدا زدم. با شنیدن صدا به آن‌ها نزدیک شدیم. - چه کنیم؟

این سؤال در ذهنمان بود. از ایران خارج شده بودیم و در حالی که خیال می‌کردیم دیگر از گرفتاری به دست ژاندارم و پاسدار متعصب در امانیم، در سیاهی شب، در بیابان، تنها و بی‌کس و بی‌سرپناه، با خطر حتمی سیل مواجه شده بودیم. خسته و گرسنه و ناتوان، سعی داشتیم خود را سر پا نگهداریم و فکر چاره‌ای کنیم. سرمای شب بیابان و لباس‌های خیس و مرطوب ما، بر ناراحتی‌ها می‌افزود. متوجه شدیم آن قدر هوا سرد است که باید به هر وسیله‌ی شده، خود را بیشتر بپوشانیم. آنچه داشتیم، پوشیدیم، و حتی حوله به سر و صورت پیچیدیم. آقای خدایی قالیچه‌ی کوچکی همراه داشت. ریشه‌های دو طرف قالیچه را به هم گره زد، و قسمتی از بالا تنه‌ی خود را در میان قالیچه گرم نگاه داشت، ولی سوز سرما بیشتر از آن بود که خود را از این ترتیبات محفوظ بدانیم. احساس می‌کردم با بی‌خوابی و گرسنگی توانم را از دست داده‌ام. واقعاً قادر به ایستادن نبودم. هر لحظه بیم بزمین افتادن و نقش بیابان شدنم می‌رفت. مسلماً آن سه تایی دیگر حالی بهتر و خوش‌تر از من نداشتند. فرامرز که خود را با تمام لباس‌های مختصری که همراه داشت، تا حدی گرم کرده بود، روی تشک ابری در آرزوی خواب دراز کشید. گیتی نگران از این که اگر فرامرز بخوابد، سرما به او صدمه خواهد زد، به او نزدیک شد. با او حرف می‌زد. آن تشک ابری که او به زیر داشت، نیم متر در یک و نیم متر بیشتر نبود، در حالی که فرامرز بیش از یک متر و هشتاد سانت قد و قامت داشت. دیدم گیتی و فرامرز سرهایشان را وسط تشک ابری قرار دادند و هر کدام در جهتی از طول تشک خود را جمع کرده و پاها را به شکم چسبانده‌اند. گیتی کت کلفتی را که همراه داشت، بر روی صورت فرامرز و خودش کشیده تا با حرارت تنفس خود را گرم نگاهدارند. خدایی در روی زمین مرطوب در استوانه‌ی قالیچه پاها را جمع کرده و به حالتی که به غش شبیه بود، ظاهراً به خواب رفته بود. من جایی برای خوابیدن نداشتم و قدرت و توانی هم برای ایستادن باقی نمانده بود. از این که ممکن است آن‌ها به خواب بروند و از سرما خشک شوند، دلم به هراس افتاده بود. ولی اگر همه تا صبح زنده می‌ماندیم، چه مقدرمان بود؟ در بیابان، آفتاب سوزان، آب گل‌آلود و زجری بیشتر را تحمل کردن تا بالاخره جان باختن. ابتدا نزد خدایی رفتم، و او را بیدار کردم؛ یا شاید بهتر است بگویم به هوش آوردم. گفتم:

- خدایی جان، هوا خیلی سرد است. باید مقاومت کنی و بیدار بمانی.  
ناراضی و ناچار نشستم. قالیچه به دور پشت و سینه‌اش بود و با حیرت مرا نگاه می‌کرد. بالاخره گفت:

- چکار کنیم؟

به او گفتم:

- بیا اسلام را صدا کنیم. او توی اتاقک ماشین چند بار خواست موتور را روشن کند. هر دو به کنار مسیل نزدیک شدیم. وانت را می دیدیم. گاهی ماه از زیر ابرهای در حرکت آسمان خودی نشان می داد و محوطه روشن تر می شد. چند دفعه و به فاصله من و خدایی فریاد زدیم:

- اسلام! اسلام! اسلام! اسلام! اسلام!

هیچ به صدا و فریاد ما پاسخ نمی داد. گفتم:

- شاید اسلام درون وانت به خواب رفته است. چطور می شود او را بیدار کرد که از حضورش

مطمئن بشویم؟

به فکرمان رسید به سوی وانت سنگ پرتاب کنیم تا از صدای برخورد سنگ ها به وانت بیدار شود. هر چند قدرت و توان پرتاب سنگ نداشتیم، معذک شاید ازدهها قطعه سنگ ریز و درشتی که به سوی وانت پرت شد، چند تای آن به هدف بزرگ که در فاصله ده متری ما قرار داشت، اصابت کرد و صدای برخورد را به دفعات شنیدیم. ولی هیچ خبری از اسلام نبود. از فریاد کردن و صدا کردن اسلام و سنگ انداختن، گیتی سرش را از زیرکت بیرون آورد و گفت:

- چه می کنید؟ این بچه ی طفلک خوابیده است.

از جا بلند شد به او گفتم:

- از اسلام هم خبری نیست؛ او هم رفته است.

متحیر و از سر ناامیدی فریاد زد:

- اسلام! اسلام! اسلام!

ما هم با او همصدا شدیم. چند بار سه نفری با تمام قدرت حنجره، فریاد اسلام! اسلام کردیم. در آن سکوت و خلوت وحشت آور بیابان هیچ جوابی نیامد. معلوم بود که اسلام هم رفته. با خود گفتیم مختصر پول باقیمانده از همه ی زندگی و پاسپورت هایمان را که همراه داشتند. این آشغال های محتوی ساک ها هم که به دردشان نمی خورد. پس ما را به امان خدا سپردند و فرار کردند. شاید چند روز دیگر به سراغ ماشین بیایند و جسدهای ما را پیدا کنند.

مرگ مقابل چشمانمان بود. می دانستیم اگر آن شب را به صبح برسانیم و روز برسد، یا به دست دیگر قاچاقچیان و بلوچ ها کشته می شویم، یا اگر اینجا دور از هر مسیر و عبور باشد، گرمای آفتاب و گرسنگی و تشنگی، به بدترین صورتی ما را از پا در می آورد. ناگهان به نظرم رسید که باید وصیت کنیم! ولی برای که؟ مگر نه این که هر چهار نفر ما مواجه با مرگ بودیم. گیتی گفت:

- خدا به این جوان رحم کند؛ به مادر و پدرش رحم کند. ما که در هر صورت عمرمان را

کرده ایم.

و بعد با صدای بغض آلودی گفت:

- لیاقت شهادت که در راهش قسمت‌مان نبود؛ حالا این طور بی‌آبرو باید بمیریم.  
دل‌م به حال او، خودم و فرامرز و خدایی می‌سوخت! نیاست تسلیم مرگ و سرنوشت می‌شدیم.  
از ترس مرگ جانی تازه پیدا کرده بودیم. به یادم آمد در ساک یک یا دو تکه سوهان که همراه  
داشتیم، هنوز باقی است. به سراغ سوهان رفتم. ابتدا به تشک نزدیک شدم و فرامرز را بیدار کردم.  
خدایی و گیتی هم آمدند. هر کدام تکه‌ی کوچکی از سوهان را خوردیم. به آن‌ها نگفتم هنوز یک  
سوهان دیگر در ذخیره داریم، و در ذهنم آن را برای لحظاتی سخت‌تر گذاشته بودم.  
فرامرز که ظاهراً یک ساعتی خوابیده بود، تازه خود را یافت و متوجه شد کجا هستیم و چه  
سرنوشتی رویارویمان قرار دارد. بیشتر از تحمل و مقاومت یک جوان هجده ساله از خود صبر و  
شکیبایی نشان می‌داد، هر چند که معلوم بود در دلش چه می‌گذرد.  
بار دیگر از سر ناامیدی، چند بار اسلام را با فریاد صدا کردیم، و سنگ به سوی وانت پرت  
کردیم، ولی سکوت محض بود و وانت بی‌صدا و ما چهار نفر مظلوم و بی‌پناه. همه مشغول خواندن  
دعا و طلب نجات شدیم. چون قدرت و توان ایستادن نداشتیم، بی‌اراده قصد خوابیدن کردیم.  
قطرات تک تک باران بر صورت می‌خورد و وحشت را بیشتر می‌کرد. خدایی در امان قالیچه‌اش به  
زمین افتاد و قصد خواب کرد. من و گیتی و فرامرز هر کدام قسمتی از بدن را بر روی تشک ابری  
قرار داده، و بقیه را روی زمین مرطوب گذاشته بودیم. حرارت بدن‌هایمان قسمت‌هایی را که به هم  
نزدیک بود، گرم نگاه می‌داشت. اگر خوابمان می‌برد و این خواب خواب ابدی می‌شد و خورشید  
سر برمی‌آورد، در میان بیابان و حاشیه سیلاب‌ها چند ساک را با لباس‌های بیرون ریخته و چهار  
جسد را که از خستگی و ناتوانی و ترس جان باخته بودند، پیدا می‌کردند.  
نمی‌دانم چند دقیقه گذشته بود که در یک حالت بی‌خبری، صدای حرکت آهسته‌ی پایی به گوشم  
خورد. چون همه را خواب می‌دانستم، در یک آن هر دو احساس ترس و خوشحالی به دل‌م نشست:  
ترس از این که بلوچ بیگانه‌ای ما را یافته و خوشحال از این که شاید یکی از بلوچ‌های همراه است  
- که چون دیده ما خوابیم به انتظار بیداری ما قدم می‌زند، سرم را بلند کردم، و با صدایی که ترس در  
آن موج می‌زد، آهسته پرسیدم:

- کی هستی؟ کی هستی که راه می‌روی؟

صدای خدایی را شنیدم که گفت:

- شما هم بیداری؟ پاشو قدم بزنیم؛ پاشو فکری کنیم.

و من از جا پا شدم تا فکری کنیم.

چه کار کنیم؟ چه می توانستیم بکنیم؟ چه امکاناتی داشتیم؟ اگر از بلوچها خبری نشد، چه به سرمان می آید؟ کی ما را نجات می دهد؟ وسیلهی نجات چه بود غیر از وانتی در آب و گل مانده که حتماً اسلام در وقت رفتن در آن را هم قفل کرده. خدایی پیشنهاد کرد:

- بیا دوباره شلوارها را بالا بزنیم و خودمان را به وانت برسانیم.

در جواب گفتم:

- من که توان این کار را ندارم. اصلاً چرا باید اینکار را بکنیم؟
- ممکن است اسلام خواب رفته باشد.
- این چه خوابی است؟ نه فریادهای ما و نه صدای سنگها که به همه جای وانت خورد او را بیدار کرد. آیا بهتر نیست باز هم سنگ پرت کنیم.

هر دو خم شدیم و در چند نوبت به سوی وانت سنگ پرتاب کردیم، اما جز سکوت هیچ نشیندیم، فقط باعث شدیم که گیتی هم از جا بلند شود. خدایی به کنار سیلاب نشست، و بعد با خوشحالی گفت:

- عمق آب کم شده و معلوم است که مقدار و قدرت آن کمتر است. حالا من می روم و خودم را به وانت می رسانم.

پاچه های شلوار بلوچی اش را بالا کشید و خشتک آن را هم در مشت یک دست به سمت بالا نگاهداشت. در حالی که که ما می گفتیم «مواظب باش! مواظب باش!» خود را به وانت نزدیک کرد. سعی داشت از شیشهی وانت به داخل اتاقک نگاه کند. بعد چند بار با دست به شیشه زد و آن وقت صدای مکالمه ای او را شنیدم. خدایی با کسی حرف می زد! خوب گوش دادم. هر چند فقط صدای خدایی را می شنیدم، ولی معلوم بود با کسی در گفتگوست و کسی که در اتاقک وانت است. خدایی فریاد زد:

- اسلام اینجا خوابیده. بیدارش کردم.

پس اسلام نرفته بود. چه مژده ای! چقدر احساس خوشی کردیم! در آن ناامیدی چندی بار من و گیتی گفتیم «خدا را شکر! خدا را شکر!» ما اسلام را ندیدیم، ولی خدایی با احتیاط در حالی که با دو دستش سعی داشت آن شلوار گشاد را هر چه ممکن است، بالا و دور از آب نگاهدارد، به این سوی مسیل برگشت. در نور کم رنگ مهتاب، شادی و امیدیهی که بر صورتش نقش بسته بود، دیده می شد. چون فاتحی گفت:

- دیدید که بود. با او حرف زدم.
- مگر او صدای ما و صدای سنگها را در تمام این ساعات نشنید؟

- چرا؛ گفت: «می دانستم که فریاد می زنید و سنگ پرت می کنید که مرا صدا بزنید. من تا وقتی بچه ها ماشین نیارند که کاری از دستم بر نمی آید. خسته بودم؛ خوابیدم. اگر با شما حرف می زدم تا صبح همه بیدار بودیم.»

با این که از این همه بی خیالی اسلام در تعجب بودیم، ولی همین که ما را تنها را نگذاشته و همراه ما در مهلکه باقی مانده بود، امید نجات داشتیم. گفته بود که تا قبل از طلوع صبح، عظیم و راننده ی وانت با ماشین تازه ای بر می گردند.

آرامش خیال برایم امکان خواب به وجود آورد. به تشکچه ی ابری که فرامرز بر روی آن خوابیده بود، نزدیک شدم. تمام سر و قسمتی از شانه و دستم را روی قسمتی از تشک گذاشتم که بدن فرامرز آن را پر نکرده بود، و بقیه ی بدن و پایم را روی زمین مرطوب. یکی دو حوله ی مرطوب را بر روی سر و بدنم کشیدم در کمتر از یک دقیقه به خواب رفتم. چون جایم ناراحت بود، هر چند دقیقه ای یک بار بیدار می شدم و صدای صحبت گیتی و خدایی را می شنیدم و دوباره به خواب می رفتم تا این که یک دفعه فریاد کوتاه حاکی از شوق گیتی بیدارم کرد.

- اوناهاش. نگاه کن، آقای خدایی؛ نگاه کن. نور ماشین را نگاه کن؛ به طرف ما می آید.

روی زمین نشستم و سمتی را که گیتی نشان می داد، نگاه کردم. نوری به سوی ما نزدیک و گاه خاموش و دوباره روشن می شد. با وجد از جا برخاستم و به گیتی و خدایی نزدیک شدم. هوا تاریک و روشن بود و هنوز به درستی نمی شد اطراف را تشخیص داد. حالا دیگر زمان و مکان برایمان مهم نبود؛ وسیله نجات داشت می آمد.

از آنجا که همیشه خطر را نیز نزدیک می دیدیم، از ذهنم گذشت، نکند ماشین مربوط به ژاندارم های پاکستان باشد و گرفتار آن ها بشویم، و چون به مرز دو کشور نزدیکیم، به ایران تحویل دهند.

خوشبختانه ماشین که یک وانت آبی رنگ و بزرگتر از وانت مانده در سیلاب بود، رسید و در آن سوی مسیل توقف کرد. با روشنی نسبی هوا، هیکل و قیافه ی عظیم را تشخیص دادم. حضور او در آن لحظه از دیدار هر عزیزی لذت بخش تر و شادی آورتر بود. به دنبال او دو نفر دیگر پیاده شدند. ما از این طرف برای آن ها دست تکان دادیم و آن ها هم متقابلاً دست تکان دادند. از حرف زدنهای ما و صدای آن ها فرامرز هم بیدار شد. هنوز خورشید را در پهنه ی بیابان نمی دیدیم، ولی تکه های ابر بر آسمان وسیع بالای سرمان رنگ قرمز داشت. کم کم خورشید از سوئی پیدا شد و به ابرها رنگ مس گذاخته داد. حالا همه چیز زیبا به چشم می آمد. طلوع آفتاب، آسمان زیبا، قطعات رنگین و طلایی ابر، زمین و بیابان بی انتها و حتی رگه های متعدد سیلاب که در پهنه ی آن همه وسعت بیابان در جریان بودند.



آن چهار بلوچ در ربع ساعتی موفق شدند به کمک باطری وانت دوم، وانت در آب مانده را روشن و از آب خارج کنند. به ما گفتند هر چه زودتر ساک‌ها را ببندیم و به قدر احتیاج لباس بپوشیم و در هر حالی لباس‌های بلوچی روی همه باشد که باید با همان لباس‌ها سفر را ادامه دهیم. طولی نکشید که من و گیتی در یک وانت و خدایی و فرامرز در وانت دیگر در اتاقک جلو کنار دست راننده نشستیم و ساک‌هایمان را هم درون وانت تازه گذاشتیم. دیدم روی آن‌ها را پارچه‌ی بزرگی کشیدند. عظیم در عقب همان وانت در کنار آن مختصر ااثیه نشست. به راه افتادیم. همچنان در بیابان می‌رفتیم و جابه‌جای بیابان رودهایی از سیلاب در جریان بود. راننده گفت که همراه عظیم پیاده سه ساعت و نیم در راه بوده‌اند تا به ده رسیده‌اند، و بعد از دو ساعت، ماشین آماده‌ی حرکت شده است. گفت که آن‌ها از میان سیلاب و گل و لای بیابان و سرما خود را به مقصد رساندند تا هر چه زودتر با ماشین دیگری پیش ما بیایند.

آنجا دهی بود نزدیک تفتان. ما بعد از نیم ساعت به آن ده رسیدیم. ماشین از بیابان داخل جاده‌ی اسفالتی باریک شد. پس از چند دقیقه، خانه‌های گلی و روستایی را در کنار جاده می‌دیدیم که حکایت از آبادی می‌کرد. طولی نکشید که ماشین چسبیده به دیوار خانه‌ای متوقف شد. اسلام تأکید کرد که فوراً پیاده و وارد خانه شویم. لحظاتی بعد هر چهار نفر وارد حیاطی شدیم و سپس با اشاره‌ی اسلام وارد اتاقی شدیم.

این سرپناه پنجمی بود که در طی راه از خانه‌ی حاجی در زاهدان تا این جا به آن راه یافته بودیم. نسبت به منازل دیگر، تمیزتر بود. اتاقی بود حدود چهار و نیم در هفت متر. کف اتاق با قالی کهنه‌ای مفروش و پشت پنجره‌های اتاق پرده آویزان بود. به دیوار اتاق‌ها وسائل تزئینی مناسب آن محل نصب شده بود. در یک سمت اتاق تعداد زیادی لحاف مرتب تا شده بر روی هم قرار گرفته بود. راننده‌ی ماشین دوم و اسلام و عظیم در سمت بالای اتاق و در کنار سماوری نشسته بودند. خدایی در سمت دیگر سماور، و کنار او فرامرز و گیتی و من نشستیم. حضور در آن خانه پس از آن همه خستگی و هراس و بی‌خوابی و گرسنگی، نعمتی بود. دلم می‌خواست دراز بکشم و استراحت کنم. به دلخواه رفتار کردم و دقایقی چند خوابیدم که گیتی صدایم کرد:

- بلند شو؛ چای حاضر است. بیسکویت هم هست.

خوابم می‌آمد ولی گرسنه و تشنه هم بودم؛ و این جا در این خانه یا هتل پنجم مسیر، همه چیز فراهم بود. در فنجان‌های چینی سفیدگلدان و تمیزی چای داغ و تازه و شیرین در مقابلم گذاشتند و بیسکویت تعارفم کردند. دو سه تا بیسکویت خارجی را برداشتم و به گیتی تأکید کردم که پس از آن همه خودداری از نوشیدن چای و خوردن، حالا یک فنجان چای همراه چند بیسکویت بخورد. چون نظافت و تمیزی محل و فنجان‌ها را دید، یک فنجان چای و چند بیسکویت را پذیرا شد و به تمنای معده‌ی خالی اندک پاسخی داد!

اسلام با صاحب‌خانه که همان راننده و شاید مالک وانت دوم بود، مشغول مذاکره و صحبت شد. استنباط کردم بقیه راه با او همراه هستیم. جوانی سی ساله به نظر می‌آمد. فارسی را با لهجه به خوبی حرف می‌زد. قامتی نسبتاً بلند، بدنی ورزیده، صورتی سبزه، سبیلی مشکی و مرتب و موهایی سیاه و صاف و پرپشت داشت. خنده از صورتش دور نمی‌شد. بسیار مؤدبانه رفتار می‌کرد. زرنگی و کاردانی از رفتار و قیافه و حرکاتش پیدا بود. وقتی راننده‌ی وانت قبلی خداحافظی کرد و رفت، مسلم شد که با او همراه هستیم و با اسلام توافق کرده‌اند که درازای دریافت مبلغ معینی، با قبول همه‌ی مخارج بین راه و گرفتاری‌های احتمالی، ما را به کویته برساند.

یک ساعتی در آن منزل استراحت کردیم. بعد به دستور اسلام با سرعت از اتاق خارج شدیم. گیتی و اسلام در کنار دست راننده در اتاق جلوی ماشین نشستند و این بار من هم در کنار فرامرز و خدایی و عظیم و ساک‌ها پشت وانت سوار شدیم. درکوجه چند بچه و یکی دوزن، وانت و مسافران را نگاه می‌کردند. شاید با این نوع آمد و رفت‌ها آشنایی داشتند. هر چند صورت‌ها و آدم‌ها متفاوت بودند. پس از چند دقیقه، وانت آبی رنگ با سرعت فوق‌العاده در جاده‌ی آسفالتی و باریک تفتان، راهی کویته بود. در عقب وانت سرعت حرکت ماشین را از بادی که به صورت می‌خورد احساس می‌کردم. جاده بسیار خلوت بود و غیر از خود جاده و سیم و تیرهای برق یا تلگراف که در کنار جاده بود، چیز دیگری نبود. راهی طولانی در پیش داشتیم و بایست ساعت‌ها با سرعت هر چه بیشتر پیش می‌رفتیم تا به کویته می‌رسیدیم. بیست دقیقه‌ای از حرکت ما نگذشته بود که احساس کردم ماشین از سرعتش کم کرد و ایستاد. گیتی سرش را از شیشه بیرون آورد و گفت:

- پاسپورت‌ها و پول‌هایمان را جا گذاشته‌اند!

«لا اله الا الله» گویان دیدم ماشین خود را به کنار جاده کشید و آماده‌ی دور زدن شد. لحظاتی بعد با همان سرعت سرسام‌آور، راهی را که آمده بودیم بازگشت. باز جاده خالی از هر وسیله‌ی نقلیه بود و تا دور دست هیچ چیز دیده نمی‌شد تا این که پس از دقایقی، از دور موتورسیکلت سواری در خلاف جهت، به ما نزدیک شد. وقتی رسید، بوقی زد و علامتی داد. ماشین از سرعت کاست و در فاصله‌ای دورتر توقف کرد. موتورسیکلت سوار به سوی ماشین بازگشت. خنده بر لب داشت و بسته را به دست راننده داد. گیتی سرش را از این سوی ماشین بیرون آورد و گفت:

- پاسپورت‌ها را آورد.

«الحمد لله، الحمد لله» گویان، ناظر بر بازگشت دوباره‌ی وانت شدیم و حرکت سریع و به‌راستی سرسام‌آور. هر چند در اتاقک وانت نبودم و از سرعت سنج خبر نداشتم، ولی حتماً با سرعتی بیشتر از صد و سی کیلومتر در ساعت حرکت می‌کرد. جابه‌جای جاده‌ی باریک آسفالتی، کنده شده بود و با سرعتی که از دست‌اندازها می‌گذشت، همه‌ی ما و اثاثیه را از کف وانت بلند می‌کرد و دوباره بر جایمان می‌نشاند. به شوخی آخ! آخ! می‌گفتم و به نرده‌های کنار اتاقک پشت وانت می‌چسبیدیم تا

از ماشین پرت نشویم. گاهگاه که از مقابل وسیله‌ی نقلیه‌ای پیدا می‌شد، آن وسیله به کناری می‌کشید و به ما راه می‌داد. گویا این ترتیب حرکت بود که ماشین‌های در جهت کویته، راه عبور داشتند و آن‌ها که به سمت تفتان می‌رفتند، بایست حق تقدم عبور را به طرف مقابل می‌دادند.

در راه که پیش می‌رفتیم، چند بار دیدیم که در کنار جاده و شانه‌ی خاکی آن، اتوبوس‌هایی که با رنگ‌های مختلف جلو و کناره‌های آن رنگ آمیزی و نقاشی شده بود، توقف کرده‌اند و مسافران در انتظار تعمیر و به راه افتادن اتوبوس، در بیابان ایستاده بودند. جلوی اتوبوس‌ها به گنبد مساجد شبیه بود، و حتی جایی برای نشستن بر آن-که در واقع بالای سر راننده قرار داشت تعبیه شده بود. دیدن آن اتوبوس‌ها و مسافرانش برای ما تازگی داشت، ولی عبور یک وانت با سرعت و سرنشینانی که لباس محلی داشتند جلب توجه کسی را نمی‌کرد. هوا با طلوع آفتاب و رفتن ابرها گرم می‌شد، و حرارت خورشید، پوست صورت و دست را می‌سوزاند و چشم را می‌آزرد. در اتاقتک وانت جابه‌جا می‌شدیم که از تابش خورشید زیاد در زحمت نباشیم. جاده‌ی باریک آسفالتی را هر چه جلوتر می‌رفتیم، خراب‌تر می‌یافتیم؛ از سرعت حرکت هم کاسته می‌شد. به نظر می‌رسید که سیلاب قسمت‌هایی از آسفالت را شسته است. بیابان دو طرف جاده و گل و لای، و همچنین لایه‌های سرخ رنگ خاک رس، همه حکایت از این داشت که تا ساعاتی قبل سیلاب‌ها روان بوده است. حتی در جایی همه ناچار از ماشین پیاده شدیم و برای عبور از بیراهه‌ای ماشین را هل دادیم. شنیدیم که اسلام گفت:

- دیشب همه‌ی این مسیر را سیل گرفته و معلوم نیست چه قدر خرابی پیش آمده است. قدری دورتر از جاده، در دل بیابان هنوز سیلابهایی روان بود. راننده ناچار با احتیاط بیشتر رانندگی می‌کرد، و هر وقت به جایی می‌رسید که جاده را آب شسته و برده بود، مسیر خود را به بیابان تغییر می‌داد، و هر جا خشکی و زمین سفت محکم بود، می‌راند تا بالاخره دوباره به پایین‌تر جاده‌ی اصلی راهی یافت. در یک نوبت، چرخ‌های وانت در لایه‌های شن و گل فرو رفت و ماشین متوقف شد. فرامرز گفت:

- باید زیر لاستیک‌ها را خالی کنیم.  
آن‌ها بیل همراهشان داشتند؛ دقایقی گل و لایه را از مقابل چرخ‌ها و زیر ماشین خالی کردند، و با روشن کردن ماشین و فشار ما حرکت میسر شد. هر چه پیش می‌رفتیم، از کثرت خسارتی که سیل بر جاده وارد آورده بود متحیر می‌شدیم. در چند جا ستون‌ها و پل‌های سیمان و سنگی را شکسته و به سویی دیگر غلتانده بود.  
اسلام گفت:

- اگر دیشب آن وسط گیر نکرده بودیم و به راه ادامه می دادیم، با آن راننده‌ی جوان و دیوانه که داشتیم، حتماً به این سیل اصلی می خوردیم، و وقتی این پل‌ها و قطعات سیمان از جا کنده و غلتانده می شد، ما هم مثل پرکاهی در جایی می افتادیم و هیچ کدام زنده نبودیم. راست می گفت و شاید دست غیبی بار دیگر در دل آن شب سیاه و پرمخاطره به فریاد ما رسیده بود، و در حالی که ما از بی پناهی و سرگردانی و مواجهه با مرگ می ترسیدیم و خود را باخته بودیم، خدایمان آنجا در پناه قرار داده بود تا اسیر شدت و قهر سیل اصلی نشویم. به دفعات در آن شب، در دوردست آسمان، رعد و برق را می دیدیم که حتماً معنی بارش و سیل داشت و حال که صبح شده بود و باران نبود و آفتاب می تابید، و از سیل و سیلاب جز خرابی و ویرانی چیز دیگری دیده نمی شد. ما به هر صورت راه را به سوی مقصد طی می کردیم. مسیر آن قدر طولانی بود که اگر همین خرابی‌ها تنوعی به سفر نمی داد، از یکنواختی و طول راه به جان می آمدیم.

به ما گفته بودند تا به کویته برسیم، در چند پاسگاه ماشین را بازرسی می کنند. چون نمره‌ی ماشین مربوط به تفتان است، عبور آن‌ها برای ژاندارم‌ها و پاسگاه‌ها، معنی خاصی دارد و به اصطلاح می دانند که درون آن‌ها یا مسافر قاچاق است یا جنس قاچاق. به ما گفته بودند هر وقت در پاسگاهی توقف کردند، طبق دستور و نظر آن‌ها رفتار کنیم. سه، چهار ساعتی گذشته بود و راه را به طرف کویته پیش می رفتیم. با مشکلی مواجه نشده بودیم، و خدا خدا می کردیم که به سلامت به مقصد برسیم. در یک جا، ماشین توقیفی کرد؛ سربازی به کنار ماشین آمد و با راننده سلام و علیک گرمی کرد، و اجازه‌ی عبور داد.

ساعت از یک بعدازظهر گذشته بود و گرما و تابش خورشید بیداد می کرد. تشنه و گرسنه بودیم. از دور در دو سمت جاده، چند ساختمان گلی به چشم می خورد. در دست راست یکی، دو ماشین توقف کرده بودند. در اینجا مسیر جاده عریض تر شده بود. در سمت دیگر یک کامیون متوقف بود. وقتی به محل رسیدیم، راننده و اسلام از ماشین پیاده شدند و به ما گفتند که یک طرف پاسگاه ژاندارمری است، و در طرف دیگر کافه. اشاره کردند همه به سمت کافه برویم و بنشینیم. گیتی پیاده شد با آن لباس مخصوص؛ ما هم پیاده شدیم. با راهنمایی عظیم، به طرف کافه رفتیم. یک اتاق گلی بود که در آن جاده ساخته بودند. در مقابل اتاق، با سایبان و ستون‌هایی که با تیرهای نازک، سقف را نگاهداشته بود، جایی برای نشستن در سایه و فضای باز فراهم شده بود. حصیری هم بر روی زمین پهن شده بود. نشستیم و به اطراف نگاه کردیم.

چسبیده به همین اتاق قدری آن طرف تر، آشپزخانه‌ی کافه قرار داشت؛ دیگ بزرگ آشپزباشی در مقابلش دیده می شد. با ملاقه‌ای محتوی دیگ را در بشقاب‌های گود می ریخت، و با یک نان لواش تازه به دست کارگرس می داد که او جلو مشتری می گذاشت. به بشقاب چند نفری که در گوشه و کنار نشسته بودند، نگاه کردم. سوپ غلیظی به نظر می آمد که تکه‌های گوشت در آن شناور باشد.

بخار و بوی مطبوعی از آن بشقاب‌ها برمی‌خاست و اشتها را تحریک می‌کرد. گیتی گفت که اگر باشد، فقط پیسی می‌خورد. ولی ما همه سفارش غذا همراه چای و پیسی دادیم.

به‌جای پیسی، کانادادرای خنکی آوردند؛ همه با ولع مشغول نوشیدن بودیم که دیدم اسلام سراسیمه از جایش بلند شد و به طرف جاده رفت. سرم را برگرداندم و دیدم فردی با لباس نظامی به سوی ما می‌آید. اسلام مقابل او ایستاد و به او دست داد. او که تظاهر به نارضایتی می‌کرد، قصد داشت همچنان به طرف ما بیاید که اسلام بازوی او را گرفت و همراه راننده که به آن‌ها نزدیک شده بود، ابتدا او را تا نزدیک وانت بردند و بعد سوار اتوبوس خالی که آن‌کنار متوقف بود، شدند.

عظیم که پیش ما نشسته بود، خنده‌ای بر لب داشت و با شیطنت خاصی به ما نگاه می‌کرد و می‌فهماند که آن‌ها در اتوبوس مشغول معامله‌اند و به ژاندارم و مأموری که در اتوبوس است، حق و حساب درست و حسابی می‌پردازند. آرامش و خنده‌ی عظیم نشان می‌داد که برای ما هم جای نگرانی نیست. در آن کافه‌ی وسط بیابان-که حتی از قهوه‌خانه‌های گلی راه‌های ایران هم فقیرانه‌تر بود، تعدادی افراد محلی و مسافران اتوبوس مشغول صرف غذا بودند. در کناری نزدیک به آشپزخانه، مرد میانسالی که لباس بلوطی بلوچی به تن داشت، با موهای صاف و صورت تراشیده و سبیل پشت لب، به ما نگاه می‌کرد. ظاهراً فارسی صحبت کردن ما توجهش را جلب کرده بود. چون چشمم متوجه او شد و نگاه‌ها به یکدیگر افتاد، با لهجه مأنوس فارسی تهرانی گفت:

- ای بخشکی شانس!

با چند کلمه همه‌ی حرف‌های دلش را زد؛ می‌خواست با ما آغاز سخن کند. معلوم بود او هم فراری است. چون حال زار ما و لباس‌ها و حرکاتمان را دیده و در دل آن بیابان، هموطن و همزبان یافته، قرار از دست داده است. ولی ما فقط او را نگاه کردیم؛ من لبخندی از سر همدردی و همدلی زدم. او هم دیگر چیزی نگفت.

جلو هر یک از ما نان نازک گردِ کوچکِ داغی که تازه از تنور در آمده بود گذاشتند همراه بشقابی از تکه گوشت‌های پخته و سوپ غلیظ و تند. گیتی این بار هم لب به غذا نزد و حتی از خوردن آن نان تازه و گرم هم خودداری، و به نوشیدن یک شیشه کانادادرای اکتفا کرد. وقتی ناهار را صرف کردیم، اسلام هم آمد؛ خونسرد بر سر سفره نشست. برایش غذا آوردند. سر فرصت و بی‌خیال غذا را خورد، و چای سفارش داد. چای یکدست را در فنجان‌ها ریخت و به همه‌ی ما تعارف کرد. خودش هم نوشید. چای شیرین بود و احتیاج به قند و شکر نداشت. بعد از آن، گفت که آماده‌ی حرکت شویم. پرسیدم:

- اجازه داریم؟

به شوخی جواب داد:

- جاده مال ماست؛ البته قدری گران حساب کرد!

قرار ما با حاجی این بود که تا به کویته برسیم، همه‌ی مخارج بر عهده‌ی آن‌ها باشد. حالا خرج غذای بین راه که چند تومانی بیشتر نمی‌شد و پولی هم که به آن ژاندارم پرداخته بود زیاد شد. می‌خواست نشان دهد که برای راحت ما از هیچ خرج و پرداختی دریغ ندارد. ماشین بار دیگر جاده‌ی باریک و آسفالتی را پیش گرفت. هر دو سوی آن جاده‌ی بی‌انتهای بیابان بود. ماشین ما خیلی سریع حرکت می‌کرد. هوا گرم بود. پس از دو ساعت رانندگی با نهایت سرعت، به تدریج از سرعت ماشین کاست تا این که در دل آن بیابان به کلبه‌ی مغازه مانندی رسیدیم. اسلام گفت:

- اینجا پپسی هست؛ برای خانم بگیرید. اگر خودتان هم می‌خواهید بگیرید. اسلام فرد خوب و جوان نیک نفسی بود؛ به یاد داشت که گیتی چیزی نخورده و فقط پپسی خواسته بود که آن هم دو سه ساعت پیش کانادارای قسمتش شد. حالا می‌خواست نشان بدهد واقعاً به فکر ماست. فقط گفت:

- زیاد معطل نشوید.

از پشت ماشین پیاده شدم؛ فرامرز و خدایی و عظیم هم پایین پریدند. گیتی در اتاقک وانت نشسته بود. برایش پپسی آوردم و خودمان هم در سایه‌ی دیوار آن اتاق کنار جاده که چای و نوشابه می‌فروخت، به استراحت نشستیم. از کنار این کلبه رودی عبور می‌کرد که ظاهراً از زیر جاده می‌گذشت. وجود آب روان در بیابان و آفتاب سوزان، شوق و نشاطی به ارمغان آورد. دست و صورت شستیم و مشغول گفتگو بودیم که اسلام صدایمان زد و گفت:

- زودتر سوار شوید.

دوباره سوار شدیم و به راه ادامه دادیم. به تدریج لکه‌های ابر در آسمان پیدا می‌شد. از این که باران ببارد هراس داشتیم. باران‌های فصلی در آن منطقه اکثر به سیل تبدیل می‌شد، و ما حالا معنی سیل را خوب می‌دانستیم. خوشبختانه از باران اثری نبود، ولی باد می‌وزید، و با وجود این که در بیابان درخت و شیئی نبود که شدت باد با تکان دادن آن‌ها مشخص باشد، معذک حرکت توده‌ی خاک بر سطح زمین، حاکی از وجود باد بود.

اسلام گفته بود که گذر از پاسگاهی که نزدیک بود، به راحتی میسر نیست چون مأمور سخت‌گیری دارد. تمام دلهره و نگرانش این بود که در دام آن مأمور گرفتار بشویم. گفت:

- مأمور مورد اعتمادی است و ظاهراً پول نمی‌گیرد و طبق مقررات رفتار می‌کند. از اسلام پرسیدم:

- مگر نه این که تنها راه مسافرت زمینی از ایران به پاکستان از همین مسیر است؟ و مگر نه این که هر هفته تعداد زیادی از این راه می‌گذرند؟ و مگر نه این که طبعاً باید از این پاسگاه هم عبور کنند؟ پس حتماً راه نجاتی پیدا کرده‌اند.

اسلام خندید و گفت:

- شما خیال می‌کنید با پول بیشتر نرم می‌شود؟ نه؛ اگر پاسپورت‌های شما مهر ورود به پاکستان از مرز تفتان را داشت هیچ مشکلی نبود. اشکال کار شما این است که پاسپورت‌هایتان مهر ورود و خروج هیچی ندارد.

- خوب، حالا اگر گیر بیفتیم، چه باید بکنی؟ چه خواهد شد؟

- باید فکری بکنم که گیر نیفتیم، چون نمی‌شود پیش بینی کرد چه پیش خواهد آمد.

حالا اسلام کنار دست راننده‌ی وانت، در اتاقک جلو، و گیتی هم در کنار دست او قرار داشت.

ما سه نفر و عظیم پشت وانت بودیم. آفتاب و باد و خاک را تحمل می‌کردیم. لابد که اسلام و راننده می‌دانستند از این مرحله‌ی پرخطر هم چگونه گذر کنند.

پس از طی مسافتی، بار دیگر سرعت ماشین کم شد. در یک سوی جاده اثری از نوعی ساختمان

که بیشتر به ساختمان‌های نظامی می‌مانست، دیده می‌شد. ماشین پس از عبور از کنار آن، در صد

متری متوقف شد. ماشین را در کنار سمت دیگر جاده نگاهداشت و به ما گفت پیاده شویم. هوا

آفتابی بود، ولی لکه‌های بزرگ ابر هم در آسمان دیده می‌شد. بادی می‌وزید و لباس‌های گشاد ما را

به جهت حرکت خود می‌برد. گیتی همچنان در اتاقک ماشین نشسته بود. اسلام گفت:

- اینجا نوشکی است

- کجا؟ چیست؟

با دست چپ جاده را نشان داد و دوباره گفت:

- آنجا نوشکی است؛ محل جنگ مجاهدین افغانی با افغانستان.

نگاه کردیم. در فاصله‌ی چند صد متری از جاده، توپ‌های ضدهوایی پیدا بود. در محوطه‌ی

ساختمان چند سرباز در حال حرکت بودند، و جیبی هم چند سرباز را حمل می‌کرد. به شوخی به

اسلام گفتم:

- اسلام، پس چرا ما را در منطقه‌ی جنگی نگاهداشته‌ای؟

- دو کیلومتر آن طرف‌تر همان پاسگاه خطرناک است که اگر گیر بیفتیم مکافات است.

- خوب، می‌خواهی چه بکنی اسلام؟

- اینجا صبر می‌کنیم تا اتوبوسی که از نوشکی به کویته می‌رود برسد. شما سه تا با عظیم سوار

اتوبوس بشوید. هر کدام روی یک صندلی. پهلوی هم ننشینید. چون قاطی مسافر هستید،

- وقتی با کسی حرف نزنید، اثاثی هم که همراه ندارید، با اتوبوس از پاسگاه عبور می‌کنید. یک کیلومتر آن طرف‌تر پیاده می‌شوید. ما منتظران هستیم و شما را سوار می‌کنیم.
- خانم چه می‌شود؟
  - خانم همانجا توی وانت هست. اشکالی پیش نمی‌آید.
  - مگر جلو اتوبوس را در پاسگاه نمی‌گیرند؟
  - چرا. ژاندارم می‌آید توی اتوبوس را نگاه می‌کند که مسافر غریب نباشد. اگر چیز مشکوکی به نظرش نرسد اجازه می‌دهد اتوبوس حرکت کند.
  - اگر از ما چیزی پرسید، چه کار کنیم؟
  - بگویید نوشکی بودیم؛ کار داریم می‌رویم کویته.
  - از طرز حرف زدن ما و زبان فارسی...
- اسلام نگذاشت حرفم تمام شود و گفت:
- اگر کار به آن جاها کشید، عظیم همراهتان است.
- اسلام آثار نگرانی را در چشم‌های ما خواند، و برای آن که خیالمان را از هر جهت راحت کرده باشد گفت:
- حالا، به فرض گیر بیفتید؛ بیست و چهار ساعت شما را نگاه می‌دارد تا تکلیفتان روشن بشه. در این مدت ما به تفتان بر می‌گردیم و هر طوری شده، پاسپورت‌ها را مهر ورود به پاکستان می‌زنیم و به موقع خودمان را به شما می‌رسانیم.
  - یعنی ما سه نفر همراه خانم بیست و چهار ساعت زندانی پاسگاه هستیم؟
  - جای بدی نیست! از زندان‌های ایران خیلی بهتر است! کاری هم ندارند.
- خونسرد و آرام سعی می‌کرد برای ما آمادگی قبول زندان را در کشوری غریب به وجود بیاورد، ولی در ضمن گفت:
- شماها خیالتان راحت باشد. ما آن قدر شرف داریم که تا پای جانمان از جان شماها و این که سالم و کم‌خطر به کویته برسید، مراقبت کنیم؛ هر چه از دستمان برآید می‌کنیم؛ فقط نترسید. حتی اگر گیر افتادیم، نترسید. اینجا ایران نیست که همین طوری آدم را بگیرند، بزنند و بکشند.
- نیم ساعتی بی‌صبرانه بر روی خاک کنار جاده نشستیم و آفتاب و باد تند را تحمل کردیم تا اتوبوسی از راه برسد. گفته بود:
- وقتی اتوبوس رسید، من آن را نگاه می‌دارم و با تظاهر به این که وانت خراب شده، شما را سوار می‌کنم و کرایه‌اش را هم می‌دهم.



حالا چشم‌ها در انتظار آمدن اتوبوس بود که از دور در جاده اتوبوسی پیدا شد. با هیجان به اسلام گفتم:  
- آمد!

خونسرد سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

- باید اتوبوس از نوشکی بیاید.

جاده‌ی خاکی را که عمود بر جاده‌ی اسفالتی بود نشان داد. بالاخره حوصله‌ی خودشان هم به سر آمد. اسلام با عظیم و راننده مشغول صحبت شدند. بعد عظیم کنار ما آمد و بدون کلام نشست. اسلام و راننده سوار ماشین شدند. گیتی بعد حکایت کرد که وقتی آن‌ها سوار شدند، اسلام گفت:  
- اگر زیاد در جاده در انتظار بمانیم، صلاح نیست؛ حالا می‌رویم نوشکی و به اتوبوس خبر می‌دهیم که در جاده مسافر دارد. شاید قدری هم بیشتر پول بدهیم زودتر حرکت کند.  
گیتی به اسلام می‌گوید:

- پس اسلام، من هم پیاده می‌شوم و می‌روم پهلوی شوهرم. اینجا می‌مانم تا شما برگردید.

اسلام در پاسخ می‌گوید:

- خانم، این کار صلاح نیست؛ وقتی شما در زاهدان به دست من سپرده شدید و سوار ماشین من شدید، من از شما مثل خواهر و ناموس خودم محافظت می‌کنم.

گیتی گفت:

- من در مقابل این استدلال و غیرت و مردانگی او سکوت کردم و تسلیم سرنوشت شدم. آن وقت او سرش را از وانت در آورد و به شما گفت که به نوشکی می‌رود و اتوبوس را خبر می‌کند. ده دقیقه‌ای در جاده‌ی خاکی با سرعت راند تا این که آثار شهر نوشکی پیدا شد. چه شهری! پر از کثافت. مخروبه. مردم هم مفلوک و کثیف. آن‌ها نزدیک یک اتوبوس توقف کردند. من علاوه بر روسری بزرگی که به سر داشتم، چادر را نیز بر سرم قرار دادم. فقط نیمی از صورتم پیدا بود ولی حضور یک زن چادری نشسته در یک وانت برایشان آن قدر غیرعادی بود که به کنار وانت می‌آمدند تا مرا ببینند. من از این که ماشین متوقف بود، با وجود این که اسلام هم هنوز در ماشین بود، از حضور در آن شهرک کثیف و مردم بدبخت و ژولیده‌ای که در محوطه، حیران وول می‌خوردند ترس داشتم و تمام مدت در دل دعا می‌خواندم. «هل من مفرج» را بارها زیر لب زمزمه کردم، ولی راننده سوار وانت شد و مایوسانه گفت:

- حالا تا دو ساعت دیگر اتوبوس حرکت نمی‌کند؛ اگر اصرار می‌کردم، مشکوک می‌شد و

درست نبود. به هر صورت باید راه بیفتیم و ببینیم چه پیش می‌آید.

اسلام وقتی حرف‌های او را شنید، سری به تصدیق تکان داد و گفت:

- به امان خدا برگردیم.

گیتی در ادامه‌ی حرفش گفت:

- دوباره آن‌ها از آن ده مایوسانه برگشتند. در ابتدای بازگشت، مردی با لباس بلوچی یا شاید افغانی که عمامه‌ای بر سر داشت، دست بلند کرد و چیزی گفت. راننده توقف کرد و به او گفت به پشت ماشین سوار شود. هنوز یکی، دو دقیقه در جاده‌ی خاکی نرفته بودیم که هوا طوفانی شد و خاک از سینه‌ی زمین به آسمان بلند شد. یادم آمد شما بدبخت‌ها کنار جاده گرفتار چه خاک و طوفانی هستید و نگران از این که قرار است چه بلایی به سرمان بیاید. ناگاه صدای اسلام را شنیدم که با شوق و صدای بلند گفت:

- الله! الله! الله! این همان چیزی بود که بایست می‌شد؛ این خاک و طوفان حالا نعمت خداست!

گیتی گفت:

- بعد در حالی که راننده و او هر دو غرق سرور و خنده بودند، و من مبهوت که چطور این همه شادی می‌کنند، به سرعت افزودند و طی چند دقیقه به جاده‌ی اصلی رسیدیم. دیدید که به شما گفتند به سرعت به پشت ماشین بپرید، چون اعتقاد داشتند گرد و خاک باعث می‌شود روی نمره‌ی وانت که تفتان نوشته بود، غبارآلوده شود و در آن طوفان باعث جلب توجه نشود؛ و حضور آن مرد افغان در پشت وانت و شما سه نفر و عظیم با سرهای پیچیده در روسری‌های بزرگ ممکن است ما را از خطر نجات دهد.

باری، وقتی وانت را در آن دریای گرد و خاک در چند قدمی دیدیم، با این که در چشم‌هایمان گرد و خاک رفته بود و دیدار کامل مقدور نبود، فریاد اسلام را که «زود باشید! زود باشید سوار شوید!» شنیدیم. اول خیال می‌کردیم اتوبوس در کناری ایستاده و به علت طوفان و خاک آن را نمی‌بینیم، ولی عظیم گفت:

- سوار وانت بشوید؛ چرا معطلید؟

با عجله هر کدام از یک سمت خود را به وانت نیمه متوقف رساندیم و به اتاق عقب آن انداختیم. وقتی راننده مطمئن شد که همه سوار شده‌ایم، به راه افتاد.

عظیم ساکت نشسته بود. مسافر تازه مردی افغان، میان‌سال، سیاه چرده با ریش انبوه و عمامه و چشمانی ناخوشایند بود. برای حفاظت سر و صورت از باد و طوفان و حرکت تند ماشین، عبایش را به سرکشیده و حائل بدن و سر و صورت قرار داده بود و با نگاه نامأنوس و پرسشگر، یکایک قیافه‌های ما را می‌پایید. عظیم که بلوچ بود و حرفی نداشت. مرا هم با آن سر و صورت و قیافه، بلوچی کامل تصور کرده بود، ولی صورت جوان فرامرز و آن کفش آدیداس و جوراب آبی و سفید بلندی که به پا داشت، برایش این شک را به وجود آورده بود که او مسافر غریب است. وجود چند

ساک و بسته‌های ما حدس او را تبدیل به یقین می‌کرد. تعداد ساک‌ها به او می‌گفت که مسافر غریب آن جوان تنها نیست. به خدایی هم نگاه می‌کرد. هیجان حاصل از باد و طوفان و نزدیکی پاسگاه اجازه نمی‌داد زیاد در حال و حرکات آن همسفر عجیب دقت کنم و برای آن که زیاد هم جلب توجه نکرده باشم، خودم را مشغول به عالم خود نشان دادم گویی دیگر همسفران هم با تشخیص موقعیت مهر سکوت بر لب گذاشته بودند.

عظیم که با آن صورت تیره‌ی خفه و چشمان خمار، پشت وانت مقابل ما چهارزانو نشسته بود، با نگاه و حرکت ابرو فهماند که به پاسگاه نزدیک شده‌ایم. باد و طوفان همچنان ادامه داشت. سرعت کم شد و وانت ایستاد.

در کناری یک کامیون و در کناری دیگر اتوبوسی متوقف بود. در انتظار این بودم که به دستور ژاندارم وانت ما هم برای رسیدگی بیشتر در سمتی متوقف شود، اما وقتی وانت حرکت کرد و بعد ادامه داد و سرعت گرفت. با حیرت به صورت و چشمان عظیم نگاه کردم. در حالی که تکان نمی‌خورد، چشمکی زد و لبخند رضایتی به صورت آورد، و فهماند که از خطر گذشتیم. و از خطر گذشته بودیم... چون دقایقی از آن پاسگاه جانکاه دور شدیم، تازه خستگی راه و ناآرامی جا و غریبی همسفر تازه به یاد آمد. خود را در محوطه‌ی محدودی که جا انداخته بودیم جابه‌جا می‌کردیم. مرد افغان هنوز عمامه‌اش بر سرش بود. یکی، دو نوبت چیزی شبیه قوطی سیگار در دستش می‌دیدیم که از آن چیزی بر می‌داشت و به گوشه‌ی لب و کنار دندان‌هایش می‌گذاشت. متوجه شدم که به من نگاه می‌کند؛ انگشتش را هم به بینی فرو کرده بود. از آنجا که فراغ خاطری پیدا کرده بودم و می‌خواستم او همچنان مرا خودمانی بداند، به تقلید از او، انگشتم را در بینی کردم و به سوی دیگر نگاه کردم. دوباره متوجه او شدم؛ با نگاه‌آشنایی مرا به صحبت و حرف دعوت می‌کرد و اشارتی در چشم و لب داشت. مثل این که می‌خواست به من بفهماند که دو مسافر غریب همراه داریم و می‌توانیم بلایی به سرشان بیاوریم و چیزی از آن‌ها بدزدیم. باد و طوفان آرام‌تر شده بود ولی قطرات باران به سر و صورت می‌خورد. دستمال‌های بسیار بزرگی را که داشتیم، محکم‌تر به سر و صورت پیچیدیم که ناگاه فرامرز گفت:

- پسرعمو!

چون کنار دستم نشسته بود، با آرنج به پهلویش زد، ولی او هنوز متوجه نشده بود که نباید فارسی حرف بزند. همین‌طور حرفش را ادامه داد:

- سردتون نیست؟

آرام و خفه بدون آن که سرم را به طرف صورتش برگردانم، گفتم:

- حرف نزن.

متوجه شد که چه می‌گوییم و دیگر حرفی نزد. اما باید مرد افغان متوجه شده بود که فرامرز با من حرف زد. حرکاتش نشان می‌داد که هنوز در تردید است. با وجود این که مرد لاغری بود، ولی وضع قرار گرفتن و نشستن و عبا را به سر و به دور خود قرار دادن به نحوی بود که جای زیادی را اشغال کرده بود و گویی بر روی ساک‌های ما نشسته بود. البته او هم مرتب حرکت می‌کرد و جابه‌جا می‌شد. ولی تمام حرکاتش در زیر عبا بود. لابد او هم مثل ما از یک حالت نشستن خسته می‌شد و پا به پا خود را جابه‌جا می‌کرد. ما که خیال می‌کردیم دیگر بی‌خطر به مقصد نزدیک می‌شویم، و همهی حوادث را پشت سر گذاشته‌ایم، ناگهان بار دیگر احساس کردیم از سرعت کاسته شد و ماشین مقابل جایگاهی متوقف گردید. به خیالمان آمد به قهوه‌خانه‌ای کنار راه رسیده‌ایم و قرار استراحتی هست. ولی وقتی اسلام پیاده شد و به داخل اتاق ساختمانی کنار جاده رفت، و دیدیم که پاسپورت‌های ما را به مردی نشان می‌دهد، بار دیگر احساس خطر کردیم؛ پرسیدم:

- عظیم، باز چه خبر شده؟

آهسته گفت:

- اینجا چون ماشین نمره‌ی تفتان دارد، جلو ماشین را گرفتند؛ ممکن است ما را سرکیسه کنند. در این موقع مرد افغان هم از وانت پیاده شد. دیدم در کنار آن ساختمان نشسته است. بعد مثل کسی که در حال دعا باشد، زیر لب چیزی می‌گفت.

خونسردی عظیم نشان می‌داد که در وضع بد و خطرناکی نیستیم و علت توقف زیادتر از معمول این است که که اسلام سر رقم پولی که ناچار از پرداخت به آن مأمور شده، دارد چانه می‌زند. پس از ربع ساعتی آن‌ها سوار ماشین شدند. اسلام خنده کنان در گوش عظیم چیزی گفت و نگاه عظیم متوجه مرد افغان شد. چند لحظه بعد او هم سوار شد و ماشین حرکت کرد. عظیم آهسته گفت:

- چهارصد روپیه بیخود گرفتند.

- فدای سرتان...

- که در واقع فدای سر خودمان بود. بعد فهمیدیم مرد افغان حشیش همراه داشته و عظیم و اسلام آن را از او گرفته‌اند که قیمتش بیشتر از پانصد روپیه بود.

هوا رو به تاریکی می‌رفت و نم نم باران می‌بارید. لباس‌ها و سربندها مرطوب شده بود. حرکت سریع ماشین باعث می‌شد که سرما و خنکی غروب و شب را بیشتر احساس کنیم. در میان راه ماشین توقف کرد. مرد افغان پیاده شد و وانت به راه ادامه داد. جابه‌جا آثاری از درخت و سبزه و گیاه دیده می‌شد. چند جا احساس کردیم که ماشین سربالایی پیش می‌رود و از چند پیچ به سوی بالاتر صعود می‌کند. از بیابان خارج و به منطقه‌ی کوهستانی نزدیک می‌شدیم. ساعت هفت غروب بود و هوا تاریک. در دوردست گاه‌گاه نور چراغی به چشم می‌خورد. ولی عظیم گفت:

- هنوز تا کویته راه زیاد داریم و باید دو ساعتی دیگر برویم.

ما دو، سه روز در راه بودیم؛ حالا که به پایان راه می‌رسیدیم، هر دقیقه‌ای از آخرین ساعت‌ها زمانی طولانی به نظر می‌آمد. دل‌مان می‌خواست در همان دل تیره‌ی شب به ساعت‌هایمان نگاه کنیم و گذشتن دقایق را ببینیم. احساس کردیم ماشین به فراز کوهی بزرگ می‌رود. از دور حالا چراغ و لامپ‌های متعددی به چشم می‌خورد. عظیم گفت:

- به شهر نزدیک هستیم.

دقایقی بعد که هنوز هیچ اثری از شهر و آبادی در دو سوی جاده در آن شب سیاه به چشم نمی‌آمد، وانت در کنار جاده متوقف شد. اسلام عظیم را صدا کرد. عظیم پیاده شد، و پس از گفتگویی با اسلام به عقب ماشین آمد و به ما اشاره کرد که هر سه پیاده شویم. وقتی پیاده شدیم، وانت به راه افتاد و پس از چند لحظه در سیاهی شب ناپدید شد. گفت:

- بیست دقیقه‌ای باید راه برویم. آن جلو، آخرین پاسگاه راه کویته است.

عظیم به ما گفت برای آن که به صورت عابر معمولی از کنار پاسگاه عبور کنیم و که ژاندارم‌ها مشکوک نشوند، او و فرامرز در یک سمت جاده راه می‌روند. گفت که من در فاصله‌ی ده قدمی به دنبال آن‌ها حرکت کنم و خدایی در سمت دیگر جاده راه برود. وقتی به پاسگاه نزدیک شدیم، خیلی معمولی به این طرف بیاید و از هر راهی که عظیم و فرامرز رفتند و به دنبال آن‌ها من عبور کردم، او هم از همان راه بگذرد.

هوای خنک و جاده‌ی آسفالت و ساعت‌ها ناراحت و ناآرام بر پشت وانت نشستن، راه رفتن را خواستنی و مطلوب می‌کرد. هر چند خطری در مقابل داشتیم. خدایی به زمین نشسته بود و می‌گفت که پاهایش خواب رفته است. من احساس می‌کردم دست و پای بسته‌ام باز و آزاد شده است؛ فرامرز در جا بالا و پایین می‌پرید و خود را آماده‌ی راه‌پیمایی می‌کرد. لباس بلوچی و شلوار کوتاه و کفش ورزشی و جوراب مخصوص و بلند و نوع پیچیدن دستمال سرش، مجموعه‌ای از تضاد بود. دلش می‌خواست در آن شب تاریک و آن بیابان، خود را در قالب آرتیست داستانی قهرمانی و پرماجرا به صورتی خواستنی‌تر بنمایاند. من در فکر برخورد احتمالی با مأمور پاسگاه، از عظیم پرسیدم:

- اگر هنگام عبور صدایمان کرد، چه بگوییم؟

و عظیم گفت:

- اگر شما را صدا زد، فقط در جواب بگویید «چویه، چویه.»

- یعنی چه، عظیم؟

- همین معنی چیه... چیه یا چه می‌گویی می‌دهد.

- خوب، اگر چیز دیگر پرسید؟

- انشاءالله نمی‌پرسد؛ اگر پرسید من جواب می‌دهم.

با کسب تعلیمات اخیر، آماده‌ی حرکت شدیم. عظیم، با قامت کوتاه و استخوانی، در کنار فرامرز، با آن قامت بلند و لباس مضحک، به آن طرف جاده رفتند و به راه افتادند. من هم با حفظ فاصله آن‌ها را تعقیب کردم. پس از چند لحظه، سرم را برگرداندم تا خدایی را ببینم. چون در تاریکی چیزی ندیدم و صدای پایی نشنیدم، آهسته صدا زدم:

- آقای خدایی، آقای خدایی.

هیچ جوابی نیامد. عظیم و فرامرز متوقف شدند. من بلندتر صدا زدم:

- آقای خدایی، کجایی؟

و صدای ضعیفی در جواب گفت:

- هان! شما کجایی؟ حالا راه می‌افتم. شما را گم کردم.

مسیر صدایش و حرکتی که کرد، سیاهی پیکرش را در شب به چشم آورد. حالا برطبق دستور، به سوی مقصد و عبور از آخرین مرز خطر در حرکت بودیم.

در ذهنم خود را آماده‌ی خطر احتمالی و گفتگو و برخورد با مأمور پاسگاه می‌کردم. غیر از ما چند بلوچ هم تک تک در کنار جاده و در جهت حرکت ما راه می‌رفتند. به کارگرهایی می‌ماندند که در پایان کار به سوی کلبه‌ها و خانه‌هایشان روانند. قریب یک ربع ساعتی راه رفتیم که عظیم سر برگرداند و گفت:

- پاسگاه نزدیک است.

در صدمتری پاسگاه بود. نور مختصری در ظلمت شب محوطه‌ی پاسگاه را روشن نشان می‌داد و کامیون بزرگ پرباری در حال توقف دیده می‌شد. چند قدم بیشتر فاصله نبود که عظیم و فرامرز به پیاده‌رو رفتند. دیدم در کنار پیاده‌رو قهوه‌خانه‌ای است. در یک لحظه خیال کردم می‌خواهند به داخل قهوه‌خانه بروند، ولی آن‌ها از کنار زنجیر و پیاده‌رو و مقابل قهوه‌خانه گذشتند. من هم مسیر آن‌ها را دنبال کردم. جالب بود که وقتی نزدیک پاسگاه رسیدیم، فرامرز لنگان لنگان راه می‌رفت. لابد می‌خواست در ایفای نقش، بهترین هنرش را نمایش دهد. همین طرز راه رفتن باعث شد به ناگاه پای فرامرز به سطلی خورد و سر و صدایی را باعث گردید. من که به دنبال آن‌ها می‌رفتم، برای آن که عبورم طبیعی باشد، انگشتان دو دستم را به هم نزدیک کرده و در حال بازی با آن‌ها در حال حرکت بودم. ناگاه نور چراغ قوه‌ای را که در دست مأمور پاسگاه بود بر روی خود دیدم و صدای حرفی که از دهانش خارج شد. بدون اراده در حالی که دستانم همراه انگشتان در مقابل سینه به بازی مشغول بودند، با صدایی که به گوش او برسد، معترضانه گفتم:

- چویه! چویه!

نور چراغ از رویم برداشته شد، و دیدم مأمور به کار خودش مشغول گردید. گویا خدایی هم فاصله‌ای نداشت، چون چند قدم از پاسگاه دور نشده بودیم که او را در کنار خود دیدم و صدای

خنده و حرف‌هایش را شنیدم. صد متر دورتر وانت ایستاده بود. کاپوت موتور را بالا زده بودند و خود را مشغول تعمیر نشان می‌دادند. عظیم گفت:

- بدوید و سوار شوید.

با سرعت دویدیم و سوار وانت شدیم. همان موقع، کاپوت ماشین پایین آمد. راننده پشت فرمان قرار گرفت و وانت با سرعت به راه افتاد. دقایقی بعد در کویته بودیم. تک تک چراغ‌های کنار خیابان، و به تدریج خانه‌ها و مغازه‌ها و چراغ‌های بیشتر حضور ما را در شهری قشنگ و خوش آب و هوا خبر می‌داد. عظیم گفت:

- حالا دیگر خطری متوجه نیست و به سلامت به مقصد رسیدیم.

«خدا را شکر» بر لب‌ها آمد، و صورت‌هایمان حالت رضایت گرفت. برق شوق در چشمان

فرامرز و خدایی دیده می‌شد. خم شدم و گیتی را صدا کردم و گفتم:

- به کویته، شهر ما خوش آمدید.

- خوش به حالت، والله!

وانت از چند خیابان گذشت و وارد یک خیابان فرعی شد، و در کنار هتل که به مسافرخانه‌های

خیابان ناصر خسرو و باب همایون خودمان شبیه بود، توقف کرد. عظیم گفت:

- شما به هتل بروید. من ساک‌ها را می‌آورم.

ما وارد هتل شدیم. اسم هتل روی تابلو سفیدی با خطوط لایتن و فارسی نوشته شده بود. وارد راهرو باریکی شدیم که اتاق‌های هتل در دو طرف آن بود. اسلام در یکی از اتاق‌ها را اسلام باز کرد و گفت که این اتاق خوب است و چهار تخت دارد. در بین راه از او خواهش کرده بودیم در کویته ما را به یک هتل خوب و جایی که حمام مرتب و تمیز داشته باشد ببرد. وقتی آن اتاق را نشان داد، قبل از هر چیز پرسیدیم آیا حمام دارد؛ جواب مثبت داد. می‌خواستیم قدری پیاده در خیابان راه برویم، ولی اسلام مانع شد و گفت:

- اگر شما را پلیس بگیرد، گرفتار خواهید شد.

دستور داد فوراً داخل اتاق شویم. اتاقی به طول چهار متر و عرض سه متر و نیم متر بود؛ در یک ردیف سه تخت کنار هم قرار داشت، و کنار دیواری در سمت دیگر اتاق هم یک تخت گذاشته شده بود. ساک‌ها را به داخل آوردیم. قبل از بررسی اتاق و تخت‌ها و پوشش رختخواب‌ها، همه مایل بودیم خود را به حمام برسانیم. در حمام و توالی به اتاق باز می‌شد و دو تا سه پله‌ی بلند سیمانی از کف اتاق بالاتر بود و بی‌نهایت کثیف. در یک قسمت آن محوطه‌ی کوچک و سیمانی، توالی مشابه توالی‌های قدیم ایران بود و در سمت دیگر دوش و شیر آب. یک کاسه در زیر شیر آب بود، و فشار آب آن قدر نبود که از دوش جز قطراتی آب بیاید، آن هم آب ولرم. قبل از هر چیز، تا آنجا که ممکن بود آن محوطه را شستیم. بعد از آن که تمیز شد، به هر ترتیب و با هر زحمت و کیفیتی بود

حمام رفتیم. فرامرز و خدایی و من ریش تراشیدیم، و دیدیم چقدر صورت و قیافه‌هایمان تغییر کرد. ما که آن همه وقت با آن لباس‌ها و هیئت و قیافه، یکدیگر را دیده بودیم، حالا قیافه‌های تازه‌ی نامأنوس ولی خوشایندی داشتیم. از آنجا که بسیار خسته بودیم، منتها آرزوی آن دقایق ما به رختخواب رفتن و خوابیدن بود. با این حال، گرسنه هم بودیم. مستخدم هتل آمد، و با هر زبانی بود، نیمی فارسی، نیمی انگلیسی از او خواهش کردیم برایمان بیسکویت و چای و پپسی بیاورد. بعد از صرف شام، لباس خواب پوشیدیم، چراغ اتاق را خاموش کردیم، و سر بر بستر گذاشتیم. اگر این رختخواب و تخت‌خواب را در تهران در شرایط عادی به ما می‌دادند، حتی از نشستن روی آن خودداری می‌کردیم، ولی حالا چون پر قو و پرنیان ما را در میان گرفته و بستر راحت و امن و امانمان شده بود. پس از چند شب و روز به خواب رفتیم. وقتی چشم گشودم، صبح نزدیک ساعت هشت و گیتی بیدار بود. به تدریج خدایی و فرامرز هم بیدار شدند. به هم صبح‌به‌خیر گفتیم و از هم پرسیدیم آیا شب خوب خوابیده‌اید. معلوم بود همه استراحت مناسب و مفیدی کرده بودند. مستخدم را صدا کردیم. از بیسکویت شب گذشته چند تایی داشتیم. خواهش کردیم برایمان چای بیاورد. در صدد بودیم اسلام و عظیم و راننده را هم بیدار کنیم، چون هنوز پاسپورت‌ها و پول مختصر-تمام هستی ما نزد عظیم بود، و نمی‌دانستیم تکلیف ما چیست. خدایی از در خارج شد و دقایقی بعد برگشت و گفت:

- خیال می‌کنم خواب هستند، چون چند بار در زدم، اما کسی جواب نداد.  
چای آوردند. مشغول بودیم که اسلام و عظیم و راننده در را باز کردند و وارد اتاق شدند. اسلام پرسید:

- جایتان خوب بود؟
- ممنون، خیلی خوب! اسلام خان، حالا چه باید بکنیم؟
- امروز جمعه است؛ فعلاً از این جا خارج نشوید. ما سعی می‌کنیم کار شما را روبه‌راه کنیم و شما را به کسی که حاجی گفته، معرفی کنیم. شما هم یک نوشته بدهید که راضی بوده‌اید و همه چیز درست است.
- اسلام جان، ما از همه‌ی شما راضی هستیم. آدرست را به ما بده، شاید باعث نجات دیگران هم بشوی.
- هر کسی خواست، کمک می‌کنم. اما با حاجی، با حاجی تماس بگیرند. او راحت مرا پیدا می‌کند.

دلم می‌خواست بدون این که پاسورت‌ها و پول را بخواهم، خودشان آن‌ها را به ما بدهند. ولی اسلام باز تأکید کرد که از اتاق خارج نشویم و منتظر بمانیم تا آن‌ها برگردند. بعد هر سه نفر از اتاق خارج شدند. اگر در طول سفر و با حوادثی که پیش آمده بود، به اسلام و عظیم اعتماد پیدا نکرده



بودیم، از جدا شدنشان و وقتی تنهایمان می گذاشتند و می رفتند می ترسیدیم؛ ولی چنان صمیمانه رفتار کرده بودند که با اعتماد کامل در انتظارشان نشستیم.

شب قبل از آن‌ها خواسته بودیم-اگر بشود ترتیب تماس تلفنی فرامرز را با زاهدان بدهند تا پس از ساعت‌ها به اضطراب و نگرانی پدر و مادرش پایان داده شود و خبر سلامت خود و همراهان را به آن‌ها بدهد. ولی گفته بودند در آن ساعت شب تماس مقدور نیست؛ باشد صبح. فرامرز موضوع را یادآوری کرد و گفت که مایل است به دفتر هتل برود و از آن‌ها بخواهد که وسیله‌ی تلفنی را فراهم کنند. به فرامرز گفتیم که در صورت تماس، فقط چند کلمه صحبت کند و حرفی که موجب گرفتاری آن‌ها بشود، به زبان نیاورد. او هم سرش را خم کرده و از اتاق خارج شد. هنوز برنگشته بود و لای در باز بود که صدای فارسی حرف زدن کسی را شنیدیم. در باز شد. مردی خوش صورت با ریش‌های سیاه و موهای مشکی و قامتی متناسب، در آستانه‌ی در ظاهر شد. لباس آسمانی رنگ بلوچی بر تن داشت. خیلی خودمانی با ته لهجeh ی ترکی سلامی گفت و پرسید:

- شما ایرانی هستید؟

- بله، بفرمایید.

بی‌ریا وارد شد و کنار تخت خواب نشست. گفت:

- جوانی از اتاق شما خارج شد و چون می‌خواست تلفن کند، حدس زدم ایرانی است و نزد شما آمدم.

از دیدنش اظهار خوشحالی کردیم و او گفت:

- شما ریش تراش همراه دارید؟

جواب دادم:

- ماشین ریش تراش ندارم، ولی ریش تراش دارم؛ فرچه هم دارم.

تشکر کرد. آن‌ها را برایش آوردم. در حالی که ریش تراش و فرچه را در دست داشت، گفت:

- من و رفیقم دیشب آمدیم؛ معلوم می‌شود اینجا همه ایرانی هستند.

به شوخی گفتم:

- ایرانی‌های فراری!

سری تکان داد و گفت:

- شما چند وقت است آمده‌اید؟

- ما هم دیشب آمدیم.

- کجا می‌خواهید بروید؟

- کراچی.

- کی می‌روید؟

- از این که سؤال می‌کرد و می‌خواست از وضع ما مطلع شود، زیاد راضی نبودیم. من مین کنان گفتم:
- هنوز وضعمان روشن نیست.
  - در این موقع فرامرز وارد شد، و ناراضی و نیمه عصبانی گفت:
  - با هزار زحمت به اون نفهمی که اونجاست فهماندم می‌خوام با ایران، زاهدان صحبت کنم. شماره را دادم، ده دقیقه نشستیم. حالا ازمن پاسپورت می‌خواهد.
  - از این که نتوانسته بود با ایران تماس بگیرد، ناراحت شدیم و از این که پاسپورت خواسته بود مضطرب. مردی که خود را نصیر معرفی کرده و در اتاقمان نشسته بود، گفت:
  - غلط می‌کند پاسپورت می‌خواهد! بگویید بعد می‌دهم.
  - داشت ما را راهنمایی می‌کرد که چه باید بکنیم که دو جوان با صورتی تیره و زرد رنگ و چاق، با شب کلاه و پیراهنی بلند که تا قوزک پا رسیده بود، در آستانه‌ی در ظاهر شدند و به انگلیسی از ما مطالبه‌ی پاسپورت کردند. جواب دادیم:
  - حالا همراهمان نیست؛ پیش اسلام است. بعد می‌دهیم.
  - ولی نصیر از جا بلند شد و مسلط و محکم در حالی که به او می‌فهماند باید از اتاق خارج شود و در را ببندد، گفت:
  - پاسپورت لازم نیست؛ همه امروز از اینجا می‌رویم.
  - جوان ناراضی به او و به ما نگاهی کرد و در را بست و رفت. نصیر از ما پرسید:
  - شما مسلمان هستید؟
  - نخیر.
  - کلیمی هستید؟
  - خیر.
  - ارمنی هم که نباید باشید؟
  - نه.
  - بهائی هستید؟
  - همه با هم جواب مثبت دادیم. نگاهی به ما کرد و گفت:
  - شماها را خیلی اذیت می‌کنند. بعضی از دوستان شما را که اعدام کرده‌اند، می‌شناسم.
  - می‌شناسید؟
  - در زندان با آنها هم‌بند بودم. چه آدم‌های نازنینی بودند! آقای فردوسی، مهندس... که جوان بود و کمی چاق.
  - اشک در چشمان گیتی حلقه زده بود. با تأثر گفت:
  - کورش طلایی.

- هان، کورش. همه. همه‌ی آنها فوق‌العاده بودند. با فرودسی قرار داشتیم که از زندان که آزاد شد با هم تجارت و کار کنیم، ولی یک روز همه‌شان اعدام شدند.
- وقتی دید ما متأثر هستیم، دیگر از آن‌ها حرفی نزد و درباره‌ی خودش گفت:
- من تاجر هستم، و باید مرتب به ایران بروم و برگردم. یک بار مرا در ایران در دفتر کارم گرفتند، و به دلیل مهملی به زندان انداختند. تا آزاد شدم، دوباره از ایران خارج شدم. این نوبت پنجم است که از طریق پاکستان سفر می‌کنم. این بار صد و بیست هزار تومان داده‌ام. مهم نیست؛ خیلی بیشترش را در می‌آورم. حالا میرم کراچی، بعد آلمان. هیچ وسیله و لباسی هم ندارم. تا خود آلمان هم با همین لباس‌ها می‌روم. ولی این ته‌ریش کثافت را می‌تراشم.
- گیتی آخرین تکه‌ی سوهان یزدی را که در ته قوطی دیده بود، به او تعارف کرد. آن را برداشت؛ نصفش را جدا کرد و به به‌کنان خورد و گفت:
- نیم دیگر را هم برای دوستم می‌برم بالا.
- نوش جان!
- آقای نصیر-که مطمئن نبودیم اسم واقعی خود را به ما گفته باشد تشکرکنان گفت:
- اگر مشکل پاسپورت دارید، اینجا با هزار روپیه حل می‌شود. از ما هزار روپیه گرفتند و یک ساعته همه‌ی مهرهای لازم را زدند. اگر کسی را ندارید، به کسی که ما را آورده می‌گوییم کارتان را راه بیاندازد.
- از او تشکر کردم و گفتم:
- بچه‌های ما هم آدم‌های خوبی هستند و هرکاری از دستشان بریاید می‌کنند.
- از جا بلند شد و در حالی که از اتاق خارج می‌شد گفت:
- تا نیم ساعت دیگر بر می‌گردانم.
- چون می‌دانستم مدت زیادی در آن هتل نمی‌مانیم، در ساک‌ها را بستیم و آماده‌ی خروج و حرکت نشستیم تا این که در باز شد، و جوانی خوش قیافه و بلند قامت با روی گشاده به ما سلام داد و خود را معرفی کرد و از یکی از احبای کویته نام برد و گفت:
- ایشان به من گفتند پیش شما بیایم و سؤال کنم چه امری دارید.
- میان صحبت او، اسلام و دو بلوچ دیگر به اتاق وارد شدند. خدایی می‌خواست گیتی و ما را معرفی کند، با این که صلاح نبود بلوچ‌ها بدانند گیتی چه موقعیتی داشته و وضع ما تا چه اندازه در خطر بوده است. البته به احتمال خیلی زیاد از بهائی بودنمان خبر داشتند. ناچار قبل از آن که حرف او فهمیده شود، با جوان احوالپرسی کردم و به او خوشامد گفتم. چون نام فامیلش به ذهنم آشنا آمد، اسامی چند دوست و آشنا را که فامیل مشابهی داشتند به زبان آوردم، و او متوجه شد که ما بهائی هستیم. می‌دانستم حاجی در زاهدان بهائی بودن ما را می‌دانسته، و مایل بوده است که اسلام ما را به

دست یک بهائی بسپارد. از اسلام و دو بلوچ خواهش کردم اگر ممکن باشد، چند دقیقه‌ای ما را با آن جوان تنها بگذارند. وقتی که اتاق را ترک کردند، خود و همراهان را معرفی و موقعیت گیتی را برای او تشریح کردم. گفت:

- ایشان را به صورت نمی‌شناسم، ولی اسم و رسم ایشان را می‌دانم. آیا پاسپورتشان همراه است؟

هوشیارانه می‌خواست مطمئن شود که ما راست می‌گوییم. گفتم:  
- پاسپورت‌هایمان نزد این بلوچ‌هاست.

گفت:

- آن‌ها دیگر چرا پاسپورت‌هایتان را نگاه داشته‌اند.

موجبی بود که پاسپورت‌ها را از اسلام بگیرم. فرامرز از جا بلند شد و به اتاق آن‌ها رفت. دقیقه‌ای بعد اسلام و عظیم و آن راننده آمدند. اسلام پاکت سفیدی را که حاوی پاسپورت‌ها و پول بود، به دستم داد و گفت:

- ببینید همه چیز کامل است؟

پاسپورت‌هایمان بود. پول هم آن قدر نبود که شمارشش طولانی باشد. در شمارش از تکرار خودداری از او تشکر کردم. اسلام گفت:

- از ما راضی هستید؟

فرامرز جواب داد.

- از شما خیلی، ولی از حاجی اصلاً.

خدایی گفت:

- من باید چه بنویسیم؟

اسلام گفت:

- بنویسید سالم رسیدید و چیزی کسر نبوده است.

کاغذی به دست خدایی داد. وقتی خدایی مطلبش را نوشت و امضا کرد، کاغذ را به فرامرز داد تا او هم امضا کند. پس از فرامرز، کاغذ را نزد من آورد. جمله‌ای در زمان اقامت در شهرک و در پناه مسعود و رعنا ورد زبانمان شده بود: «جمشید چه کشید.» بارها آن را در مکالمات و شوخی‌هایمان در مناسبت‌هایی به زبان می‌آوردیم. با مسعود قرار گذاشته بودم به نحوی از وضع سفر او را باخبر کنم. برایش نوشتم: «سلامتیم، اما جمشید چه کشید!» اسلام نگاهی سطحی به کاغذ کرد و آن را در جیب گذاشت. گیتی گفت:

- اسلام، همه‌ی ما تو و عظیم و رشید را همیشه به یاد خواهیم داشت، و از شما متشکریم.

اسلام راننده را نشان داد و گفت:

- این دوست ما هم زیاد زحمت کشید.
- او هم مرد خوبی بود. گیتی به اشاره گفت:
- انعامی به او بده.
- من پانصد تومان از پول‌های ایرانی که داشتم به او دادم. با پرداخت چند صد هزار تومان برای این سفر، پرداخت پانصد تومان انعام چیزی به حساب نمی‌آمد، ولی باعث تشکر بلوچ‌ها شد. از آن‌ها تشکر کردم، و نوعی رفتار کردم که تنهایمان بگذارند. گفتند:
- ما همین جاها هستیم؛ شما تا ماشین به دنبالتان نیامده از هتل خارج نشوید. بابت کرایه‌ی هتل هم هر مبلغی خواست، بپردازید و اگر کاری داشتید خبرمان کنید.
- با خروج آن‌ها، از جوان بهائی به مناسبت حضورش تشکر کردم، و پاسپورت‌هایمان را به او نشان دادم. بعد از این که مطمئن شد که آنچه شنیده، درست است، گفت:
- در هر حال نگران نباشید. شما خطرها را پشت سر گذاشته‌اید، ولی چون ورودتان به پاکستان غیرقانونی بوده است، اگر تا من برگردم، احتمالاً پلیس آمد، با صداقت همه چیز را بگویید و ذکر کنید که نیت داشتید پس از روز تعطیل خود را به پلیس معرفی کنید. در هر صورت پلیس با شما بد رفتاری نخواهد کرد، و چند روزی اجازه اقامت هم می‌دهد. ولی البته بهتر است همین مشکل را هم نداشته باشید. من سعی می‌کنم هر چه زودتر برگردم.
- از ما موقتاً خداحافظی کرد و رفت. مشغول صحبت بودم که آقای نصیر آمد و با تشکر فرچه و ریش تراش را پس داد. صورت تراشیده و قیافه بشاش، و شور و جنب و جوشش جالب بود. گویی آن پیراهن و شلوار آبی آسمانی لباس محلی پاکستانی را برای تن او دوخته بودند. گفت:
- ما مشکلی نداریم، و بلیت هواپیما برای فردا تهیه شده است، و عازم کراچی هستیم.
- باز هم خواهش کرد اگر بتواند برایمان کاری انجام دهد، حاضر است. از محبتش تشکر کردیم و سفر به‌خیر گفتیم. فرامرز بار دیگر برای تماس با زاهدان به دفتر هتل مراجعه کرد، ولی باز هم به سبب مطالبه‌ی پاسپورت نتوانست با زاهدان تماس بگیرد. سر و کله‌ی جوان پاکستانی باز در اتاق پیدا شد. ضمن مطالبه‌ی کرایه‌ی یک شبه‌ی اتاق، از ما پاسپورت می‌خواست و تظاهر می‌کرد که اگر پلیس بیاید و ما را بدون پاسپورت در هتل ببیند، برای هتل و او مسئولیت زیاد دارد. گفتیم:
- مسلم مخارج هتل را می‌پردازیم و تا ساعتی دیگر هم خواهیم رفت.
- خوشبختانه گفتگویمان با او به طول نینجامید، و آن جوان برومند بهائی همراه مردی ملبس به لباس محلی پاکستانی، با قیافه‌ای خوب و صورتی سوخته و لبی خندان و عینک به چشم، وارد اتاق شدند.
- الله ابھی، خوش آمدید.
- به یکدیگر معرفی شدیم و هم را در آغوش گرفتیم. به جوان بهائی اشاره کرد و گفت:

- من و ایشان در اختیار شما هستیم. می دانیم چه وحشت واضطرابی را پشت سر گذاشته‌اید. انشاءالله همه چیز و تمام ناراحتی‌ها تمام شده است.

به چشمان هر چهار نفر ما پرده‌ی اشک نشسته و گویای حالت خاص آن لحظاتمان بود: به یاد رنج‌هایمان، اشک غم بود، و به ذوق نجات و پناهمان، اشک شوق. بغض در گلو داشتیم و کلام برای تشکر آسان به زبان نمی‌آمد، ولی حرف دل را زده بودیم. در چشمان آن دو عزیز نیز اشک شوق و همدلی می‌درخشید. گفتند که ما را به حظيرة القدس یا همان مرکز بهائی خواهند برد و در اسرع وقت موجبات سفرمان به کراچی را فراهم می‌آورند. سپس دقایقی اتاق را ترک کردند. چون رفتن ما قطعی بود، در صدد برآمدیم از اسلام، عظیم و راننده‌ی راه طولانی پاکستانمان خداحافظی کنیم. رسم وفا نبود خداحافظی نکرده و آخرین دیدار را به عمل نیاورده، از آن‌ها جدا شویم. هنوز کلماتی را که می‌توانست بیان سپاس ما از آن‌ها باشد، به زبان نیاورده بودیم و واقعاً می‌خواستیم جدا از اجر و مزدی که قبل از شروع سفر حاجی به آن‌ها داده بود، به آن‌ها بگوییم که زحمات و مراقبت‌هایشان را قدر می‌دانیم و برای صداقت و حسن رفتار و مردانگی و رشادتشان چقدر ارج قائلیم. ولی افسوس تا نیم ساعت بعد که دوستان بهائی ما برای بردنمان آمدند، آن‌ها پیدایشان نشد، و صلاح بود هرچه زودتر از آن هتل خارج شویم.

کرایه‌ی هتل را پرداختیم و سوار ماشین شدیم. چون از آن کوچه خارج شدیم، واقعاً خود را رها یافتیم. با آن دو عزیز بهائی از چند خیابان گذشتیم و به حظيرة القدس کراچی رسیدیم. به آن خانه‌ی پاک پا گذاشتیم. خدا را شکر گفتیم، و با آغوش باز چند بهائی ساکن آن مواجه شدیم. اشک شوق به چشم آوردیم و سر و روی عزیزانی را که فقط می‌دانستیم بهائی هستند، بوسیدیم. آن‌ها ما را خوشامد گفتند و مزه‌ی روزهای آرامش و رهایی را که در پیش داشتیم، دادند.

## در پاکستان

به شرحی که نوشته شد، شب دوم اردیبهشت به کویته رسیدیم. شب را در هتلی گذرانیدیم. صبح روز سوم اردیبهشت ماه با محبت و یاری دو نفر از بهائیان عزیز کویته که یکی عضو محفل محل و دیگری عضو محفل ملی بود، وارد حظیرة القدس شدیم. سرایدار یا سرایداران حظیرة القدس افراد بومی بودند با صورت‌های تیره، چشمان درخشان، و سرشار از عاطفه. با لهجه‌ای خاص و زبانی که مخلوطی از فارسی و انگلیسی و پاکستانی بود به ما خوشامد گفتند. در محوطه‌ی حیاط و روی چمن‌ها چند نیمکت را جابه‌جا کردند و در زیر سایه‌ی درخت قرار دادند. دکتر احراری، یکی از احبای ایرانی که او هم آواره، و در راه بازگشت به ایران از ترس جان ناچار از اقامت در پاکستان شده بود، برای مدتی در حظیرة القدس ساکن بود. به دیدار ما خود را به نیمکت‌ها رساند و خوشامد گفت. مشغول گفتگو با او بودیم که جناب افشاری، عزیز بزرگواری که قریب چهل سال از اقامتش در پاکستان می‌گذشت، با آن صورت ملکوتی و لبخند در نهایت مهر و صفا به حظیرة القدس وارد شد. مشتاقانه ما را در آغوش گرفت و خوشامد گفت. از لحظه‌ی دیدار سعی در آرامش خاطر ما داشت و حرف‌هایش را همراه شوخی و خنده به زبان می‌آورد. گفت:

- چون چند روزی است به علت ازدیاد خروج ایرانی‌ها، اعم از احبا یا سایر ایرانیان، و فشاری که از طرف دولت ایران بر دولت و پلیس پاکستان وارد آمده، بر خلاف گذشته، از طرف دولت و پلیس سختگیری و مراقبت می‌شود. متأسفانه مرا هم اداره‌ی پلیس خواسته و سؤالاتی کرده‌اند. احتمالاً مراقب رفت و آمدهایم هستند و مهمان‌هایی را که به خانه‌ام می‌آیند، تحت نظر دارند، والا در نهایت شوق، دلم می‌خواست مهماندار شما عزیزان باشم. افسوس که با این شرایط نمی‌توانم.

با لهجه‌ی شیرین پارسی، پاکستانی، مکونات دل پرصفایش را بیان می‌کرد. گفت:

- حالا دیگر از هیچ چیز نگران نباشید. سعی خواهیم کرد هر چه زودتر وسیله‌ی سفر شما را به کراچی فراهم بیاوریم؛ فعلاً استراحت کنید.

در حضور او و دکتر احراری و دو عزیزی که ما را از هتل تا حظیرة القدس همراهی کرده بودند، در حیاط حظیرة القدس زیر سایه‌ی درخت، و نشسته بر نیمکت‌های آنجا، چای صرف شد. خلاصه‌ای از ماجراهایمان و دردسرهایی که در ایران داشتیم، حکایت کردیم. آن‌ها با رغبت و دلسوزانه آن حکایت‌ها را گوش می‌دادند و گاه‌گاه سؤالاتی می‌کردند.

به آن‌ها گفتیم پدر و مادر فرامرز در زاهدان مضطرب و نگران، در انتظار شنیدن صدای پسرشانند و متأسفانه تا به حال نتوانسته‌ایم با آن عزیزان تماس بگیریم. آقای افشاری گفت:

- چون شماها به‌طور رسمی وارد نشده‌اید و طبعاً عبورتان در خیابان‌ها جلب توجه می‌کند، با مشکلات اخیر ممکن است کار به پلیس بکشد. بهتر است فقط فرامرز همراه یکی از بچه‌های خودمان برای مراجعه به تلفنخانه از اینجا خارج شود. ولی صلاح است شماها در حظیره القدس بمانید؛ حتی بهتر است در حظیره القدس هم از دید همسایه‌ها محفوظ و در امان باشید.

چند ساک همراه را به طبقه‌ی دوم ساختمان حظیره القدس بردیم، و در اتاق کوچکی که در دو سمت آن دو تختخواب قرار داشت، روی هم جای دادیم. فرامرز برای تلفن کردن همراه یکی از احبا که به حظیره القدس آمده بود، رفت. خدایی هم اظهار علاقه کرد که همراه او برود ولی به او گفتند که دور از احتیاط است. ناچار منصرف شد.

وارد شهر تازه‌ای شده بودیم؛ دلمان می‌خواست شهر را ببینیم و معلوم نبود سرنوشت و امکانات آیا بار دیگر ما را به آن شهر راه خواهد داد یا نه؟ ولی وضع ما با دیگران فرق داشت و آنچه می‌خواستیم، حتی اگر امر ساده‌ای مثل راه رفتن در خیابان و کوچه‌های کویته بود، مقدورمان نبود؛ نمی‌خواستیم برای خود و آن عزیزان مشکل و دردسر تولید کنیم.

ساختمان حظیره القدس که به همت یک ایرانی مقیم همان جا بنا شده بود، در طبقه‌ی همکف دارای سالن بزرگ و وسیعی بود. دیدن آن سالن و محل نطق و سن و صندلی‌های مرتبی که کنار هم چیده شده بود، سالن باغ تزه<sup>۶</sup> یا حظایر قدسی را به یاد می‌آورد که در اکثر شهرستان‌های ایران داشتیم و حال، همه‌ی آن‌ها به مصادره‌ی دولت و بنیادهای جمهوری اسلامی در آمده و محل کمیته‌ها و پاسداران یا جای استقرار و اسکان جمعی از وابستگان حکومت شده بود. با شادی و حسرت سالن را تماشا کردیم و ساعتی را در آنجا گذرانیدیم. بعد به طبقه‌ی بالا رفتیم.

هوای کویته خنک و آفتابی بود، آسمان آبی و لکه‌های ابر در فضا شناور. قرار بود هر چه زودتر ترتیب سفر را بدهند. گفتند که سفر با قطار را صلاح نمی‌دانند؛ هم خیلی طولانی و خسته‌کننده است و هم امکان شناخته شدن و درگیری پلیس قطار در میان راه خواهد بود. بهترین وسیله‌ی سفر به کراچی هواپیماست که بلیت آن را تهیه خواهند کرد. البته بدون این که اطمینان به پرواز در موعد مقرر داشته باشند، زیرا به علت کوهستانی بودن کویته و تغییر مدام هوا، امکان لغو پرواز وجود داشت. فرامرز پس از دو ساعت بازگشت و مایوسانه گفت که امکان تماس با پدر و مادرش پیش نیامد و هر چه معطل شد، نتوانست به آن‌ها تلفن بزند.

با موافقت فرامرز و خدایی پول بلیت هواپیما را در اختیار یکی از احبا گذاشتم. اسامی کوچک ما را پرسیدند تا بلیت‌ها به آن اسامی صادر شود. ساعت نزدیک یک بعدازظهر بود که دوباره آقای افشاری آمد با بسته‌ای پارچه‌ای در دست. برایمان ناهار همراه با چند بشقاب آورده بود. معصومانه

<sup>۶</sup> یکی از مراکزگردهمایی بهائیان پیش از انقلاب



از ما عذر خواهی می‌کرد که نمی‌تواند در منزل از ما پذیرایی کند و گفت که خانمش با شوق کامل آن غذا را برای ما حاضر کرده است.

پلو و خورشت قرمه سبزی و کوکو سبزی را با میل صرف کردیم. اولین بار در طول سفر بود که گیتی غذا خورد. به آقای افشاری گفتیم که نگران حال پدر و مادر فرامرز هستیم. پرسید چرا نگرانیم. گفتیم:

- آن‌ها در انتظارند و هنوز خبر از حضور ما در پاکستان ندارند.  
خنده کنان گفت:

- حتماً خبر دارند.
- چطور خبر دارند؟
- از ما خبر گرفتند.
- از شما؟ یعنی با شما صحبت کردند؟
- خیر، خودشان خیر، ولی از کراچی به ما تلفن کردند و گفتند دایی فرامرز از پاریس تلفن کرده و اسامی شما را داده و پرسیده آیا این‌ها به پاکستان وارد شده‌اند. محفل کراچی هم که خبر نداشته گفته نه.
- پس چطور خبر شده‌اند که رسیده‌ایم؟
- صبر کنید؛ حوصله داشته باشید. بعد، از محفل محلی به من تلفن کردند و من گفتم که هر چهار نفر سالم رسیده‌اید. قرار شد آن‌ها به دایی فرامرز تلفن کنند و حتماً این کار را می‌کنند. حتماً تا به حال آن‌ها که باید بدانند شما سلامت رسیده‌اید، خبردار شده‌اند.
- چه مژده‌ی خوبی بود و چقدر آرامش خاطر پیدا کردیم. فرامرز صورتش شکفت و برق شوق به چشمانش آمد. گیتی هم دست شکر جلو صورت گرفت و گفت:
- می‌دانم رعنا معصوم و مسعود چه روزها و شب‌هایی به سر آورده‌اند.

آقای افشاری خندید و گفت:

- حالا معهد اعلی هم می‌دانند شما از ایران خارج شده‌اید. انشاءالله با دعای همه سالم به منزل مقصودتان می‌رسید.
- انشاءالله.

به ما گفتند بهتر است ساعاتی استراحت کنیم؛ دو اتاق را که در طبقه‌ی بالا بود، نشان دادند. قرار شد خدایی و فرامرز در یکی از آن‌ها بخوابند و اتاق دیگر در اختیار گیتی و من باشد. معلوم بود که در یکی از اتاق‌ها مدتی است باز نشده. همه چیز بوی کهنگی می‌داد. ولی واقعاً احتیاج به استراحت داشتیم. آقای افشاری گفت:

- دو اتاق بهتر و رو به آفتاب هست که چند روزی است در اختیار یک خانواده‌ی بهائی افغان است. پنج نفرند، والا می‌شد یکی از آن اتاق‌ها را در اختیارتان بگذاریم. تشکر کردیم و گفتیم:

- فرق نمی‌کند؛ همان جا می‌خواهیم. شاید بیش از نیم ساعت از استراحت نگذشته بود که صدای گیتی را شنیدم. ظاهراً ترجیح داده بود از نور آفتاب در بالکن استفاده کند. با خانمی صحبت می‌کرد. از جا برخاستم و به تراس رفتم. زن جوان و محجوبی با کودکی که بر روی پایش نشسته بود، روی صندلی مقابل گیتی بود. تا مرا دید، محجوبانه گفت:

- الله ابھی، خوش آمدید.

به آن‌ها نزدیک شدم. گیتی مرا به او معرفی کرد و درباره‌ی او گفت:

- ایشان خانم بیدار، از احبای افغان هستند. سرگذشتی کم و بیش شبیه ما دارند. از دیدن او اظهار خوشوقتی کردم. گفت که شوهرش همراه پسر بزرگشان که پنج، شش ساله بود، رفته‌اند خیابان و برمی‌گردند. مادرش هم توی اتاق نشسته است. دقایقی بعد آقای بیدار آمد. جوانی سی و پنج یا سی و شش ساله با قیافه‌ای متفکر، ریش سیاه، موی کم و صاف، قامتی متوسط، لباسی به سبک لباس‌های افغانی و پاکستانی. با محبت و تواضع به ما نزدیک شد. به پایش بلند شدیم. خواهش کرد که بنشینیم. او را در آغوش گرفتم و بوسیدم و خود را معرفی کردم. وقتی گیتی را شناخت و متوجه شد که او به چه صورت معجزه‌آسایی زنده مانده، با حیرت او را نگاه می‌کرد و سر تکان می‌داد. خیلی خوب و فیلسوفانه حرف می‌زد. به خانمش گفت که برایمان چای بیاورد، و آرام آرام از این که ناچار از فرار شده و به پاکستان آمده است، چنین حکایت کرد:

«من در افغانستان بهائی شدم؛ همسر هم ایمان آورد، ولی مادرش مسلمان است و ظاهراً نمی‌داند که دخترش بهائی شده است. وقتی در افغانستان حکومت کمونیستی روی کار آمد، هر کسی را که مخالفان بود، می‌گرفتند و زندانی می‌کردند. من معلم و دبیر بودم؛ طبعاً می‌دانستند بهائی هستم. هر چند هیچ مخالفتی با آن‌ها نداشتم، ولی مرا احضار کردند و تکلیف کردند که باید عضو حزب بشوم. من بدون این که ذکری از اعتقاداتم بکنم، از آن کار سر باز زدم. به من گفتند فرصت می‌دهند تا فکر کنم، ولی روز بعد تصمیم گرفتند مرا زندانی کنند. یکی از رفقا که از آن تصمیم خبردار شده بود، زودتر مرا خبر کرد. نتوانستم از زن و بچه‌هایم خداحافظی کنم. فقط او می‌دانست من به سوی ایران فرار می‌کنم. به او گفتم که وقتی به ایران وارد شدم و در پناه بودم، از طریق او، زنم را از جایم باخبر خواهم کرد.

«به ایران فرار کردم اما تا قبل از ورود به ایران، چند خطر مرگ را پشت سر گذاشتم. در ایران

میان همه‌ی افغان‌ها، جایی برای من هم بود، و کار می‌کردم. خبردار شدم به دنبال من به خانه‌ام

ریخته‌اند، و از همسر محل اختفایم را پرسیده‌اند و او هم اظهار بی‌خبری کرده است. خطر برای زخم روز به روز زیاده‌تر می‌شد. آن‌ها هم ناچار از فرار بودند، با این که مادری پیر و دو بچه‌ی خردسال داشت. آن‌ها هم واقعاً چند جا از زیر رگبار مسلسل عبور کردند و زنده ماندند.»

همسرش گفت: وقتی فرار می‌کردم، بچه‌ی کوچکم را در آغوش داشتم، ولی آن قدر خسته بودم که توان رفتن از من سلب شده بود. بچه را زمین گذاشتم تا استراحت کنم. مادر پیر و طفل دیگرم از من خسته‌تر و درمانده‌تر چند متری جلوتر از من در حال فرار بودند. گاهی مرا نگاه می‌کردند. وقتی مطمئن می‌شدند پشت سر آن‌ها هستم و به هر جان‌کدنی هست می‌دوم، به راهشان ادامه می‌دادند. ولی حالا با من صد متر فاصله داشتند. صدای شلیک گلوله مرتب به گوش می‌رسید. ما در پناه کوه راه می‌رفتیم که ظاهراً از دید آن‌ها در امان بود. یک بار متوجه شدم دیگر مادر و پسر را نمی‌بینم. بی‌رمق و درمانده در کنار طفل گریان نشستم. نمی‌دانستم چه کنم. چطور از بچه‌ام بگذرم؟ اما اگر می‌ماندم هر دو از دست می‌رفتیم، و مادرم و فرزند دیگرم هم بر می‌گشتند و جان می‌دادند. در یک لحظه تصمیم گرفتم پسر کوچکم، جان شیرین را به امان خدا بگذارم و بروم. چند قدم از او دور شدم و برگشتم. او را نگاه کردم؛ نگاهش باقیمانده‌ی توانم را از من گرفت. برگشتم و نالان کنارش خود را به خاک انداختم و گریستم. صدایی شنیدم. مردی بالای سرم ایستاده بود. گفت: «فرار کن؛ در تعقیب ما هستند.» چون فهمید قدرت بردن بچه را ندارم، بچه را در بغل گرفت. آن وقت قدرت پیدا کردم؛ دوباره زنده شدم و فرار کردم و به ایران رفتم.

آقای بیدار حرفش را چنین ادامه داد «ما از افغانستان فرار کردیم و به ایران رفتیم، ولی ایران شما بدتر از افغانستان ما شد. در کشور غریب با زن، مادر زن، دو بچه، از هستی ساقط شده چه می‌توانستیم بکنیم. بهائی هم بودیم؛ چقدر مقاومت؟ راهی پاکستان شدیم، ولی در راه با وجود این که ما افغان بودیم، پاسدارها خیلی مزاحم ما بودند. صدوبیست هزار تومان پول مرا گرفتند، و هر چه همسر و مادرش طلا همراه داشتند؛ حتی می‌خواستند حلقه را از انگشتش خارج کنند و از این که حلقه تنگ بود و خارج نمی‌شد، عصبانی و آشفته بودند. به آن‌ها گفتم این پول و چند تکه طلا همه‌ی زندگی من و همسر و بچه‌ها و آن پیرزن است. من که ایرانی نیستم. گفتند «این‌ها مال ملت است و مال بیت‌المال است؛ نباید همراه ببری. می‌خواستی در ایران بمانی.» خلاصه ما هم دست خالی اینجا آواره شده‌ایم. البته در پاکستان افغان خیلی زیاد است. من سعی می‌کنم کاری پیدا کنم. بعد قدری فکر کرد. با ساده‌دلی و خوش‌باوری گفت: «شاید هم به ایران برگشتم و پول و طلاها را پس گرفتم!»

همه دلشان به حال ما می‌سوخت، اما از شنیدن سرگذشت آن بیگناهان به رقت آمده بودیم. دلم می‌خواست امکاناتی داشتم و برای آن‌ها کمکی می‌بودم. ولی دریغ که خود نیز نیاز به همدلی و

یاری دیگران داشتم. آن‌ها شب ما را به شام دعوت کردند و گفتند باید با آن‌ها باشیم. مشغول صحبت و گفتگو بودیم. چند نفری از احبا هم که از حضور ما مطلع شدند به دیدار آمدند. شب بار دیگر آقای افشاری برایمان شام آورد با این که مهمان خانواده‌ی بیدار بودیم. همه در نهایت دلشادی و صمیمیت بر سفره‌ی بیدار، بیداردل نشستیم. ماست و سرشیر فراوانی تدارک دیده بود. چای هم در بساط بود، و کوکوی سبزی. بعد از سه شب، بار دیگر سر سفره نشستیم و با آرامش شامی که به دل می‌چسبید خوردیم. فهمیدیم که بلیت هواپیمای سفر هم آماده بود، و قرار پرواز ساعت سه‌ی بعدازظهر روز بعد.

خانم و آقای بیدار مصرانه از ما خواستند که شب از اتاق خواب آن‌ها استفاده کنیم. خیلی خواهش کردیم که بگذارند در همان اتاقی که در اختیار داشتیم بخوابیم. گفتند: «نه، شما حتماً باید در این اتاق که راحت‌تر است بخوابید.» و خودشان یعنی زن و بچه‌ها و شوهر و مادر زن هر پنج نفر در اتاق کوچک‌تر. آن قدر تقاضا و اصرارشان از عمق دل بود که می‌دانستم عدم قبولش دل عزیز آن‌ها را می‌رنجاند، چون می‌خواستند نهایت مهمانداری و صفایشان را درباره ما انجام دهند. ناچار پذیرفتیم. هر چند قبول آن تقاضا برای آن عزیزان ایجاد ناراحتی و تنگی جا می‌کرد.

فرامرز و خدایی هم اتاقشان مرتب و تمیز و آماده شده بود. تا دیر وقت همه در کنار یکدیگر بودیم، و از هر دری سخن می‌گفتیم. دکتر احراری رادیوی موج کوتاهش را به اتاق آورده بود تا با گرفتن برنامه‌های فارسی رادیوی‌های بیگانه، اخبار تازه‌ی ایران به گوشمان برسد، که مثل همیشه خبر جالبی نبود. از بیدار خواهش کردیم برایمان مناجات بخواند. چشم‌ها را بست و از حفظ یکی از مناجات‌های حضرت عبدالبها را که زبان حال بود، تلاوت کرد. گیتی هم با صدای دلنشینی مناجات دیگری از حضرت عبدالبها زیارت کرد. در آن اتاق کوچک و مختصر، جلوه و جلای ملکوتی ظاهر بود. آرامشی روحانی یافته بودیم و اگر بدن‌های خسته نیاز به خواب و استراحت نداشت، دلمان می‌خواست به گفتگو و دعا و مناجات، آن شب به یاد ماندنی را به صبح برسانیم. شب هر کدام از ما دو نفر بر تخت یکی از بیدارها به خواب رفتیم، و صبحدم بامدادی دیگر را خوشامد گفتیم. پس از صفای سر و صورت و دعا و مناجات، برای صرف صبحانه نیز بر سفره‌ی پرمهر بیدارها نشستیم. دیدیم که در غربت و تنگدستی، آن عزیزان به ظاهر بیگانه، چگونه با ما بیگانه، و با جان و دل پذیرای حضور چهارنفرمان شده بودند. از این که زود می‌بایست آن عزیزان را ترک کنیم و قادر به سپاس و جبران محبت‌هایشان نمی‌شدیم، احساس افسوس و شرمندگی داشتیم. صبح باز در چند نوبت جمعی از دوستان بهائی به دیدارمان آمدند و فضا را از موج محبت پر کردند. خود را آماده‌ی هر خدمتی نشان می‌دادند. جوان عزیزی که زحمت تهیه‌ی بلیت‌ها را کشیده، و عضو محفل محلی بود، آرام به گوشم گفت: «ناهار ما را سرافراز می‌فرماید و از آنجا راهی فرودگاه می‌شویم.» جز تشکر چه داشتم به زبان بیاورم؟

فرامرز و خدایی یک ساعتی با احتیاط از حظیره القدس خارج شدند. من و گیتی از تراس حظیره القدس شهر را تا آنجا که در وسعت دید بود نگاه می‌کردیم. در سمتی کوه به چشم می‌آمد و درخت‌های سبز در دامنه‌اش، و در سمت دیگر خانه‌هایی محقر و کوچک و نیز آثاری از مساجد. با بازگشت فرامرز و خدایی، مختصر وسایلمان را در ساک‌ها قرار دادیم، و آماده‌ی رفتن به منزل عزیزی شدیم که ناهار مهمانش بودیم. نزدیک ظهر آمد و با روی گشاده و محبت فراوان در بردن ساک‌ها کمکمان کرد. بر سر و روی بیدارها بوسه زدیم و بدرود گفتیم. از دیگر عزیزان مقیم در حظیره القدس نیز خداحافظی کردیم و سوار بر ماشین آن عزیز، راهی خانه‌اش شدیم.

همسرش در زمان ورود ما در خانه نبود. مادر پیرش که زنی سالخورده با موهای سپید و اندام و صورتی فربه بود و قیافه‌ای خندان داشت، به ما خوشامدگفت و با محبت دست‌هایمان را در دستش فشرد. گیتی را در آغوش گرفت و با لهجه‌ی شیرین یزدی که سال‌ها اقامت در پاکستان آن را تغییر نداده بود، ما را به اتاق پذیرایی تمیز و باصفایی راهنمایی کرد. دقیقه‌ای بعد همسر صاحب‌خانه هم که خانمی جوان و خوشرو بود، به اتاق آمد و خندان و خوشحال از دیدن ما و این که مهمانش هستیم، اظهار سرور کرد. آن قدر هر سه‌ی آن عزیزان با صفا بودند که خیال می‌کردی سال‌هاست دوست بوده‌ایم و پس از مدتی، توفیق دیدار دوباره دست داده است. مادر در همان فرصت کوتاه با زبان شیرین حکایت دوران‌های دیرین را می‌کرد، و از شوهر مهربانش که تا سالی پیش حیات داشته، تعریف می‌کرد و با شوخی و خنده هر چهار نفر ما را به وجد و سرور می‌آورد. هزار بار شکر خدا را می‌گفت که زنده و سلامت از ایران خارج شده‌ایم. ناهار مفصل و مطبوع، و سفره‌ی قشنگ و پرآب و رنگی گسترده شده بود. صاحب‌خانه و همسرش سعی داشتند که ما انواع غذاهایی را که بر سفره داشتند، بخوریم و بچشیم، و واقعاً چه ناهار لذیذی! چه مهمانداران عزیزی! چه ساعات و دقایق به یادمانی ولی زودگذری!

پس از صرف ناهار و چای، و بعد از اندکی گفتگو، خبر دادند که تا ربع ساعت دیگر، یکی از اعضای محفل ملی پاکستان که در محل صاحب اسم و رسم و اعتباری بود، به سراغمان خواهد آمد که جمع ما را به فرودگاه برساند و تا لحظه‌ی سوار شدن و اطمینان یافتن از سفر، همراه و مساعد و یارمان باشد. صاحب‌خانه باز با همان لباس شکلاتی رنگ پاکستانی و آن خنده‌ی شیرین صورتِ جذابش وارد اتاق شد و گفت:

- افسوس که نمی‌توانیم زیاد مهماندار شماها باشیم. وضع شماها طوری است که هرچه زودتر به کراچی برسید، کارها راحت تر روبه‌راه می‌شود، والا دلمان می‌خواست روزها با شما بودیم.

به خاطر ندارم در جواب محبت‌هایش چه گفتیم و چگونه سپاس و ستایش خود را به زبان آوردیم. باز لحظه‌ی خداحافظی از آن مادر عزیز و شیرین و خانم صاحب‌خانه رسید. سوار بر دو ماشین، راهی فرودگاه شدیم و پس از نیم ساعت به فرودگاه رسیدیم.

بلیت‌هایمان را تسلیم کردیم و به توصیه‌ی ایشان هر کدام در جایی جدا از هم نشستیم تا به فارسی با یکدیگر حرف نزنیم و شناخته نشویم. در یک آن، متوجه شدم هفت نفر از دوستان بهائی به مشایعت ما به فرودگاه آمده‌اند. شرط ادب، حضور در نزد آن‌ها بود ولی خداحافظی با آن عزیزان چند ثانیه بیشتر طول نکشید و دوباره هر کدام در سالن انتظار در جایی قرار گرفتیم. ترتیب حمل ساک‌ها را آقای... به عهده داشت. نوبت به بازرسی بدنی و حضور در اتاق ترانزیت رسید. وقتی در اتاق بازرسی بودم و مأمور مشغول شد، اول با دست از شانه شروع کرد و لحظه‌ای بعد از ادامه‌ی بازرسی بدنی دست کشید و اجازه‌ی عبور داد. پشت سرم را نگاه کردم و دیدم همراهان ایستاده و خنده بر لب چشمتکی زد و بعد انگشتان را بر لب برد و به علامت خداحافظی بوسه‌ای فرستاد. معلوم شد به بازرسی گفته زیاد مزاحم نباشد، هر چند که در هر صورت، چیزی همراه نداشتیم و خطری متوجه نبود.

گیتی و خدایی و فرامرز هم با همان سهولت به اتاق ترانزیت آمدند. در پشت شیشه، دوستان مشایع را می‌دیدیم که با لبی پر از خنده و چشمانی پر از شوق ما را نگاه می‌کردند و آرام دست تکان می‌دادند. پس از ربع ساعتی دیدم آقای نصیر و دوستش با همان لباس پاکستانی به سالن وارد شدند. خود را از دید آن‌ها پنهان کردیم تا آن که در باز شد و راه به فرودگاه پیدا کردیم که سوار هواپیما شویم. ساک‌ها را میان راه قرار داده بودند تا هر مسافر چمدان و ساکش را جدا کند و سوار شود. در فرصتی که ما چنین کردیم آقای نصیر و دوستش هم رسیدند و ما را دیدند و حکایت حال پرسیدند. می‌خواستند بدانند چگونه موفق به اخذ ویزا شده و بلیت تهیه کرده‌ایم و عازم کراچی هستیم. من مین کنان چیزی گفتیم و زود خود را به هواپیما رساندیم. در آخرین پله، بار دیگر با خیال این که چشمانی متوجه ماست، دست تکان دادیم و از همه‌ی عزیزان کویته خداحافظی کردیم. از بخت خوب، هوا مساعد بود و امکان پرواز داشتیم. لحظاتی بعد در آسمان بودیم و به سوی کراچی در پرواز.

به ما گفته بودند هر چند در کراچی یکی از دوستان در انتظار ماست تا سوار ماشین کند و به هتل یا خانه و یا حظیرة القدس ببرد، ولی اگر از او اثری نبود، در محوطه‌ی فرودگاه زیاد در انتظار نمایم، چون امکان دارد پلیس برای شناسایی مسافران بی‌مجوز ایرانی حضور داشته باشد و دردسری پیش آید. توصیه کرده بودند پس از اطمینان از عدم حضور دوست و آشنا، در اولین فرصت سوار تاکسی شویم و به آدرسی که داشتیم برویم. در طول سفر کوتاه بیشتر فکر و خیالم متوجه لحظات فرود و خروج از فرودگاه و احتمال بروز اشکالی بود. چون هواپیما بر زمین نشست و پیاده

شدیم، به سوی محل دریافت چمدان‌ها رفتیم. پس از دقایقی انتظار، ساک‌ها را برداشتیم و چند لحظه به این سو و آن سو نگاه کردیم که نگاه ناجوری متوجه ما نباشد و از فرودگاه خارج شدیم. هنوز در پیاده‌رو نیایستاده بودیم که جوانی پاکستانی به ما نزدیک شد و سؤال کرد کجا می‌رویم. فهمیدیم می‌خواهد ساک‌ها را در تاکسی بگذارد و انعامی بگیرد. چند تا No, No<sup>۷</sup> تحویل بیچاره دادیم. داشت ما را هاج و واج نگاه می‌کرد که یک دفعه فرامرز را در آغوش جوانی و دست به گردن یکدیگر دیدم که مشتاقانه یکدیگر را می‌بوسند و فرامرز با دو دستش به بازوهای او می‌زند و می‌گوید:

- رضا جان! رضا جان!

رضا جان را که جوانی بیست و هفت، بیست و نه ساله با قامتی کوتاه، صورتی روشن، بینی عقابی، چشمانی سیاه و ریز و گرد و ابروانی پرپشت بود، و در مجموع قیافه و صورتی خوشایند داشت، به ما معرفی کرد. رضا جان چست و چالاک، صندوق عقب ماشین کورسی ماندنی را که همراه آورده بود، بالا زد و ساک‌ها را درون آن جای داد. گیتی و من و خدایی در صندلی عقب نشستیم و فرامرز در صندلی کنار دستش. رضا که کم و بیش خبر داشت به چه صورتی از ایران خارج شده‌ایم، و خود بچه‌ی تهران و از دوستان فرامرز و فامیلشان بود، با شادی تمام می‌خواست در یک لحظه همه چیز را برایش تعریف کنیم. چند بار خنده کنان گفت:

- خوب، خوب، ما دیروز خبردار شدیم. خوب، خیلی خوب شد. خوب برادرت فرهاد چطور است؟ فرشید چه کار می‌کنه؟

فرامرز هم سر شوق آمده بود و در جواب او بریده بریده می‌خواست از همه چیز بگوید. از این که محبت کرده و به استقبال ما آمده بود، تشکر کردم و گفتم:

- آقا رضا، ممنون از همه‌ی محبت‌هایت؛ ما را به کجا می‌بری؟  
- قرار بود یکی از اعضای محفل ملی بیایند فرودگاه، ولی بعد صلاح ندانستند. حالا ما می‌رویم منزل دکتر مسعود. دکتر هم عذر خواست که به فرودگاه نمی‌تواند بیاید. در این ساعت در بیمارستان است.

فرامرز به ما گفت:

- صحبت رضا و عفت و دکتر را در تهران کرده بودیم. رضا و عفت بچه‌های آقای ... هستند که با بابا همکاری می‌کند. آقای دکتر مسعود هم شوهر عفت و داماد همکار باباست. از شیشه‌های ماشین شهر کراچی را در مسیری که می‌رفتیم، تماشا می‌کردیم و از آنچه در انتظار داشتیم آنجا را بهتر می‌یافتیم تا به خانه‌ی دکتر رسیدیم و وارد آن شدیم.

<sup>۷</sup>نه، نه

خانم دکتر خواهر رضا ریز و کوتاه و لاغر، با صورت استخوانی، بینی کشیده، چشمان درشت و جذاب و موهای بلند، گشاده رو و خندان به استقبال آمد و خوشامد گفت و ما را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد. در یک ساختمان دو طبقه معمولی با فضایی محدود، طبقه‌ی هم‌کف در اختیار آن‌ها بود. دو اتاق خواب داشت و یک اتاق برای پذیرایی و آشپزخانه‌ای کوچک و حمام. اتاق پذیرایی محوطه‌ای بود پنج متر در سه متر و نیم در گوشه‌ای از آن میز ناهارخوری قرار داشت، و چند مبل به رنگ‌های مختلف و در نهایت سادگی که در اطراف اتاق جای داده بودند. به مقتضای هوای کراچی و مرسوم خانه‌ها بر سقف اتاق‌ها پنکه‌ی برقی نصب بود. در این خانه‌ی کوچک و ساده، دکتر با خانم و دختر و رضا زندگی می‌کردند. آقا رضا و عفت خانم، خواهر و برادر شاد و خندان به پذیرایی ما مشغول شدند و چای و شربت آوردند. دخترک موبور لاغر اندام خوش صورت کنار در ایستاده بود و ما را نگاه می‌کرد. نیم ساعتی از ورود ما به آن خانه نگذشته بود که جوانی سی و دو، سی و سه ساله با قدی متوسط مایل به کوتاه، موی صاف و مشکی، و عینکی به چشم، با پیراهن آستین کوتاه و یک کیف وارد شد. با خنده‌ی شیرینی گفت:

- الله ابھی، خوش آمدید. من مسعود.

از جا بلند شدیم، و به هنگام معرفی یکدیگر را در آغوش گرفتیم. فارسی را با لهجه‌ی ترکی صحبت می‌کرد، و گفتگو با او در پاکستان، با لهجه‌ی ترکی، شیرینی و جذابیت خاصی داشت. سؤال کرد:

- انشاءالله راحت آمده‌اید و خسته نشده‌اید؟

از او تشکر کردیم، و اظهار شرمساری کردیم که مزاحمش شده‌ایم، و به علت نداشتن ویزای اقامت، به هتل نمی‌توانیم برویم. با گشاده رویی و اظهار خجلت خواهش کرد تعارف نکنیم، و منزل او را خانه‌ی خودمان بدانیم. از این که هوا گرم باشد و برای ما موجب اذیت شود، ناراحت بود. ساعتی به صحبت و تعریف گذشت. او و همسرش و آقا رضا و دختر شیرینشان-لیلا مشتاقانه به روایت ما گوش می‌دادند. فرامرز با عفت و رضا، به دلیل همشهری بودن و این که پدران‌ها با پدرش کار می‌کرد، آشنایی قبلی داشت. خدایی هم آن دو را از طریق پدرشان می‌شناخت، ولی هر دو آن‌ها با دکتر مسعود نا آشنا بودند. گیتی و من با هر چهار نفر عزیزانی که مهمان‌شان بودیم، به ظاهر بیگانه بودیم، و اولین باری بود که به دیدارشان نائل می‌شدیم، ولی واقعاً با گذشت یک ساعت، لطف و صفا و پاکدلی و محبتشان چنان بود که آن‌ها را دوستان قدیم خود می‌یافتیم، و چنین می‌نمود که سال‌هاست همدیگر را می‌شناسیم. به دلیل ایرانی و بهائی بودن، سخن برای گفتن و همدلی زیاد داشتیم.

وارد آن خانه شده بودیم، ولی چگونه در آن خانه‌ی کوچک امکان اسکان ما، حتی به مدت یک روز وجود داشت؟ حتماً اگر قرار بود از ما چهار نفر یک یا دو نفر نزد آن‌ها بمانند و جایشان را



تنگ‌تر کنند، آن دو فرامرز و خدایی بودند. خواهش کردیم اگر در حظیره القدس یا محل دیگری بتوانیم برویم و مدتی که ناچار از اقامت در کراچی هستیم، آنجا بمانیم، خودشان موجباتش را فراهم کنند. دکتر با خنده و حالت شرم گفت:

- می‌دانیم در خانه‌ی ما به شما خوش نخواهد گذشت، و ناراحت خواهید بود، ولی ما درویشیم و دل‌مان می‌خواهد شما جای دیگری نروید.
  - آخر شما در این جا چگونه می‌توانید چهار نفر دیگر را هم پذیرایی کنید.
  - دکتر به من و گیتی اشاره کرد و گفت: «خودتان از خودتان پذیرایی می‌کنید. جای خواب هم مشخص است. شما دو نفر در اتاق لیلا و آقا رضا می‌خوابید.
  - خوب لیلا جان چه کار خواهد کرد؟ آقا رضا کجا خواهد خوابید؟
  - لیلا که می‌آید اتاق خود ما. آقا رضا هم در همان اتاق خودمان می‌تواند بخوابد.
  - بایست می‌پرسیدم فرامرز و خدایی چه می‌کنند. تا نگاهم متوجه آن‌ها شد، دکتر گفت:
  - آقای خدایی و فرامرز هم، چند شب تحمل سختی می‌کنند و در اتاق پذیرایی می‌خوابند.
- به دکتر گفتم:

- دکتر جان، ما در بین راه و بیابان، در یک اتاق و یا محوطه‌ی کوچک و یا در زیر سقف آسمان چند شب را به صبح رسانده‌ایم. آن‌ها هم می‌توانند در همان اتاق نزد من و گیتی باشند.

دکتر ناراضی از این پیشنهاد، با ادب ولی قاطع گفت:

- نه، آن اتاق فقط در اختیار شما دو نفر خواهد بود.

دکتر و آن همه صفا و مهمان‌نوازی را در دل تحسین می‌کردم. احساس می‌کردم دوباره با فامیل و دوستان هستیم. هر چند باز سر بر بستری تازه و ناآشنا می‌گذاریم و دیده به سقفی دیگر خواهیم دوخت، ولی فضا از محبت پر است و احساس دربه‌دری و غریبی نمی‌کنم. با این که هنوز به معنی دقیق کلمه آواره و دربه‌در بودیم با آینده‌ای مجهول.

شامی تهیه کرده بودند که با لذت صرف شد. بعد از چند شبانه روز تلویزیون دیدیم. با وجود این که در یک کشور اسلامی دیگری بودیم، بعد از مدتها در صفحه‌ی تلویزیون چهره‌های خوشایندی دیدیم و صدای نغمه و آوازی شنیدیم، و یاد سال‌های خوب و طنمان افتادیم. آن‌ها مشتاق شنیدن داستان‌های ما بودند، و ما هم به قدر شب‌های فراوان حکایت داشتیم، ولی میل به خواب حالتی به چشمانمان داده بود که حتی لیلا جان احساس می‌کرد باید همه بخوابیم. او هم بایست می‌خوابید که فردا به مدرسه برود. در عین حال دلش می‌خواست آن قدر بیدار بماند که بداند ما هم برای خواب به اتاقش رفته‌ایم و مهمان اتاق او هستیم.

تا موقع خواب در چند نوبت به خانه‌ی دکتر تلفن شد، و او با چند نفر از احبا راجع به ورود ما و این که در خانه‌ی او خواهیم بود، صحبت کرد. بایست با عزیزانمان تماس می‌گرفتیم و آن‌ها را از حضور در کراچی باخبر می‌کردیم. خواهر و برادر فرامرز در اطراف نیویورک و برادر گیتی و بچه‌های ما در لانگ‌آیلند و نزدیک نیویورک بودند. دکتر مسعود اصرار داشت تلفنی با آن‌ها تماس بگیریم، ولی معلوم نبود کی موفق به تماس بشویم. در میان زنگ‌های تلفن، یک بار دکتر خنده‌ای کرد و در جواب گفت:

- بله، آمدند. بله، ایشان هم تشریف دارند. بله، به سلامتی همه رسیدند. گوشی را داشته باشید. به طرف فرامرز رفت و گفت: «فیروزه خانم.»
- فرامرز شادمان و خندان با آن پاهای کشیده و قامت بلند جستی زد و گوشی تلفن را قاپید.
- الو، فیروزه جان!
- .....
- هان، قربان تو؛ خیلی خوبند؛ خاله جان هم خوبند. پسرعمو خوبند.
- .....

از مکالمات فهمیدیم که واقعاً پدر و مادر فرامرز خبر ورود ما را به پاکستان دریافته‌اند و حالا نه تنها آن‌ها می‌دانند که ما در پاکستانیم، بلکه برادر گیتی و بچه‌های ما هم از خروجمان مطلع شده‌اند. گیتی با شوق فراوان گوشی را از فرامرز گرفت و در حالی که اشک و بغض شوق به چشم و گلو آورده بود، و قربان صدقه‌ی فیروزه می‌رفت، با او چند کلامی در نهایت هیجان سخن گفت. از او خواهش کرد با برادرش در نیویورک، تماس بگیرد و شماره‌ی تلفن منزل دکتر مسعود را به او بدهد. فیروزه گفته بود که با نانا-دخترمان بلافاصله پس از خبر ورودمان به پاکستان صحبت کرده و مژده‌ی رهایی از چنگال ظلم را به گوشش رسانده است. من هم با فیروزه و فرهاد، خواهر و برادر فرامرز تلفنی چند کلامی صحبت کردم، ولی آن قدر هیجان داشتم که به یاد ندارم چه گفتم و چه شنیدم. آرزوی دیدارشان حتماً بر زبانم آمده بود.

شب اول اقامت در خانه‌ی مسعود و فضای پرموج محبتش به صبح رسید. بعد از چند ماه، سبیل‌های بلند و نامرتب و مزاحم را تراشیدم و همراه دیگران همه گرد میز صبحانه جمع شدیم. صبحانه صرف شد. لیلا دخترک ملوس و قشنگ دکتر به مدرسه رفت. پدرش راهی بیمارستان شد. خانمش گفت آن روز به دانشکده نمی‌رود و آماده‌ی تهیه‌ی غذای ظهر و ادامه‌ی پذیرایی از ما چهار مسافر است.

حالا هر کدام از ما در فکر این بودیم که چه باید بکنیم. در واقع هر چند به محل امن رسیده بودیم، ولی اجازه‌ی اقامت نداشتیم و امکان سفرمان برای جای دیگر هم نبود. شنیده بودیم به محض ورود به پاکستان موجبات سفر برای امریکا فراهم می‌شود، و چون بهائیان مورد ظلم و جور

حکومت اسلامی ایران هستند، خیلی از کشورها به آن‌ها پناه و ویزا خواهند داد. ولی وقتی به کراچی رسیدیم، متوجه شدیم جمع زیادی از ایرانیان بهائی و غیر بهائی که از راه پاکستان از ایران خارج شده‌اند، و هر کدام مقصد سفرشان در کشوری غربی است، ماه‌ها در انتظار و بلا تکلیفند. تقاضا برای سفر به امریکا از هر جا بیشتر بود، و بایست چند ماهی در انتظار می‌ماندند تا از سرنوشت تقاضا باخبر می‌شدند.

در آن روزهای دشوار، چون تعداد قابل توجهی از احبای ایرانی در کراچی بودند، به همت محفل ملی و محلی، موجبات اقامت و اسکان جمعی از آن‌ها در حد امکانات داده شده بود. متأسفانه ما نمی‌توانستیم و نمی‌خواستیم با دیگر عزیزان باشیم، چون حتی اطلاع بر حضور تنها عضو باقیمانده‌ی محفل ملی دوم را خلاف مصلحت زمان و مکان می‌دانستیم. در مدت اقامت در کراچی، از حضورگیتی در جلسات و یا حظیره القدس کراچی خودداری کردیم. او تمام اوقات در خانه‌ی دکتر مسعود بود. گاهی فرامرز و خدایی، و بعضی اوقات من هم همراه آن‌ها در روز به حظیره القدس یا تماشای شهر کراچی می‌رفتم.

روز دوم برادرگیتی از امریکا تلفن زد. با او و با پسر صحبت کردیم. صدایشان از شوق می‌لرزید و بی‌صبرانه مشتاق دیدار ما بودند و می‌گفتند کی به امریکا می‌رویم. برادرگیتی می‌پرسید چه کاری می‌تواند برای ما بکند. پسر با شادی پشت تلفن فریاد می‌کشید و خوشامد می‌گفت. قرار شد به سفارت امریکا مراجعه کنیم، و مراتب را به آن‌ها هم خبر بدهیم تا هر کمکی ممکن باشد، انجام دهند. وقتی با جمعی از احبا ملاقات و صحبت کردیم، ما را از این کار برحذر داشتند و گفتند که اگر به سفارت امریکا مراجعه و تقاضای ویزای توریستی بکنیم، به احتمال زیاد مخالفت خواهند کرد، و حداقل یک سال باید در انتظار بمانیم تا بار دیگر امکان تقاضای سفر به امریکا پیش بیاید. آن‌ها معتقد بودند با ازدحامی که از نظر مراجعه‌ی افراد به سفارت امریکا در پاکستان است، برای اخذ ویزاهای دیگر هم باید تا شش ماه در انتظار ماند. در آن زمان علاوه بر ایرانیان، تعداد زیادی از فراریان افغان هم تقاضای رفتن به امریکا داشتند.

ما وضع خاصی داشتیم. هنوز حتی برای مدت کوتاهی هم اجازه‌ی اقامت نگرفته بودیم. عملاً ماندن در پاکستان به لحاظ موقعیت گیتی و مخارج اقامت برایمان بسیار دشوار بود. علاوه برای این، فرامرز هم به ما سپرده شده بود. با این که خودمان هم به هیچ جا راهی نداشتیم بایست موجبات سفر او را به امریکا فراهم می‌آوردیم. آقای خدایی گفت:

- من همین جا در کراچی می‌مانم و از سازمان ملل تقاضای پناهندگی می‌کنم. چون ماهی ششصد روپیه هم به من خواهند داد، سعی خواهم کرد تا زمان امکان سفر به امریکا با همان وصولی زندگی را بگذرانم.

در کوئته یکی از دوستان آدرس افرادی را داده بود که می‌توانستند برای ما موجبات اقامت قانونی کوتاه مدت فراهم آورند. از این امکانات استفاده کردیم، و بدین ترتیب، هر چهار نفر ما، به مدت چهارده روز، اجازه‌ی اقامت در پاسپورت‌هایمان داشتیم، ولی بعد از چهارده روز چه می‌توانستیم بکنیم؟ آقای خدایی تصمیمش روشن بود. با گیتی صحبت کردم و گفتم که در این شرایط باید با یکی از رفقای ایرانیمان، فریدون، که سال‌ها در دانمارک زندگی می‌کرد، تماس بگیریم. او که در روزهای دشوار و شهادت اعضای محفل ملی از ما خواسته بود به هر ترتیب که شده، از ایران خارج شویم، شاید می‌توانست در این شرایط به ما کمک کند.

تماس تلفنی با خارج از پاکستان بسیار دشوار بود. معلوم نبود وقتی قصد مکالمه داشته باشیم، چند ساعت بعد خط وصل می‌شود. معذک، تنها راه، تماس با فریدون بود. از دکتر مسعود تقاضا کردیم اجازه بدهد از منزلش با فریدون در دانمارک تماس بگیریم. با توافق و اظهار شرمندگی از این که از او اجازه خواسته‌ایم، شماره‌ی تلفن فریدون را گرفت، و با مرکز تلفن تماس برقرار نمود. از آن‌ها خواست شماره‌ی فریدون را بگیرند. ساعت چهار و نیم بعدازظهر بود و چون می‌دانستم فرصت صحبت زیاد ندارم، و تلفن پس از چند دقیقه و مختصر گفتگویی قطع خواهد شد، آنچه باید به فریدون بگویم، و جواب‌های احتمالی او را در نظر گرفتم. پیش بینی متن مکالمه را آماده کردم. آنچه به خاطر دارم، این است:

- الو، فریدون؛ من از کراچی صحبت می‌کنم. گوش کن فریدون؛ ما از ایران خارج شدیم. چون از اینجا تماس با شما سخت است، لطفاً تو شماره‌ی تلفن آقای دکتر مسعود در کراچی را یادداشت کن تا سر فرصت بیشتر صحبت کنیم. می‌خواهیم ببینیم می‌شود به کمک تو ویزای دانمارک را بگیریم.

چنین به نظر می‌رسید که در سه دقیقه بشود این پیغام را به گوش فریدون رساند. یک ساعت گذشت. با هر صدای زنگ تلفن، ناخودآگاه به سمت تلفن خیز برمی‌داشتم. ولی دکتر مسعود که گوشی را بر می‌داشت، معلوم می‌شد آن مکالمه ارتباطی به فریدون ندارد.

چند نفر از دوستان به خانه‌ی دکتر مسعود آمدند، و دیدار آن‌ها باعث شادی فراوان شد. شب در حالی که هنوز از تلفن فریدون خبری نشده بود، به بستر خواب رفتیم. دومین شبی بود که در کراچی در انتظار صبح دیگر سر بر بستر می‌گذاشتیم، ولی چون در انتظار تلفن بودم، آن را به اتاق خواب بردم و در گوشه‌ای دور از تخت خواب وصل کردم. نمی‌دانم چند ساعت از نیمه شب گذشته بود که صدای زنگ تلفن از خواب بیدارم کرد. ناخودآگاه در تاریکی شب از تخت به زیر آدم و به زحمت از طریق شنیدن صدا، خواب و بیدارگوشی تلفن را به دست گرفتم. ایراتور در میان کلمات نامفهوم انگلیسی‌اش، اسم دانمارک را برد. من هم <sup>^</sup>yes, yes کنان مشتاقانه در انتظار شنیدن

صدای فریدون بودم. آنچه از مکالمه به یاد دارم، چنین است: گیتی از تخت برخاست و چراغ اتاق را روشن کرد. نوشته‌ای را که در جیب پیژامه داشتم، در دست گرفتم. صدای آشنای فریدون را خواب‌آلود شنیدم:

- الو، الو.
- فریدون جان!
- جانم، شما؟
- منم؛ از کراچی صحبت می‌کنم.
- اوه! قربانت. راست می‌گی؟
- گوش کن....
- بگو!
- این شماره‌ی تلفن دکتر مسعود است. یادداشت کن. ما خانه‌ی آن‌ها هستیم. من و گیتی و جوانی هجده ساله به نام فرامرز، می‌خواهیم کمک کنی برایمان ویزای دانمارک بگیری که بیاییم پیش تو. الان تلفن قطع می‌شود. تو به ما تلفن کن. نمره را یادداشت کردی؟
- نمره را که یادداشت کرده بود خواند: «درست است؟»
- آهان، فدایت. در انتظار تلفن تو هستم.
- حتماً، حتماً، نمی‌دانی چقدر هیجان دارم.
- گیتی سلام می‌رساند؛ قربانت.
- قربانت.

تلفن قطع شد و چه به موقع قطع شد. فریدون با همه‌ی فراست و هشیاری در همین کلمات مقطع و در آن دیر وقت شب و خواب‌آلودگی دو طرف، همه‌ی مطالب را دریافت. پس از آن که گوشی را گذاشتم، احساس کردم کار مهمی صورت گرفته و دری بر رویمان باز شده است. از شنیدن صدای این رفیق شفیق و یار دیرین هیجان خاصی داشتم. حرف‌های مختصری را که زده بود، برای گیتی بازگو کردم. بعد، دوباره به بستر رفتم و خوابیدم.

صبح سوم اقامت در پاکستان آغاز شد. برای دکتر مسعود و خانمش و فرامرز و خدایی و آقا رضا، تلفن دیشب را که حتماً باعث بیداری همه‌ی آن‌ها هم شده بود، تعریف کردم. از این که امکان سفری پیش آمده بود، خوشحال شدند. دکتر مسعود گفت:

- شما از اینجا بدون ویزا فقط می‌توانید به اسپانیا بروید، و تنها برای اسپانیا به شما بلیت هواپیما فروخته خواهد شد. بنابراین اگر دانمارک درست نشد و نخواستید در پاکستان بمانید، تنها راه، سفر به اسپانیاست. در آنجا که کشوری اروپایی و محیط بهتری است،

ارتباط و تماس با سایر نقاط دنیا آسان تر است و امکانات بیشتر، و زودتر موفق به رفتن به امریکا خواهید شد.

پس از صرف صبحانه، همراه فرامرز و خدایی و آقا رضا از خانه خارج شدیم و سری به حظیرةالقدس کراچی زدیم. با یکی، دو نفر از اعضای محفل ملی که به مناسبت تشکیل کانونشن به حظیرةالقدس آمده بودند، ملاقات کردیم. در بازگشت به خانه، به بارگاه محمد علی جناح که در میدان وسیع و زیبایی بنا شده بود، رفتیم و از آن محل زیبا دیدن کردیم. گیتی خانه مانده بود. طبعاً اگر فریدون از دانمارک تلفن می زد، او ترتیب قرارها را می داد. وقتی به خانه رسیدیم، گیتی گفت:

- هنوز تلفن نزده است.

پس از صرف ناهار، در حالی که گرمی هوا همه را بیقرار کرده بود، و به کمک پنکه‌ی سقفی، هوا جریانی پیدا می کرد، اوقات به انتظار تلفن می گذشت. تلفن از امریکا برای خدایی، تلفن از امریکا برای فرامرز، تلفن از امریکا دانمارک برای ما. هر صدای زنگ عادی که به رسم معمول با صاحبان خانه کار داشت، دل ما را می لرزاند که از خارج تماس گرفته اند. تا این که بالاخره یکی از زنگ ها خبر از صدای آشنا داد و دکتر مسعود خنده به لب گفت:

- شما را از دانمارک می خواهند.

مشتاقانه گوشی تلفن را به دست گرفتم و گفتم:

- فریدون!

- قربانت! چطوری؟ کراچی چطوره؟

- همه چیز خوبه؛ فقط مشتاق دیداریم.

- شما بروید سفارت دانمارک تقاضا کنید؛ به احتمال زیاد موافقت خواهند کرد و اگر اشکالی پیش آمد، خیر بدهید. من از اینجا هرکاری از دستمان ساخته باشد میکنم.

- فریدون جان، سفارت دانمارک در اسلام آباد است و از کراچی خیلی دور. هرکاری می شود

کرد انجام بده؛ وقتی مطمئن شدی، بگو تا ما به اسلام آباد برویم. اینجا امکانات سفر و

سکونت به علت نوع مسافرت و پاسپورت و ویزایمان، به سهولت فراهم نیست.

- می فهمم؛ خیلی خوب، باز من به تو تلفن می زنم.

- فراموش نکن؛ سه نفریم. جوان هجده ساله‌ای به نام فرامرز همراه ماست.

- چه بهتر! انشاءالله همه چیز درست می شود. من دوباره تلفن می زنم.

اقدام دیگری جز انتظار نداشتیم. اوقات را در خانه‌ی مسعود می گذرانیدیم یا با محبت او و خانم عزیزش و آقا رضا-برادرزنش و شیرین زبانی‌های لایلا ساعات خوب و فراموش نشدنی‌ای را سپری می کردیم. در حین تماس‌های مکرر فریدون با ما، و تا ساعتی که مقرر بود از کراچی پرواز کنیم، آن عزیزان، با صفا و محبت خاصی میزبانمان بودند. علاوه بر پذیرایی در کانون خانه، شب‌ها که هوا

خنک می‌شد، ما را به گردش می‌بردند. ماشین دکتر مسعود یک هوندای بسیار کوچک بود و در واقع چهار نفر ناراحت می‌توانستند در آن جای بگیرند. ولی وقتی ما هشت نفر سوار آن ماشین کوچک می‌شدیم، و به جای زحمت، رحمت و لذت احساس می‌کردیم. دکتر پشت رل می‌نشست؛ فرامرز و آقا رضا و گیتی و من در صندلی عقب جا می‌گرفتیم. خدایی که قدری از ماها چاق‌تر بود، صندلی کنار دست دکتر می‌نشست، و لیلا را روی زانو می‌گرفت تا دکتر مسعود در دست گرفتن رل و عوض کردن دنده‌ی ماشین راحت باشد. ولی هنوز مسافران این هوندای بسیار کوچک تمام نشده بودند که قبل از این که مسعود در ماشین را ببندد، خانم عزیزش که کوچک اندام و لاغر بود، کنار دست او می‌نشست، و در ماشین به زحمت بسته می‌شد.

در کراچی و اصولاً پاکستان، حرکت وسایل نقلیه در جهت عکس حرکت آن‌ها در سایر نقاط دنیا است: از دست چپ حرکت می‌کنند، و فرمان ماشین در دست راست قرار دارد. آن طرز رانندگی نامأنوس و آن وسیله‌ی نقلیه کوچک و آن جماعت زیاد، و هوای گرم کراچی همه می‌توانست دل آزار باشد، ولی برای ما چه لذت بخش بود! مسعود نوارهای موسیقی شاد ایرانی گذاشته بود و خاطرات خوش تهران را برایمان زنده می‌کرد. شب کراچی با آن چراغ‌های پرنور و خیابان‌های عریض، زیبا و دیدنی است. به نقاط زیبا و تماشایی و خوش آب و هوای شهر می‌رفتیم. پارک شهر را در شب تماشا می‌کردیم. به ساحل رهسپار می‌رفتیم. یک شب پس از صرف شام در رستوران، در کنار خیابانی به نوای آکاردئون و آواز مخصوص دوره‌گرد پیر مو سپید خوش مشربی گوش دادیم و بستنی خوردیم.

فریدون نوبت دیگر تلفن زد و گفت:

- بهتر است بدون گرفتن ویزا به دانمارک بروید.

من با اطلاعاتی که گرفته بودم، جواب دادم:

- خیال نمی‌کنم بتوانم بلیت برای دانمارک بگیرم؛ چطور می‌توانم به دانمارک سفر کنم؟

آژانس‌ها وقتی ویزای سفر نداشته باشیم، بلیت نمی‌فروشند.

قرار گذاشتیم او تحقیق کند و من هم جویای چاره‌ای شوم. یکی از احبا به نام پرویز به من گفت:

- سابقه دارد که بلیت را به مقصد اسپانیا می‌گیرند و چون با خط هوایی S.A.S است، عملاً

در کپنهاک مسافران به‌عنوان ترانزیت پیاده می‌شوند، و پس از دو ساعت با هواپیمای

دیگری عازم مادرید می‌شوند. شما می‌توانید از این طریق اقدام کنید و در فرودگاه کپنهاک

بمانید و به مادرید بروید.

در تماس بعد با فریدون این پیشنهاد را بازگو کردم. خنده‌اش گرفته بود. روحیه‌ی خاص و محتاط

مرا می‌شناخت، و از این که با قبول خطر خلاف قانون رفتار کرده و به پاکستان آمده‌ام و حالا هم

آماده‌ی سفر غیرقانونی به جای دیگری هستم تعجب می‌کرد. ولی با خنده گفت:

- شما هر چه زودتر خودتان را به فرودگاه برسانید و در کپنهاک پیاده شوید. بگذارید پرواز بعدی بدون شما به مادرید برود. آن وقت ما همه جور کمک می‌کنیم تا انشاءالله برای مدت محدودی هم که شده در دانمارک بمانید و تقاضای ویزای امریکا بکنید.

محتوای مکالمات تلفنی با فریدون را به گیتی و فرامرز می‌گفتم و دکتر مسعود را هم از ما واقع آگاه می‌کردم. از آن‌ها هزینه سفر را تحقیق کردم. چک مسافرتی هزار دلاری فرامرز مورد احتیاج بود. از او خواستم چک را به من بدهد. وقتی چک را گرفتم، متوجه شدم که چک فقط یک امضا دارد. معلوم نبود فروشنده‌ی آن چک هزار دلاری سهواً از امضای دوم خودداری کرده است یا عمدی در این کار بوده. به هر حال فرامرز و ما هیچ کدام دیگر به او دسترس نداشتیم. خدایی که او را می‌شناخت، اطمینان داشت که او اشتباه کرده است. فرامرز جوان و بی‌تجربه عصبانی و چشمانش از خشم قرمز شده بود. بار دیگر جدا از آن چک، باقیمانده‌ی وجوهی را که داشتیم، حساب کردیم. دیدیم آن قدر هست که بتوانیم صرف خرید بلیط کنیم. قرار شد چک هزار دلاری را به امانت نزد آقا رضا بگذاریم تا آنچه میسر است جهت وصولش انجام دهد و ما با آخرین دلارهای موجود، در روز مقرر، بدون خبر از حوادث و پیشامدها رهسپار دانمارک شویم.

روز بعد همراه پرویز رفتیم که بلیت بخریم. پس از ارائه‌ی پاسپورت‌ها و ویزای اقامت موقت پاکستان، سه بلیت سفر S.A.S به مقصد مادرید با توقف و ترانزیت در کپنهاک صادر و سفر به چهار روز بعد موکول شد. ظاهراً ما دیگر مسافر بودیم، ولی هنوز چند روز برای اقامت باقیمانده بود. در تماس‌های مکرر تلفنی با فریدون، شماره‌ی پرواز و ساعت حرکت و ورود را اطلاع دادیم. گفت که تا قبل از حرکت باز با ما تماس خواهد گرفت. خواهر و برادر فرامرز، و منیب برادر گیتی و بچه‌ها هم از مقصد ما مطلع شدند. قرار شد پس از رسیدن به دانمارک، از آن‌ها برای امکان ورود به امریکا کمک بخواهیم.

دکتر مسعود و همسرش و آقا رضا و حتی لیلای کوچک دلشان می‌خواست در روزهای محدودی که با آن‌ها بودیم، بی‌دریغ تمام لطف و محبتان را نثارمان کنند. شبی را همراهشان در همان اتوموبیل کوچک به پارک قشنگی رفتیم. با وجود این که نگهبان پارک مشغول خاموش کردن چراغ‌ها بود، مسعود جای مناسبی کنار گل‌های رز انتخاب کرد. پتویی را روی زمین پهن کرد، و با انعامی که به نگهبان پارک داد، چراغ‌های پرنور روشن شد. خاطره‌ی نسیم خنک شب و بوی دور دریا و افق نارنجی رنگ و انعکاس نورافکن‌های زرد رنگ بر پهنه‌ی آسمان، هیچ‌گاه فراموشم نمی‌شود. دکتر مدتی از ما دور شد. وقتی برگشت، چهار گل رز به رنگ‌های قرمز و سفید و زرد در دست داشت. با لبخند و محبت بی‌نظیرش، به هر کدام از ما چهار نفر شاخه گلی داد و گفت که این هم یادگار نگهبان این پارک است. چند ساعتی بر بستر چمن نشستیم و استراحت کردیم، و از شنیدن



نوای خوش آهنگ‌های ایرانی که از ضبط صوت پخش می‌شد، لذت بردیم. شامی را هم که خانم دکتر تهیه کرده بود، خوردیم.

دو، سه بار همراه رضا یا خانم دکتر به بازار شهر رفتیم. همه چیز برایمان جالب بود. با وجود شباهت‌های فراوان بین بعضی نقاط کراچی و تهران، به‌خصوص بازار و حجره‌های آن‌ها و مغازه‌ها و فروشندگانشان همه چیز برایمان تازگی داشت.

چند نوبت هم برای خرید مرغ و میوه به چهارشنبه بازار رفتیم. البته روز بازار را درست به خاطر ندارم. گرچه سادگی آن بازار دیدنی بود، ولی قسمتی که مرغ می‌فروختند از همه جالب‌تر بود. مرغ زنده‌ای را که انتخاب می‌کردیم، روی ترازو می‌انداخت و وزن می‌کرد و قیمت آن را دریافت می‌کرد. بعد آن را جلو دو پسر بچه‌ی سیزده، چهارده ساله پرت می‌کرد. آن‌ها با سرعت حیرت‌آوری سرش را می‌بریدند و پر و پوستش را جدا و شکمش را خالی می‌کردند و متاع را به دست می‌دادند. تمام این کارها واقعاً دو دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید.

بعضی از نقاط بازار بسیار کثیف و مملو از پشه و مگس بود، به‌طوری که حتی برای ما، که کم و بیش در بعضی جاهای کشورمان این گونه بازارها را دیده بودیم، غریب می‌آمد. اما برای دیگران همه چیز عادی بود و حتی زحمت دور کردن حشرات را از روی متاعی که برای فروش عرضه کرده بودند، به خود نمی‌دادند.

روزهای اول اردیبهشت آنجا فوق‌العاده گرم بود ولی انتظار روزهای گرمتری را داشتند. اتوبوس‌ها پر از مسافر بود. زنها در ردیف‌های جلو می‌نشستند و مردان بقیه‌ی صندلی‌ها و راهروها را تا پله‌ی ورودی اتوبوس اشغال می‌کردند. صدای موسیقی به گوش می‌خورد. هر چند در خیاباهای کراچی جمعیت عابر بسیار زیاد بود، ولی تعداد زن‌ها و دخترها خیلی کمتر از مردان و پسر بچه‌ها بود. اکثر لباس‌های زن‌ها لباس محلی پاکستانی و روسری مخصوص به خودشان بود، ولی صورت‌هایشان کاملاً نمایان و اکثر آرایش کرده بود. لباس مردان محلی یا اروپایی بود، ولی کمتر فردی را دیدیم که کراوات زده باشد.

در آخرین شب ماندنمان، از مسعود و خانمش و آقا رضا خواهش کردم همراه لایلا همگی به رستورانی برویم، و شبی دیگر در خدمتشان به یادگار شب‌ها و روزهای خوش به یاد ماندنی بگذرد. دکتر مسعود با روی باز این تقاضا را پذیرفت. بار دیگر هشت نفری بر مرکب راهوارش سوار شدیم. ما را به یک رستوران برد که در فضای باز و وسیعی قرار داشت. در گوشه‌ای از آن حیاط وسیع، صحنه‌ای قرار داشت که هیئت ارکستر موسیقی پاکستانی می‌نواخت، و زنی خوش صورت اشعاری با سوز و صدایی جان‌بخش می‌خواند. هر چند جز چند کلمه‌ی آشنا اشعار مفهوم نبود، ولی آسمان صاف و محیط باز و نوای آشنای موسیقی پاکستانی و صدای گرم آن بانوی خواننده شور و شوقی به وجود آورده بود؛ به‌طوری که به یاد عزیزانمان در ایران افتادیم که چرا از نعمت شنیدن اصوات

خوش و نوای موسیقی محرومند و چرا حالا در کنارمان نیستند. آن شب را در کنار میزبانان پرمحبت و باصفایمان به خوشی و شادی گذرانیدیم.

در بازگشت دکتر مسعود و خانمش با وجود این که دختر هفت ساله در حال خواب بود، برای آن که تا آنجا که مقدور است دیدنی‌های شهرشان را ببینیم ما را به خیابان‌های زیبا بردند. هنگام عبور هر محل و ساختمان مهمی را نشان می‌دادند. وقتی به خیابان کنسولگری سفارتخانه‌ها رسیدیم و واقعاً جایی باصفا و تمیز و ساختمان‌هایی در نهایت شکوه داشت، دکتر مسعود به شوخی گفت:

- میل دارید برای خداحافظی سری به سفارت ایران بزنیم؟

از این که بایست شب بعد از آن‌ها جدا می‌شدیم، متأثر بودیم و واقعاً احساس می‌کردیم در این مدت کوتاه، غرق در دریای محبتشان چقدر به آن‌ها مأنوس شده‌ایم. لیلای چه راحت و آشنا گیتی را خاله جون و مرا دایی جون صدا می‌کرد، و دکتر و خانمش و آقا رضا چقدر صمیمی و به ما نزدیک بودند. کسانی را که در تمام عمر هرگز ندیده بودیم و محدود شب‌ها و روزهایی از سر تقدیر و مسیر عبور توفیق آشنایی‌شان را پیدا کرده بودیم، حالا چقدر عزیز و محبوب می‌یافتیم.

صبح روز بعد آماده شدیم تا ساک‌هایمان را مرتب کنیم. می‌خواستیم لباس‌های بلوچی را که به هنگام خروج از ایران و تا لحظه‌ی ورود به کویته پوشیده بودیم، به یادگار همراه ببریم، ولی خرید چند حوله و مختصر خریدهای دیگر در کراچی باعث شده بود ساک‌هایمان گنجایش همه‌ی وسایل زندگی‌مان را که در سه ساک کوچک خلاصه می‌شد، نداشته باشد. ولی در عمل در همان سه ساک مختصر همه چیز جا گرفت و ما حاصل عمری به صورت چند لباس کهنه و کفش و حوله درون ساک‌ها ما را سبک‌بال آماده‌ی حرکت کرد، در حالی که مقصد شیمان و خانه و جای فردایمان روشن نبود. دکتر مسعود صبح وقتی برای رفتن بیمارستان خداحافظی می‌کرد گفت:

- بعد از ظهر زودتر می‌آیم تا آخرین ساعات را هم با هم باشیم.

خانمش هم به دانشکده نرفت. چند نفری از دوستان که از ساعت حرکت ما مطلع بودند و نمی‌خواستند به لحاظ حفظ حکمت به فرودگاه بیایند، تلفنی یا با حضور در منزل دکتر با ما خداحافظی کردند. ما از آن‌ها التماس دعا داشتیم. چون بارها شنیده بودیم که مأمورین فرودگاه کراچی با شناسایی ایرانی‌ها و بهائی‌ها موجبات ناراحتی آن‌ها را فراهم می‌آورند تا بتوانند وجوهی دریافت دارند. وضع ما هم روی هم رفته مبهم بود. در تمام آن روز بار دیگر اضطراب فوق‌العاده‌ای داشتم، با این که به دکتر و آقا رضا سپرده بودم که اگر در فرودگاه اشکالی پیش آید که با پول قابل حل باشد، از طرف ما آنچه می‌خواهند پردازند، ولی ترس از اتفاقات پیش‌بینی نشده‌ی دیگر و فکر و خیال‌های دیگر باعث نگرانی دائم شده بود. مسعود گفت:

- انشاءالله چیزی پیش نخواهد آمد. به هر حال شما را تنها نمی‌گذاریم. همه دعا می‌کنیم کارها بر وفق مراد بگذرد.

پرویز قول داده بود به فرودگاه بیاید تا در صورت بروز اشکال تا آنجا که در توان دارد، به ما کمک کند. نهار صرف شد، چند بار هر کدام از ما سه نفر ساک هایمان را نگاه کردیم. لباسی را که باید می پوشیدیم، پوشیدیم. پاسپورت و ته مانده ی پول ها را آماده کردیم. خدایی خونسرد ما را تماشا می کرد و گاهی خنده ی خاصی به کنج لب می آورد. شاید از این که از او زودتر از پاکستان خارج می شدیم به ما غبطه می خورد؛ شاید هم از این که بار دیگر دست به ریسک زده و سفر نامعلومی در پیش داشتیم و به امان خدا می رفتیم، به خامی و بی احتیاطی ما لبخند تمسخر می زد. شاید هم شاد بود که راهگشای روزهای آتی او خواهیم بود، چون سفارش کرد او را حتماً از نتایج سفرمان باخبر کنیم. غروب نزدیک شد. دکتر مسعود از بیمارستان آمد و گفت: - ساک ها را فعلاً در جایی از اتاق کنار هم بگذاریم و سوار ماشین بشویم و در اطراف شهر به گردش برویم.

- چون تردید ما را دید خندید و گفت: «من شما را یک ساعت قبل از پرواز به فرودگاه می رسانم اطمینان داشته باشید.»

به طوری که همه تعلیم گرفته و تمرین کرده بودیم، به سادگی در آن لانه ی تنگ سیار هوندای کوچک دکتر هر هشت نفر جا به جا شدیم، و دکتر ما را به گردش برد. به بلندی های شهر رسیدیم و وارد پارکی شدیم و از بالا، دریا و ساختمان های شهر را تماشا کردیم. در مسیر کباب تند خوشمزه ای خریدند که همراه نوشابه ای خنک در محوطه ی پارک صرف شد. مسعود عکس هایی به یادگار از ما گرفت، و از این که نتوانسته است به دلخواه از ما پذیرایی کند، عذرخواهی کرد. خانم محجوبش نیز متواضعانه و با تمام مهر در همین زمینه کلمات محبت آمیزی گفت و ما را شرمسار از آن همه بزرگی روح و صفای دلشان کردند. سخنانی که بر زبان ما می آمد، واقعاً قادر به بیان احساس قلبی نبود، ولی سعی داشتیم بگوییم که چقدر از آن ها ممنونیم و به معنی دقیق کلمه هیچ گاه محبت های بی دریغشان را فراموش نخواهیم کرد، و چقدر خود را سعادتمند می دانیم که در مسیر زندگی، توفیق دوستی آن ها را یافته ایم.

افسوس که دقایق می گذشت و بایست به خانه می آمدیم و ساک ها را بر می داشتیم و به فرودگاه می رفتیم. وقتی به خانه رسیدیم، تلفن زنگ زد و معلوم شد چند نفر از دوستان هم به فرودگاه می آیند. از خانم دکتر خداحافظی کردیم. گیتی او را در آغوش گرفت. سرو روی یکدیگر را بوسیدند. از لیلا دخترک شیرین و خوشرو و خوش زبان خداحافظی کردیم و بر صورت قشنگش بوسه زدیم. ساک ها را برداشتیم و همراه فرامرز- که خود نیز همسفرمان بود و دکتر مسعود و آقای خدایی عازم فرودگاه شدیم.

از منزل مسعود تا فرودگاه حدود نیم ساعت با ماشین فاصله بود. حالا دیگر کراچی را بایست ترک می کردیم. وقتی از ماشین پیاده و به محوطه ی ساختمان فرودگاه نزدیک شدیم، صورت آشنای

چند تن از دوستان را دیدیم که به مشایعت ما آمده بودند. پرویز و خانمش هم در میان آن‌ها بودند. از این که همراهان به داخل ساختمان بیایند، پرهیز می‌کردند و معتقد بودند که اگر مأموران دریابند که ما در اینجا دوست و آشنایی داریم، برای سرکیسه کردن هر چه بیشتر، اسباب زحمت فراهم می‌کنند. قرار شد بیرون بمانند، و در صورت ضرورت، هر کدامشان لازم شد به کمک بیایند. دکتر مسعود گفت:

- من همراهتان هستم، و به‌عنوان این که زبان نمی‌دانید کمکتان خواهم کرد. معذرت‌کنان قرار شد هر کدام به تنهایی وارد سالن فرودگاه شویم. خدا حافظی کردیم و وارد سالن کوچک فرودگاه شدیم. به قسمت بار رفتیم؛ بلیت‌ها را تحویل دادیم و گفتیم که فقط چند ساک بیشتر نداریم که همراهان به داخل هواپیما خواهیم برد. برای سه ساک دستی که همراهان بود، بلیت مربوطه را گرفتیم و به بند ساک‌ها چسبانیدیم. کارت ورود به هواپیما را هم گرفتیم. دکتر مسعود قدری دورتر از ما روی صندلی نشست و زیر چشمی مواظب مأموران بود تا به آشنایی او با ما پی نبرند. ما هم در صندلی‌های دیگری نشستیم. گاه‌گاه یکدیگر را نگاه می‌کردیم؛ او با حضور و نگاه مهربانش به ما آرامش می‌داد. می‌خواست به ما نزدیک باشد و با ما حرف بزند. پشت به صندلی‌های ما، صندلی‌های دیگری در خلاف جهت قرار داشت. روی یکی از صندلی‌ها نشست. در حالی که پشت به یکدیگر داشتیم و سرهایمان را به سوی یکدیگر متمایل کرده بودیم، مشغول گفتگو شدیم. گفت:

- خونسرد باشید. تا یک ربع ساعت دیگر انشاءالله سوار هواپیما خواهید شد. ما هم همان انتظار را داشتیم، هر چند هنوز چهل و پنج دقیقه به پرواز مانده بود. دقایقی بعد مأمور مربوطه آمد و مسافران کارت‌ها را ارائه می‌کردند و از مانع رد می‌شدند. من و فرامرز هم جلو مأمور رفتیم و کارت‌هایمان را ارائه دادیم، ولی او کارت‌ها را نزد خود نگاهداشت و به رسیدگی به کار دیگران ادامه داد. چون دید فرامرز و من ایستاده‌ایم، گفت:

- بروید بنشینید؛ تا چند دقیقه دیگر شما را صدا می‌کنم.

برایمان مسلم شد که قصد خاصی دارد. گیتی که ما را نگاه می‌کرد و بسیار نگران بود، پرسید «چه شد؟» در کنارش نشستیم، و دیدیم آن مأمور پاسپورت‌های ما را در دست دارد. در این موقع یک خانواده‌ی بهائی دیگر، که زن و مرد جوانی همراه دو طفل خردسال بودند به او نزدیک شدند. چون پاسپورت‌ها را نگاه کرد، با آن جوان مشغول گفتگو و پرس و جو شد، و با انگشت ما را به او نشان داد. او و خانمش صورتشان را به سوی ما گرداندند و بعد به علامت جواب منفی سرشان را تکان دادند. لابد سؤال کرده بود آیا ما را می‌شناسند. حالا مأمور دیگری هم در کنار مأمور اولی قرار گرفته بود. یکی از آن‌ها صفحات پاسپورت‌ها را بررسی کرد، و دیگری با اشاره من و فرامرز را خواست و پرسید:

- کی به کراچی آمده‌اید و از کجا پرواز کرده‌اید؟  
تاریخی که در پاسپورت بود ذکر کردم و گفتم با ایران ایر<sup>۹</sup> آمده‌ایم.  
شماره‌ی پرواز را پرسید؛ پاسخ دادم:  
- به خاطر ندارم.

ساعت ورود را پرسید. ساعتی را که می‌دانستم هواپیمای ایران ایر در کراچی می‌نشیند به زبان آوردم. رو به آن جوان بهائی کرد و با لهجه‌ی مخصوص به زبان انگلیسی صحبت کرد. جوان پاسخ داد که بهایی است؛ ناچار از ترک وطن شده. از پلیس پاکستان اجازه‌ی چند روز اقامت گرفته و حالا هم همراه همسر و فرزندان می‌خواهد به اسپانیا برود و آن‌ها حق هیچ تعرضی به او ندارند. ولی آن دو مأمور که «صید» را در اختیار داشتند به سادگی رام نمی‌شدند، و به نظر می‌رسید که از او انتظاری داشتند.

بار دیگر به فرامرز و من اشاره کردند که برویم در انتظار بنشینیم. دکتر مسعود ناچار وقتی وضع و حال را دید، به ما نزدیک شد و از ماجرا پرسید. آنچه لازم بود، به او گفتم. می‌دید که مضطربم. گیتی هم ناآرام بود؛ گفت:

- بروید به پرویز بگویید بیاید پرسد چرا اذیت می‌کنند.  
مسعود ما را به خونسردی و آرامش دعوت کرد و گفت:  
- بهتر است حقیقت را بگویید. وقت دارد می‌گذرد.

در این ضمن فرامرز گفت:

- پسرعمو، به آن‌ها اجازه داد.

دیدم که آن جوان بهائی و همسر و دو طفل خردسالش از آنجا عبور کردند و مأموران دیگر برای اجازه‌ی ورود به سالن ترانزیت، آن‌ها را بازرسی بدنی می‌کنند. هر چند طول این جریان بیش از ده دقیقه نشده بود، ولی دقایق سخت و دشواری را می‌گذرانیدیم. دوباره ما را خواستند. این بار گیتی هم به آن‌ها نزدیک شد. دکتر مسعود دو قدم دورتر به طوری که بتواند مکالمه‌ی ما را بشنود ایستاد. مأمور گفت:

- اسم شما در صورت مسافری آن پرواز نیست؛ شما به طور خلاف وارد شده‌اید.

فرامرز با حرکات و گفتن کلماتی داد و قالی کرد. آن‌ها گفتند:

- بلیت‌های هواپیمای ایران را که شما را به کراچی آورده است، ارائه دهید.

فرامرز به سوی ساکش دوید. من هم بی‌اختیار به دنبال او رفتم. در حالی که دست در جیب‌های ساک می‌کردم به فرامرز گفتم:

- چه می‌کنی؟

- پسرم، بلیت هواپیمای تهران زاهدان را نشان می‌دهم.

گفتم:

- نه، فرامرز جان. قدری خودت را با ساک‌ها مشغول نشان بده. برمی‌گردیم و می‌گوییم «همراه نیاورده‌ایم.» این طور بهتر است. این‌ها خرکه نیستند. می‌فهمند. با هیجان و شتاب زده، با آن قامت بلند به سوی آن‌ها بازگشت و به آن‌ها حالی کرد که بلیت‌های سفر را همراه نداریم.

یکی از آن‌ها که قیافه‌ی سوخته و سیل سیاه مثلث شکلی داشت، سرش را به من نزدیک کرد و

گفت:

- ما شما را به ایران برمی‌گردانیم. با اولین پرواز به فرودگاه مهرآباد خواهید رفت. معنی آنچه را گفته بود، دریافتم، و برای فرامرز هم، خنده کنان، ترجمه کردم. بعد به فارسی

گفتم:

- چه بهتر از این!

آن وقت رویم را به او کردم و گفتم:

- 'OK, we are ready'.

می‌دانست من دروغ می‌گویم و به اصطلاح، فیلم بازی می‌کنم. حرکات عصبی و بدون اراده‌ی فرامرز و این سو و آن سو رفتن و کلماتی را که در آن لحظات به زبان می‌آورد، فراموش نمی‌کنم؛ به همین نحو، ناراحتی و اضطراب خود را و تمام خستگی، ناآرامی، پریده رنگی و درماندگی شدید گیتی را از یاد نمی‌برم.

دکتر مسعود دیگر طاقت نیاورد. به آن مأمور نزدیک شد و گفت:

- شما درست می‌گویید. این‌ها بهائی هستند، چند روز مهمان ما بودند. در ایران برای آن‌ها

خطر مرگ بوده است. بیست دقیقه به ساعت پرواز باقی نمانده؛ بگذارید بروند.

در حالی که مسعود با مخاطبش صحبت می‌کرد، مأموری تازه به من نزدیک شد و گفت:

- مردی ایرانی با این مشخصات می‌خواهد شما را ببیند؛ فوراً نزد او بروید؛ و مشخصات

پرویز را گفت.

به گیتی گفتم:

- می‌روم پیش پرویز.

گیتی ملتمسانه گفت:

- کارها را تمام کنید.

بیرون رفتم. پرویز و خانمش تا مرا دیدند، با اشاره‌ی دست مرا نزدیک خودشان فرا خواندند.

<sup>۱۰</sup> باشد؛ ما حاضریم.

پرویز گفت:

- این‌ها از شما پنج هزار روپیه می‌خواهند.

بدون تأمل گفتم:

- می‌دانید من دیگر پولی همراه ندارم، و جزئی پول هم برای ادامه‌ی سفر لازم است. هر طور صلاح می‌دانید عمل کنید. از نظر من پرداخت تمام پول هم مانعی ندارد؛ شما بدهید، بعد برایتان حواله می‌کنم.

تمام این مذاکرات و رفت و بازگشت دو دقیقه بیشتر طول نکشید. نزد مسعود و گیتی و فرامرز و مأمور فرودگاه برگشتم. مسعود همچنان با آرامی با او صحبت می‌کرد و از آن‌ها خواهش داشت با توجه به وضع ایران و مساعدت‌هایی که دولت پاکستان به ایرانی‌ها از نظر پناهندگی و امکان سفر را به سایر نقاط می‌دهند، به ما کمک کنند تا هواپیما را از دست ندهیم، ولی مأمور دیگر جوابی نمی‌داد. یک ربع ساعت بیشتر به اجازه‌ی ورود به هواپیما نمانده بود، و تنها مسافران باقیمانده در فرودگاه ما سه نفر بودیم. نگاه‌های مأموران به جانب ما. بی‌اراده بار دیگر به طرف رفتن تا ببینیم پرویز چه می‌کند. او را ندیدم. خانمش گفت:

- آن دورتر مشغول شمردن پنج هزار روپیه و تحویل به یکی از مأموران است.

دوباره بازگشتم و به گیتی و فرامرز و دکتر مسعود نزدیک شدم. مأموری که با آن‌ها مشغول گفتگو بود، رو به من کرده و گفت:

- آیا برای مهرهایی که توی پاسپورت خورده است، پولی پرداخت کرده‌اید؟

و بعد اضافه کرد و گفت:

- اگر آنچه می‌پرسم به صداقت جواب بدهید، کمکتان خواهم کرد.

می‌دانستم سر همراهی دارد و لابد که به او رسانده‌اند که پنج هزار روپیه در حال تحویل است.

گفتم:

- آری، فلان قدر پرداخته‌ایم.

- کی از شما پول گرفت؟

گفتم:

- اسم فارسی می‌گفت، ولی ایرانی نبود.

بعد گفت:

- اگر بگویید در فرودگاه کسی از شما پول گرفته و او را به ما معرفی کنید، من قول می‌دهم پول را از او بگیرم و به شما پس بدهم و اجازه‌ی پرواز هم خواهید داشت.

چون در جریان دو، سه بار رفت و آمد، به گیتی گفته بودم که پرویز دارد پول می دهد، و او هم مطالب را به دکتر مسعود گفته بود- و ظاهراً از موضوع و مبلغ هم کاملاً خبر داشت خود را برای پاسخ گویی آماده کرد، ولی به میان حرفش دویدم و گفتم:

- نه، هیچ کس از ما پول نگرفته است؛ اصلاً پول همراه نداریم.

دکتر مسعود با صفا و پاکدلی خاصش چشمان متعجبش را از زیر عینک متوجه من کرد و به فارسی گفت:

- آقای وحید پنج هزار روپیه گرفته اند؛ چرا نمی گویی؟

- فدای سرت، دکترجان! این دارد فیلم بازی می کند؛ همه با هم قسمت می کنند. ما هم تظاهر می کنیم که خبر نداریم.

بعد همچنان با انگلیسی شکسته، دنباله ی حرفم را با دکتر ادامه دادم و تأکید کردم چیزی نپخته اند. به صورت مأمور نگاه کردم و نگاهش را مهربان یافتم. دستم را به سویش دراز کردم. در حالی که دستش را می فشردم، با همان انگلیسی دست و پا شکسته، گفتم:

- You are very kind to us. never never we forgot you<sup>۱۱</sup>.

بعد صورتش را بوسیدم. فرامرز پرش کنان ساکش را از زمین برداشت. گیتی ساک دیگر را به دست گرفت و من هم ساک خودم را همراه ساک کوچک کیف مانند دیگر به دست گرفتم. همه Thank You<sup>۱۲</sup> گویان از کنار مأمور گذشتیم. گیتی را در قسمت زنان بازرسی بدنی کردند و او با سرعت به سوی راهرو ورود به هواپیما در حرکت شد.

وقتی که من بازرسی بدنی می شدم، متوجه گردیدم که فرامرز با اشکالی مواجه شده است، و به او که یک کیسه کوچک تور مانند علاوه بر ساک در دست داشت، چون بر آن برچسب مخصوص نخورده بود، اجازه ی ورود نمی دادند. پنج دقیقه بیشتر به دقایق ورود به هواپیما باقی نمانده بود. مأمور مربوطه هم دیگر در گیشه اش نبود. گیتی با عصبانیت از دور اشاره کرد که چرا نمی آید. آن دو مأمور که حال زار ما را دیدند، بالاخره خودشان برچسبی به آن کیسه ی کوچک چسباندند و ما مثل دو مرغ که از قفس پریده باشند، از قسمت بازرسی بدنی خارج شدیم و به گیتی رسیدیم. با سرعت به سوی هواپیما دویسیم و واقعاً دو دقیقه پس از ورود ما به هواپیما، درهای هواپیما بسته شد و ما آخرین مسافران بودیم. در هواپیما جای خالی زیاد بود. در اولین صندلی ها جایی نشستیم. همین که در هواپیما بسته شد، به گیتی گفتم:

- تمام شد؛ حالا دیگر در خاک پاکستان نیستیم و اینجا خاک کشور اروپایی است.

- خیال کردی، هان؟

---

<sup>۱۱</sup> شما خیلی به ما محبت دارید. هیچ وقت فراموشتان نمی کنیم.

<sup>۱۲</sup> متشکرم



- نه دیگه، انشاءالله پایان همه‌ی سختی‌ها و دلهره‌هاست. همه چیز تمام شد و دقایقی دیگه روی آسمان هستیم.

ولی واقعاً دقایقی بعد روی آسمان نبودیم. هواپیما از جایش حرکت نمی‌کرد؛ مثل این که هنوز زمان پایان اضطراب نرسیده بود. با وجود این که درهای هواپیما بسته شده بود، و معلوم بود که در انتظار مسافری نیستند، حتی موتور هواپیما را روشن نکرده بودند. ما که لحظه‌ها را می‌شمردیم تا آن پرنده‌ی آهنین از جا کنده شود، و برای آسایش خاطر، از ورای ابرها و فضای آسمان، دور شدن از کراچی و پاکستان را بینیم، متوجه شده بودیم که پرنده‌ی خسته به جایی که نشسته دل بسته! ناگهان دیدم در ورودی هواپیما باز شد. دلم فرو ریخت. این غیرعادی بودن را در مرتبط با وضعمان می‌دانستم، و در انتظار بودم که پلیس فرودگاه به داخل هواپیما بیاید، ولی دو نفری که وارد شدند، لباس‌های سفید و بلوز نارنجی رنگ داشتند و چشم‌های آبی و موهای طلایی. خوش حال شدیم که پلیس پاکستان نیستند. دستگاه‌هایی که حمل می‌کردند، به ما اطمینان می‌بخشید که هر چه هست، در ارتباط با هواپیماست. بالاخره بعد از یک ساعت موتور هواپیما روشن شد و ربع ساعتی بعد در آسمان بودیم.

## دانمارک COPENHAGEN

وقتی احساس رهایی کردیم و سوار شاهین اسکاندیناویایی رهسپار سرنوشت بودیم، دقیقی آرامش یافتیم، ولی خستگی، گرسنگی و بی‌خوابی به سراغ آمد. جایم را با فرامرز عوض کردم تا در کنار گیتی بنشیند، و با صحبت و گفتگو سرگرم باشند، و سفر چند ساعته به خوشی بگذرد. از صبح صورتم را نتراشیده بودم و حالا که دیری از شب گذشته بود، احساس می‌کردم ریش‌هایم در آمده بود. تنها لباسی را که به‌عنوان لباس قابل پوشیدن همراه داشتم، به تن کرده بودم. ولی کروات نداشتم. گیتی و فرامرز هم لباس‌های ساده‌ای که داشتند به تن کرده بودند. حال و قیافه‌ی هر کدام حکایت از ساعات سختی می‌کرد که گذرانده بودیم.

من در سفرها کمتر به یاد دارم که توانسته باشم بیش از چند دقیقه واقعاً چند دقیقه به خواب رفته باشم، ولی گیتی و فرامرز که ظاهراً در تمام مدت سفر بیدار بودند و اوقات را به گفتگو می‌گذرانند، گفتند چند ساعت در حال نشسته آرام و عمیق به خواب رفته بودم. وقتی به ساعت نگاه کردم، هنوز یک ساعت دیگر به ساعت ورود به کپنهاک مانده بود. قرار بود مسافران مادرید که بلیت‌های ما هم به آن صورت صادر شده بود، در کپنهاک پیاده شوند و به سالن ترانزیت بروند و بعد از دو ساعت با هواپیمای دیگری عازم اسپانیا بشوند. ولی ما می‌دانستیم که وقتی پا از هواپیما به زمین بگذاریم، در انتظار سرنوشت و حوادث نامعلوم دیگری هستیم. هر چند فریدون گفته بود به فرودگاه خواهد آمد و همه جور کمک خواهد کرد تا راحت به کپنهاک وارد شویم.

هواپیما قدری دیرتر از ساعت مقرر به زمین نشست. خود را در حد مقدور مرتب کردیم و بر مو شانه زدیم ولی خستگی و درماندگی هنوز رنگی عیان بر چهره‌هایمان داشت. ساک‌ها را برداشتیم از هواپیما خارج و به سالن ترانزیت هدایت شدیم. می‌دانستیم که باید به جای سالن ترانزیت، به سوی دیگر و جهت ورود به شهر کپنهاک برویم. هر سه بر خلاف جمعی که عازم اسپانیا بودند، به دنبال مسافران ورود به کپنهاک به آن سو رهسپار شدیم. تا گیشه‌های کنترل را دیدیم و پاهایمان سست شد. از ورای آن گیشه‌ها به زحمت می‌شد سوی دیگر محوطه‌ی سالن فرودگاه را دید. با چند بار سرکشیدن، صورت آشنایی ندیدیم و از فریدون هم نشانی نبود. اجازه‌ی ورود به دانمارک نداشتم. بلیت سفرمان برای رفتن به اسپانیا بود. بایست در سالن ترانزیت چون دیگر مسافران در انتظار پرواز دیگر می‌ماندیم. قدری دورتر از گیشه‌های ورود به کپنهاک بودیم.

دیگران آمدند و به سادگی و با ارائه‌ی پاسپورت‌هایشان از گیشه‌ها گذشتند. نگاه مأموری که در یک گیشه نشسته بود به ما افتاد. نگاهش آرام بود. از این که می‌دید چند قدم دورتر از گیشه‌ای ایستاده‌ایم و با وجود خلوت بودن آن، نزدیک نمی‌شویم، هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد. ولی

واقعاً چه می‌توانستیم بکنیم؟ من خیال می‌کردم فریدون را در سالن ترانزیت خواهیم دید و بقیه‌ی کارها را او روبه‌راه خواهد کرد. شرقی بودن ما و چند ساک کثیف و مختصر و قیافه‌های خسته و درمانده‌ی ما در آن فرودگاه امکان داشت توجه هر عابری را جلب بکند، ولی کسی به ما کاری نداشت، و اگر نگاهی به رویمان می‌افتاد، عادی و محترمانه بود.

دوباره به سالن ترانزیت برگشتیم. پنجاه فرانک سوییس در جیب داشتیم. آن را به باجه‌ی بانک در سالن انتظار ارائه دادم و به کرون، پول دانمارک تبدیل کردم. از باجه‌ی اطلاعات پرسیدم اگر بخواهم به این شماره تلفن کنم، کجا بروم و چقدر پول بریزم. راهنمایی شدم، و به اتاقک تلفن در سالن ترانزیت رفتم. شماره‌ی تلفن منزل فریدون را گرفتم. ساعت شش صبح بود و هوا کاملاً روشن نشده بود. صدای آشنا و خواب‌آلود شمی - همسر فریدون بعد از سه بار زنگ به گوشم رسید:

- الو

- شمی خانم، الله ابهی. من وحید هستم.

یک‌بار تمام آثار خواب از آن صدای خوب محو شد. شنیدم که شادمانه گفت:

- الله ابهی! قربان شما! رسیدید؟

- بله، ما در فرودگاه هستیم. معذرت می‌خواهم شما را بیدار کردم.

- ای وای! اگر بدانید چقدر خوشحالیم.

- شمی خانم، فریدون توی فرودگاه نیست؟

- چند دقیقه‌ای است که راه افتاده. به پلیس فرودگاه خبر داده که شما وارد می‌شوید؛ تا چند

دقیقه‌ی دیگر هم همراه منشی محفل ملی می‌رسند.

- ما چه کنیم؟ حالا توی سالن ترانزیت هستیم.

- نه؛ شما به مقصد ورود به کپنهاک، خودتان را به گیشه‌ها برسانید.

- اگر با ورودمان موافقت نکردند؟

- خودتان را معرفی کنید؛ بگویید بهائی هستید و بگویید می‌خواهید پناهنده شوید. بگویید

نمایندگان جامعه‌ی بهائی دانمارک هم در راه هستند و تا دقایقی دیگر به فرودگاه می‌آیند.

تلفنی با شمی که به زبان انگلیسی تسلط کامل دارد، چند بار آنچه را که باید به مأمور فرودگاه به

انگلیسی بگویم، تمرین و از او تشکر کردم. گفت:

- البته آن‌ها به شما روی خوش نشان نمی‌دهند. شما هم تا می‌توانید باید اصرار کنید.

- ممنونم؛ ببینم چه می‌شود.

- گیتی را ببوسید. چشم انتظاران هستیم.

- قربان شما.

- قربان شما... خداحافظ

از اتاقک تلفن خارج شدم؛ گیتی پرسید:

- چی شد؟

جریان را بازگو کردم. بار دیگر هر سه، ساک به دست، راهی باجه‌های ورود به کپنهاک شدیم. نمی‌دانستیم چه پیش خواهد آمد. قرار بود من با مأمور مربوطه صحبت کنم. جملات لازم را در ذهن آماده و تکرار می‌کردم. وقتی به یکی از باجه‌ها رسیدم، جوانی بیست و هفت یا بیست و هشت ساله، با موهای بور، ریش مایل به رنگ قرمز و قیافه‌ای آرام و مؤدب به رویم لبخند زد. چون حالت هاج و واجم را لحظاتی بدون تکلم دید، گفت:

- May I help you?<sup>۱۳</sup>

-Yes, please. We are three people. We want be asylum here. We are Baha'i.<sup>۱۴</sup>

-Where are you from?<sup>۱۵</sup>

در حالی که پاسپورت‌ها را تسلیم می‌کردم، گفتم: «ایران»  
در اینجا با ادای اسم ایران دو حالت متضاد داشتم: یکی نگرانی چون شنیده بودم هر ایرانی در اروپا چقدر مورد تحقیر و بی‌حرمتی است، و دیگری احساس ارائه‌ی سندی برای دلیل پناهندگی.  
مرد جوان، آرام، مؤدب و مهربان از اتاقک کوچکش خارج شد و مهربانانه به صورت گیتی و فرامرز نگاه کرد. گفت همراه او به اتاق پلیس برویم. و ما خوشحال از این که برای ورود به کپنهاک در مسیر افتاده‌ایم، راضی، بارهای مختصر را به دست گرفتیم و به دنبال او راه افتادیم. او در همان محوطه‌ی ساختمان فرودگاه در کنار اطاقی چند نیمکت را نشان داد، و تعارف به نشستن کرد.  
خودش هم در کنارمان نشست. از ما پرسید که با کدام پرواز آمده‌ایم. جواب دادیم. خیال می‌کردیم او تصمیم گیرنده است و موجبات ورود را فراهم می‌کند. در صدد جلب محبتش برآمدیم و از این که آن همه خونسردی و بی‌تفاوتی و آرامش از خودش نشان می‌داد متعجب بودیم. پرسید:

- در ایران خیلی آدم می‌کشند؟

- تا آنجا که می‌شود و می‌توانند.

- بار اولی است که به دانمارک می‌آیید؟

- خیر، نوبت سوم است. تا به حال دوبار دیگر هم آمده‌ایم.

- دانمارک را دوست دارید؟

- عالی است؛ زیباست، مردم مهربان و مؤدبی دارد.

---

<sup>۱۳</sup> بفرمایید

<sup>۱۴</sup> بله، البته. سه نفریم. می‌خواهیم پناهندگی بگیریم. ما بهائی هستیم.

<sup>۱۵</sup> از کجا می‌آیید؟

- همین طور است.
  - چه فرودگاه قشنگی دارید!
  - دلما می‌خواست مرتب از دانمارک و دانمارکی‌ها تعریف کنیم!
  - همین طور است، ولی خیلی بزرگ نیست.
  - همین‌طور است.
- زبان که خوب نمی‌دانستیم. مطلب هم برای صحبت کردن محدود بود، ولی باید حرف می‌زدیم. گیتی را به‌عنوان همسر معرفی کردم و با اغلاط فراوان وضع و حال او را تعریف کردم. حکایت گرفتاری‌ها و دربه‌دوری‌ها را تا آنجا که به خیالم مفید و لازم بود، در گوشش خواندم. گفتم:
- فرامرز از منسوبان ماست، ولی او هم در خطر بود.
- بیش از یک ربع ساعت با او حرف زدیم. به او گفتیم ما در انتظاریم که نمایندگان جامعه‌ی بهائی به فرودگاه بیایند و صحت حرف‌های ما را برای شما تأیید کنند. در یک لحظه از پشت شیشه‌های فرودگاه بیرون را نگاه کردم و فریدون و خانم حدوداً چهل ساله‌ای را که همراهش بود، دیدم. با ذوق و شوق خود را به پشت شیشه‌ها رساندم. فرامرز هم خوشحال جستی زد و گفت:
- پسرعمو، آقا فریدون.
- اولین باری بود که فریدون را می‌دید. ولی من مشخصات فریدون را تعریف کرده بودم و فرامرز با اولین دیدار او را شناخت. مأمور مهربان ناگهان خیلی جدی شد و به ما اخطار کرد از پشت شیشه‌ها دور شویم و با آن‌ها که با ما به اشاره اظهار محبت و سلام می‌کردند، صحبت نکنیم. فریدون و خانم دانمارکی که همراهش بود، با اشاره‌ی دست و ارسال بوسه، ما را به آرامش دعوت کردند و از پشت پنجره دور شدند. از جوان دانمارکی عذر خواستیم و پرسیدیم کی به کار ما رسیدگی می‌کند. گفت که در انتظار پلیس مربوطه است.
- ما را به داخل اتاق برد. قهوه‌ای آماده کرد و برایمان ریخت. باز با همان محبت و ادب و آرامش با ما حرف زد. گیتی بیرون اتاق روی نیمکت نشسته بود. به او هم قهوه تعارف کرد ولی گیتی که قهوه نمی‌خورد از او تشکر کرد. یک ساعت بیشتر از حضور ما در نزد او می‌گذشت که مردی دانمارکی سی و هشت تا چهل ساله همراه خانمی جوان و زیبا وارد اتاق شد. مرد دانمارکی با هیکل کشیده، صورت خوشایند و موهای صاف، مؤدب و جدی به اظهار احترام ما پاسخ گفت.
- پاسپورت‌ها و بلیت‌های سفر را خواست و به فرامرز گفت از اتاق خارج شود. میز کوچکی چسبیده به دیوار بود به‌طوری که در سه سمت دیگر سه صندلی برای نشستن قرار داشت. خودش مقابل من نشست و آن خانم در صندلی وسط قرار گرفت و آن مرد شروع به سؤال کرد: اسم، اسم فامیل، اسم پدر، محل تولد، سن، تاریخ خروج از ایران، تعداد فرزندان، جنس آن‌ها، سن هر یک، پدر و مادر،

- سن هر کدام، مسیر سفر تا رسیدن به کپنهاک، علت خروج، علت آمدن به دانمارک، علت نرفتن به اسپانیا، مقصد بعدی و دهها سؤال دیگر که در حد امکان با زبان الکن جواب دادم. بالاخره پرسید:
- می‌خواهید به کشور دانمارک پناهنده بشوید؟
  - فقط برای مدت کمی. تا بتوانیم ویزای امریکا بگیریم.
  - چرا در پاکستان به سفارت امریکا مراجعه نکردید؟
  - آنجا یک مملکت اسلامی بود و با شرایطی که خانم داشتند، ممکن بود خطری متوجه بشود و ناچار بودیم زودتر از آن کشور خارج شویم.
  - چرا به اسپانیا نمی‌روید که ویزا نمی‌خواهد، و در آنجا هم سفارت امریکا با توجه به این که بچه‌هایتان و فامیل در امریکا هستند به فوریت به شما ویزا خواهند داد.
  - آنجا تعداد ایرانی‌هایی که از کشور خارج شده‌اند بسیار زیاد است، و مراجعه به سفارت امریکا هم خیلی زیاد است. در اینجا آقای فریدون که دوست دیرین ماست، می‌تواند از هر نظر کمک کند.
  - چقدر پول دارید؟
  - خیلی کم.
  - چقدر؟
  - هر سه نفر پانصد دلار.
  - همین؟
  - همین.
  - چی همراه دارید؟
  - فقط سه ساک لباس کهنه.
  - زندگی را چه کردید؟
  - در ایران گذاشتیم.
  - آیا در امریکا پول دارید؟
  - نه.
  - اینجا در دانمارک پول دارید؟
  - نه.
  - پس چه کار خواهید کرد؟
  - اینجا آقای فریدون به ما کمک می‌کند. محفل ملی هم کمک می‌کند تا به امریکا برسیم. در امریکا فامیل نزدیک زیاد داریم.
  - فکر می‌کنم شما بهتر است تا وقت نگذشته بروید اسپانیا.

- شما هم حرف‌های مرا باور کنید. تنها راه برای من و همسر من و آن جوان این است که اینجا بمانیم و کارهایمان را روبه‌راه کنیم.
- آرام نگاه عمیقی به من کرد و از جا برخاست. در اتاق را باز کرد و به طرف گیتی و فرامرز رفت، و خیلی کوتاه از آن‌ها سؤالاتی کرد. بعد به زبان دانمارکی با زنی که هنوز روی صندلی نشسته بود حرفی زد و از اتاق خارج شد. هنوز چشم او را تعقیب می‌کرد که آن زن دانمارکی - که او هم پلیس اداره مهاجرت و یا پناهندگی بود - سؤالش را شروع کرد. آنچه پاسخ می‌دادم، می‌نوشت شاید بیش از پنج صفحه سؤال کرد و من جواب دادم. نمی‌دانم در آن دقیق چگونه بود که تمام پرسش‌های او را که به زبان انگلیسی ادا می‌شد، می‌فهمیدم و با تعداد لغات محدودی که به ذهنم می‌آمد، جواب کافی می‌دادم. بسیاری از سؤالهای زیاد و کسالت‌آور به نظر می‌رسید. از جمله اسم مادر و پدر گیتی، تاریخ تولدشان، شغل آن‌ها، محل تولد آن‌ها، تاریخ فوت پدرش و... شاید نیم ساعت آرام، مؤدب و جدی سؤال می‌کرد، و مرا وامی‌داشت متقابلاً آرام و مؤدب و جدی به او پاسخ بگویم. مرتب یادداشت می‌کرد تا آنجا که گفت که سؤال دیگری به نظرش نمی‌رسد و اگر من مطلبی اضافه دارم بگویم. سکوت کردم و فقط گفتم: «No. Thank you»<sup>۱۶</sup>
- دقایقی به سکوت گذشت. فرامرز از پشت شیشه ناآرام نگاهم می‌کرد و با حرکت چشم و ابرو از ماجرا می‌پرسید. من لب‌ها را به هم فشرده و سر را به بالا تکان می‌دادم به این معنی که چیز مهمی نیست. بالاخره همکار مرد خانم پیدایش شد. خیال کردم فرمان آزادی و اجازه‌ی ورود را به زبان خواهد آورد، ولی در عوض گفت:
- چون روش سیاست دولت دانمارک نیست که به‌عنوان کشور واسطه به کسی پناهندگی بدهد، آن‌ها نمی‌توانند با اقامت موقت ما در دانمارک موافقت کنند.
- با این که هنوز معنی تمام کلمات و مفهوم مطالب گفته شده را نمی‌دانستم، فهمیدم که با تقاضای ما مخالفت کرده‌اند. در جواب گفتم:
- شما اطمینان داشته باشید ما حداکثر سه ماه اینجا می‌مانیم. سربار کشور شما هم نخواهیم شد. آنچه به شما گفته‌ایم راست بوده است. ما را برادران خودتان بدانید. به ما کمک کنید؛ راه دیگری نداریم.
- هر چند انگلیسی آب نکشیده‌ی من در شرایط عادی باعث شوخی و خنده‌ی هرکسی می‌شد، ولی از عکس‌العمل و پاسخ‌های او فهمیدم که توانسته‌ام منظور خود را به زبان بیاورم. جواب داد:
- این سیاست و روش ما نیست که شما از کشور خودتان فرار کنید و بخواهید فقط سه ماه اینجا بمانید. می‌توانید این کار را در اسپانیا بکنید. ورود شما به آن کشور غیر قانونی نیست.

<sup>۱۶</sup> «نه ممنون»

- درمانده شده بودم، ولی نبایست تسلیم می‌شدم. بیشتر اصرار کردم، و او خیلی جدی جواب داد:
- من برای شما کاری نمی‌توانم بکنم، و این دستور رییس من است.
- آن وقت به ساعتش نگاه کرد، و با ساعت حرکت بلیت هواپیمای مربوط به پرواز به اسپانیا مقایسه کرد و گفت:
- هنوز یک ربع وقت دارید. به هر صورت اگر با این پرواز هم نشود بروید، با اولین پرواز بعدی شما را روانه‌ی اسپانیا خواهیم کرد.
- در جواب گفتم:
- شما یک بار دیگر در مورد اصرار و تقاضای من با رییس خودتان صحبت کنید.
- قدری مرا نگاه کرد. بعد گفت:
- شما فعلاً بروید بیرون.
- از اتاق خارج شدم. قیافه‌ی ناراحت و ناراضیم به فرامرز و گیتی می‌گفت که خبر خوبی برای آن‌ها ندارم. پرسیدند:
- چه شد؟
- خلاصه را حکایت کردم و گفتم:
- در نظر دارند ما را به مادرید بفرستند.
  - پس فریدون و خانم عضو محفل را ندیده‌اند.
  - چرا، ولی جواب درستی نمی‌دهند. حتماً به آن‌ها هم همین حرف را زده‌اند.
- فرامرز گفت:
- پس رعمو چکار کنیم؟
- جوابی برایش نداشتم. صدای گیتی را شنیدم:
- به جهنم! بریم اسپانیا. من مُردم! خوب اینجا با آن جا چه فرقی دارد؟
  - گیتی جان! بریم اسپانیا چه بکنیم؟ باید تا جایی که می‌شه مقاومت کرد. ما را که نمی‌کشند!
  - چرا؛ مرگ از این بدبختی‌ها و بی‌احترامی‌ها بهتر است.
- اعصابش از تحمل خارج شده بود، و به دنبال همه‌ی ماه‌های پر از اضطراب و نگرانی و غم و حسرت و بی‌پناهی و دربه‌دری و آوارگی، از ماجرای فرودگاه پاکستان و بی‌خوابی شب و ناملایمات گفتگوهای ساعات اخیر، بی‌طاقت شده بود. می‌گفت:
- برویم اسپانیا. اگر کارمان قرار است درست بشود، همانجا هم درست می‌شود.
- من خودم حال بهتری از او نداشتم، ولی می‌دانستم قبول سفر به اسپانیا اشتباه است. یک احساس باطنی به من قوت مقاومت و خونسردی می‌داد. در اتاق باز شد. دو پلیس زن و مرد خارج شدند. به ما و سه، چهار ساک مقابلمان نگاه کردند و گفتند «منتظر باشید.» و بعد رفتند.



جوان بیست و هفت یا بیست و هشت ساله که از ابتدا همراهان بود، از آنچه می‌گذشت خود را ناراضی نشان می‌داد، ولی سعی می‌کرد چیزی به زبان نیاورد. بار دیگر ما را به نوشیدن قهوه دعوت کرد. فرامرز گفت:

- پسرعمو، به نظر شما کجا رفتند؟
- نمی‌دانم؛ شاید رفتند دوباره با رییس خودشان صحبت کنند.
- نکند ما را بفرستند اسپانیا!

گیتی گفت:

- عزیزم، هیچ فرقی نمی‌کند؛ ناراحت نباش.

گفتم:

- فعلاً که هواپیمای عازم اسپانیا پرید، و حداقل چند ساعت وقت داریم. تا آنجا که بشود، اصرار به ماندن می‌کنم. اینجا فریدون را داریم؛ خیلی کمک است.
- هر سه خسته و بی‌حوصله و نگران، دقایق نامطلوبی را گذرانیدیم تا این که دوباره سر و کله‌ی آن‌ها پیدا شد. بی‌اعتنا از مقابلمان گذشتند و به اتاقک مربوطه رفتند. دقایقی بعد پلیس مرد-که اسمش فکر می‌کنم لارسن بود، آمد و با اخم و قدری تشر گفت:
- خیلی متأسفم که باید به شما بگویم، نمی‌توانید در اینجا بمانید. با اولین پرواز شما را به اسپانیا خواهیم فرستاد.
- آیا تقاضای ما را به رییس‌تان گفتید؟
- بله، این دستور اوست.
- من می‌خواهم خودم با ایشان صحبت کنم.
- با همه درماندگی چطور اصرار می‌کردم، خدا آگاه است.
- من حرف‌های شما را به او گفته‌ام.
- شاید حرف‌های دیگری هم باشد.

جوابم را نداد. قدری تأمل کرد و داخل اتاق شد. من به گیتی و فرامرز، و آن‌ها به من نگاه می‌کردند. خنده‌ی تلخ و پر از یاسی بر صورت‌هایمان بود. گیتی آرام آرام دعا می‌خواند. فرامرز جوان هنوز از این همه حوادث از پا در نیامده بود، و آنچه پیش می‌آمد، در عین ناگواری برایش هیجانی به همراه داشت. مرد دانمارکی از اتاق خارج شد و از مقابل ما گذشت. در محوطه را باز کرد و از ساختمان فرودگاه خارج شد. دقیقه‌ای بعد، زن پلیس از اتاق بیرون آمد. به ساک‌هایمان نگاه کرد و پرسید:

- درون این‌ها چیست؟
- لباس کهنه.

- همین؟

- صابون، ریش تراش، حوله.

نگاهی از سر اعتماد به ما کرد و گفت که آن‌ها را به دست بگیریم و به دنبالش برویم. ما که نمی‌دانستیم با ما چه خواهند کرد، امرش را اطاعت کردیم. در را باز کرد. گیتی و فرامرز عبور کرده، خارج شدند، ولی من به او تعارف کردم و پس از او از در خارج شدم. چند قدم آن طرف‌تر، ماشین سیاه رنگی ایستاده بود. صندوق عقب را باز کرد و گفت که ساک‌ها را درون آن بگذاریم. گیتی و فرامرز در صندلی عقب ماشین جا گرفتند. خودش هم رفت پشت فرمان نشست. در جلو را باز کردم تا در صندلی کنارش بنشینم. با اشاره گفت که همان عقب و کنار دست آن دوتای دیگر بنشینم. ناراحت از کاری که کرده بودم، در را بستم و روی صندلی عقب سه نفری کنار هم نشستیم. موتور ماشین را روشن کرد. هر لحظه انتظار حرکت ماشین را داشتیم، ولی او خونسرد و بی‌تفاوت پشت فرمان نشسته و صندلی کنار دستش خالی بود.

هوا سرد و ابری بود. بخاری ماشین را روشن کرده بود. همین که از فرودگاه خارج شدیم، نوری از امید بر دل‌مان آمده بود.

- فرامرز پرسید:

- پسرعمو، کجا می‌ریم؟

- فعلاً که اینجا نشسته‌ایم.

بعد از ده دقیقه معطلی، پلیس مرد هم پیدایش شد و در صندلی جلو نشست. با کت مخمل قهوه‌ای و پیراهن یقه بازی که او را از ابهت پلیس بودن می‌انداخت، و قیافه‌ی جدی و مصمم ک یال نکنید اجازه‌ی ورود به دانمارک پیدا کرده‌اید. هنوز پاسپورت‌هایتان مهر اجازه‌ی ورود نخورده و هیچ چیز تغییر نکرده است. داریم شما را به اداره‌ی مرکزی می‌بریم.

- ما می‌خواهیم نمایندگان جامعه‌ی بهائی دانمارک را هم ببینم.

- آن‌ها هم آنجا هستند، ولی به‌طور مسلم رییس همان حرف اولش را خواهد زد.

- ما هم یک راه بیشتر نداریم، و آن این که در دانمارک بمانیم.

بی‌حوصله و ناراضی از اصرار و یک‌دندگی من در پاسخ گفت:

- Take it easy.<sup>۱۷</sup>

از این حرفش خوشم نیامد، و دیگر حرفی نزدم و ساکت ماندم و حالت قهر به خود گرفتم. گیتی هم که اصولاً بی‌حوصله بود، از گفتگوی زیاد من با آن‌ها ناخشنود بود. خطاب به فرامرز گفتم که دیگر تا اداره‌ی مرکزی آن‌ها با هیچ کدامشان هم صحبت نشویم. کمتر از ربع ساعت به محل معهود رسیدیم. با سفرهای قبل به کپنهاک و هوای گرفته و بارانی آن روز، دیدار خیابان‌های محل عبور

<sup>۱۷</sup> سخت نگیرید.

برایمان تازگی نداشت، خصوصاً در حال و روحیه‌ای که بودیم. اما می‌دیدم که فرامرز از شیشه بیرون را نگاه می‌کند و همه چیز و برایش جالب و تازه است.

وقتی ماشین ایستاد، طبق دستورشان از صندوق عقب ساک‌ها را برداشتیم، و همراه زن پلیس با لباس معمولی زنانه، داخل ساختمانی شدیم. باز هم به هنگام ورود به ساختمان، به رسم ادب، کنار کشیدم تا زن پلیس مقدم بر من وارد شود، ولی او ناراضی از این عمل، بار دیگر مؤدبانه گفت:

Thank You.<sup>۱۸</sup> -

ولی هنگامی که قرار بود سوار آسانسور شویم، از تعارف من خُلُقش تنگ شد و گفت که در این گونه وقت‌ها نباید مبادی آداب باشم، و فقط باید دستور پلیس را اجرا کنم. ناچار قبل از ایشان سوار آسانسور شدم. چهار نفری به طبقه سوم ساختمان رفتیم. لارسن، پلیس مرد که زودتر از ما پیاده شده و با آسانسور قبلاً به طبقه سوم رفته بود، مقابل در آسانسور در انتظار ما بود. در اتاقش را باز و ما را به داخل آن هدایت کرد. صدای صحبت فریدون را به زبان دانمارکی از اتاق دیگری می‌شنیدم. او هم که مطلع شده بود که ما در اتاق لارسن هستیم، با اشتیاق نزد ما آمد. از جا پریدیم تا او را در آغوش بگیریم و صورتش را ببوسیم، ولی زودتر از ما لارسن به سمت او رفت و به دانمارکی چیزی گفت. فریدون ناراضی از تذکر لارسن، ولی مطیع از جلو آمدن خودداری کرد و گفت: «صبر کنید؛ باز بر می‌گردم.» و از اتاق خارج شد.

اتاق لارسن دارای دو میز بود، و برای مراجعین هم چهار صندلی در آن بود. در یک سوی اتاق سه صندلی را تقریباً کنار هم قرار داد. ما روی آن‌ها نشستیم و ساک‌ها را در کنار پاهایمان قرار دادیم. لارسن گفت:

- شما اینجا می‌مانید تا ما برگردیم.

خیلی جدی و کمی هم عبوس از جایش بلند شد و بیرون رفت. در را هم قفل کرد. در آن اتاق حالت سه اسیر منتظر نتیجه‌ی حکم را داشتیم. صدای صحبت می‌آمد و گویا بحث با احساس و تقاضا آمیخته شده بود. صدای آشنای فریدون به گوش می‌رسید، ولی چون به دانمارکی صحبت می‌کرد، هیچ چیز مفهوم نبود. بالاخره پس از ربع ساعت، در اتاق باز و لارسن وارد شد، با قیافه‌ای باز. قبل از آن که پشت میزش قرار بگیرد، با انگشتان دست راستش حالت هفت تیر داد و سه بار کیو، کیو، کیو به شوخی به سوی ما شلیک کرد. او که تا به حال با ما آن قدر جدی رفتار می‌کرد، این حالت شوخ و شنگش تضاد عجیبی را در حرکاتش نشان می‌داد، ولی واقعیت امر این بود که می‌خواستند به ما اجازه‌ی اقامت کوتاهی بدهند و او با آن حرکت می‌خواست دوستانه‌تر و مهربان‌تر از دقایق گذشته باشد. گفت:

<sup>۱۸</sup> ممنونم.

- فردا همین ساعت باید نزد من بیایید تا با پرسش‌های زیادی که از شما خواهم کرد، تصمیم لازم را در مورد اقامتتان بگیریم. حالا به هر کدام از شما ورقه‌ی اجازه‌ی اقامت موقت چهل و هشت ساعته داده می‌شود که نشان می‌دهد پاسپورت‌های شما نزد پلیس اداره پناهندگی است که اگر احتمالاً مشکلی پیش آمد آن را ارائه بدهید.

فوراً آن سه کاغذ را نوشت و امضا کرد و به یکایک ما تسلیم نمود. در همین وقت فریدون همراه منشی محفل ملی دانمارک وارد اتاق شدند. هر کدام به نوبت فریدون را به آغوش کشیدیم و با او روبوسی کردیم. بعد خانم همراه را به اسم و به‌عنوان منشی محفل ملی معرفی نمود که خانمی بود میان قامت، بیشتر از چهل ساله، با موهای بور کوتاه مجعد و صورت لاغر و مهربان با خنده‌ای سرشار از عطوفت. او نیز با لطف و محبت زایدالوصفی گیتی را در آغوش گرفت. سر و صورت یکدیگر را بوسیدند. با ما دست داد و به همه‌ی ما خوشامد گفت. در تمام این مراسم لارسن ناظر بر تبادل احساسات بود. از فریدون و آن خانم نوشته و امضا گرفتند که ما سه نفر آنچه گفته‌ایم، درست بوده است، و در مدت اقامت-که حدود سه ماه پیش بینی می‌شود،- آن‌ها از هر جهت مسؤل ما خواهند بود، و هر وقت حضورمان لازم باشد، آن‌ها موجبات آن را فراهم می‌آورند. قبل از آن که لارسن اجازه‌ی خروج بدهد و با ما خداحافظی کند، با توجه به این که می‌دانست در ایران تیر باران هر روزه در جریان است، گفت:

- حالا که می‌روید، سر و صورت را تمیز کنید؛ ریش‌ها را بتراشید و فردا نزد من بیایید تا شما را با سؤالات زیادم تیر باران کنم.

فریدون شوخی لارسن و حرف‌هایش را برایمان ترجمه کرد. به فارسی، از سر شوخی، گفتم: «به او بگو اگر قادر به تیرباران کردن است، برود سراغ جناب مسبب الاسباب»، و او هم بلافاصله ترجمه کرد و همه خندیدیم. لارسن از جایش بلند شد و دست بزرگش را به سوی ما دراز و خداحافظی کرد. یادآوری کرد که روز بعد حتماً حاضر باشیم. از اتاقش خارج شدیم. این بار به جای آن پلیس مرد و همکار زنش، همراه دوست دیرین سال‌های عمرمان و خانم نازنین منشی محفل ملی دانمارک پایین رفتیم و از ساختمان پلیس خارج شدیم.

فریدون ما را به طرف ماشین خودش راهنمایی کرد. ساک‌ها را در صندوق عقب گذاشتیم. ما سه نفر در صندوق عقب و آن خانم عزیز در کنار دست فریدون نشست. فریدون گفت که ابتدا او را به مقصد می‌رساند و بعد به خانه‌ی خودش خواهیم رفت. چند دقیقه بعد، ایشان منزلش رسید. از اتوموبیل پیاده شدیم، و از محبت‌ها و زحماتش تشکر و به امید دیدارش خداحافظی کردیم. کنار دست فریدون نشستم و به طرف منزلش که خارج از کپنهاک بود، به راه افتادیم. هر چهار نفر می‌دانستیم حالا دیگر اجازه‌ی اقامت داریم. فریدون گفت:

- نمی‌دانم فردا از شما چه خواهد پرسید، ولی به هر صورت، باید جنبه‌ی تشریفاتی داشته باشد.

آن وقت تازه یادمان آمد که باید حال یکدیگر را بپرسیم. شوخی‌کنان و به رسم دوران جوانی، فریدون خطاب به من گفت:

- جیگوری، چطوری؟

دیگر از آن لحظه احساس آرامش کردم، و سبک از همه‌ی قیدها به گفتگو و شوخی پرداختم. گیتی هم نشاط یافته بود و در خنده‌ها و شوخی‌ها مشارکت می‌کرد. در صورت و چشمان فرامرز هم اثر وجد و سرور دیده می‌شد، و خودش هم گهگاه تک مضراب‌هایی می‌زد. از مسیر زیبایی گذشتیم. شهر تمیز کپنهاک و اطراف آن واقعاً چون بهشت است و هرگوشه‌ی آن سرسبز و تمیز. با وجود ابر و باران، جلوه و زیبایی شگفتی دارد. وقتی آفتاب بتابد، به یقین از تمیزترین شهرهای اروپاست. به خانه‌ی قشنگ فریدون و خانمش رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم. ساعت یک بعدازظهر بود. فریدون گفت که بهتر است قدری رفع خستگی کنیم و پس از استحمام و استراحت، مفصل دیدار و گفتگو کنیم.

وقتی زمان استراحت گذشت و به سالن آمدیم، و با استقبال پر از مهر شمی، همسر فریدون، مواجه شدیم. تمام صورتش می‌خندید و به ما تبریک ورود می‌گفت. با دنیایی از صفا از این که از جهنم پر بلا رها شده و سالم به آن نقطه‌ی امن رسیده بودیم، شادمانه اظهاراتی می‌کرد. هر دو آن‌ها از ما می‌خواستند برایشان تعریف کنیم، و ما که پر از حکایت بودیم. می‌خواستیم آنچه را بر ما گذشته بود، با هم و یکجا به زبان بیاوریم.

ساعتی بعد دو عزیز نازنین، فرزندان دل‌بند و زیبای آن‌ها، سریرا دخترک شیرین سیزده ساله و نیلوفر زیبای هفت ساله از مدرسه آمدند و شادی و سرور محیط را به اوج رساندند. روی ماهشان را بوسه زدیم و اشک شوق به چشم آوردیم. تا دیر وقت شب در کنار آن عزیزان به شور و شوق و گفتگو گذشت.

وقتی راجع به روز بعد که قرار بود به اداره‌ی پلیس مهاجرت مراجعه کنیم حرف می‌زدیم، ما سه نفر یادمان می‌آمد که شب قبل بدترین و تلخ‌ترین و هولناک‌ترین لحظه‌های سفر پاکستان را گذرانده بودیم. حالا شادمانه فقط با بیست و چهار ساعت اختلاف زمانی، از قلب شهری در یک مملکت عقب مانده‌ی آسیایی، به پایتخت زیباترین و مرفه‌ترین و شاید متمدن‌ترین کشور اروپایی آمده و در جوار دوستان مهربانمان بودیم. شب پیش همه بیم بود و امشب تمام امید. فریدون و شمی شماره‌ی تلفن منیب و بچه‌ها را گرفتند و ما با آن‌ها صحبت کردیم. دلشان می‌خواست دقایقی طولانی تا لحظه‌ی دیدار با ما حرف بزنند و حرف بشنوند.

رنگ صبح دانمارک را دیدیم و بیدار شدیم. پس از صرف صبحانه، همراه فریدون راهی اداره‌ی پلیس شدیم که در خدمت آقای لارسن باشیم. هوا سرد بود. گیتی از بارانی شمی، و من از بارانی فریدون استفاده کردم. کروات‌ی هم از فریدون گرفتم. یقه‌ی باز را بستم و پس از مدت‌ها گردن را به کروات آراستم و همراه گیتی و فرامرز با ریش تراشیده و کفش و لباسی تمیز، به حضور لارسن مشرف شدیم. به پایمان در جا برخاست و با یک‌یک‌مان دست داد و خوشامدگفت. با فریدون آشنایی دیرینه داشت و صمیمانه گفتگو کردند. در انتظار رگبار سؤالاتش بودم، ولی از هر سه نفر ما ربع ساعتی بیشتر سؤال نکرد. نامه‌های امضا شده توسط فریدون و منشی محترم محفل ملی دانمارک را مرور کرد و بعد پوشه‌ای که حاوی آن نامه و مدارکمان بود به دست گرفت و از اتاق خارج شد. وقتی بازگشت، کاغذهایی را که روز قبل به ما داده بود، مطالبه کرد. تسلیم نمودیم. پاسپورت‌هایمان را پس داد و گفت:

- استثنائاً به شما سه ماه اجازة‌ی اقامت داده شده. امیدواریم تا قبل از این مدت بتوانید ویزای سفر به امریکا را بگیرید. البته اگر برای گرفتن ویزای امریکا، احتیاج به ویزای اقامت بیشتر باشد، امکان دارد باز هم موافقت کنیم.

چون از اوضاع ایران و خروج ایرانیان از کشور و جریان حضور آن‌ها در کشورهای مختلف دنیا به‌عنوان پناهنده اطلاع داشت، از ما خواست که موضوع قبول اقامت موقت ما از طرف اداره‌ی پلیس مهاجرت نزد خودمان بماند. قول دادیم طبق نظر او سیر نگه‌دار باشیم. ما هم به وعده عمل کردیم. شاد و شنگول و تشکرکنان از اتاقش خارج شدیم و شوخی و بذله‌گویی با فریدون را شروع کردیم. لبخندهای بی‌رنگ روزهای گذشته به خنده‌های شیرین تبدیل می‌شد.

فریدون و شمی با تمام صفا و محبت موجبات آرامش خاطر، استراحت و شادی ما را فراهم کردند. با وجود این که یکی درگیر کارهای اداری و دانشگاهی و دیگری پای بند مطب و بیماران بود، تا آنجا که می‌توانستند اوقاتشان را به ما اختصاص می‌دادند. هر دو به بهترین وجهی مهمان‌نوازی می‌کردند. آن قدر از آن‌ها نوازش می‌دیدیم که احساس می‌کردیم در خانه‌ی خودمانیم. از ما می‌پرسیدند:

- خانه‌ها و زندگی را چه کردید؟

- به خدا سپرده‌ایم.

- انشاءالله حفظ خواهد شد.

- ای بابا! ما یک ماه بعد از انقلاب همه را از دست داده می‌دانستیم. ولی تا روزی که از ایران خارج شدیم، هر چند ممنوع الخروج و ممنوع‌المعامله بودیم ولی عملاً کسی مزاحم نشده بود.

- الحمدلله. انشاءالله حفظ خواهد شد. خدا را شکر جانتان را نجات دادید.

در میان این گفتگوها البته به دفعات شوخی هم می‌کردیم و از ته دل می‌خندیدیم. دو دختر آن‌ها از این همه شوخی و شادی به حیرت آمده بودند و گاه به تقلید از جمع پنج نفری و دلشاد ما، قهقهه و خنده‌ی ساختگی سر می‌دادند. با این خنده و دلشادی‌ها می‌خواستیم برای ساعاتی از خاطرات تلخ و دل‌آزار رها شویم و دل را به شادی مهمان کنیم. اما یادهای گذشته نیز با همه تلخی عزیز بود. تعدادی از عزیزانی که جان پاک را نثار و سینه را هدف تیر بالای دشمنان کرده بودند، دوستان مشترک و عزیز سال‌های جوانی‌مان بودند. آن دو عزیز در دانمارک از دور خبرها را می‌شنیدند و بر شهادت یک‌ایک آن‌ها اشک تأثر و حسرت می‌ریختند. حالا که ما در محضرشان بودیم، می‌خواستند حکایت حال آن عزیزان را به‌طور کامل بدانند. برایشان آنچه یادمان بود، می‌گفتم. همان صورت‌هایی که دقایقی پیش شادمانه می‌خندید، حال اشک غم برگونه‌ها داشت.

می‌دانستیم دانمارک و کپنهاک منزل و مقصد ما نیست. فرامرز بایست به امریکا می‌رفت تا در جوار خواهر و برادرش به دانشگاه برود. چشم ما در انتظار دیدار دختر و پسرمان بود که در امریکا بودند. برادر گیتی و خانمش که بچه‌هایمان را سرپرستی می‌کردند و تنها امید ما در امریکا محسوب می‌شدند، از ما می‌خواستند تا آنجا که مقدور است تلاش کنیم که زودتر به آن‌ها برسیم. خبر ورود به دانمارک را به آن‌ها دادیم و از روز بعد از نقاط مختلف شهرهای اروپا و کانادا و امریکا تلفن‌های متعددی به ما شد. همه با چه محبت و شوقی از رهایی ما اظهار سرور می‌کردند.

چه صداهای عزیز و آشنایی را که پس از چند سال دوری از طریق تلفن می‌شنیدیم و اشک شوق به چشم می‌آوردیم. دل‌مان می‌خواست برای حفظ سلامت و امنیت بستگانمان در ایران، موضوع خروج از کشور و ورود به پاکستان یا دانمارک یا هر نقطه‌ی دیگر که سرنوشت ما را راهی کند، به گوش کسان کمتری برسد. ولی ظاهراً پس از ورود به پاکستان و به دنبال آن حضور در دانمارک، و آن تلفن‌های محبت‌آمیز جمع‌کثیری از عزیزان و دوستان و احبای آن مطلع شده بودند. گاهی در جواب خواهش ما که سعی در اختفای محل حضورمان داریم، به شوخی می‌گفتند: «آن که خبر از سفر شماها ندارد خواجه حافظ است.»

در یکی از روزهای حضور ما در دانمارک، دکتر رضوان، دوست عزیزمان که مقیم پاریس بود، به ما تلفن کرد و از این که نجات یافته و در اروپا هستم اظهار خوشحالی زیاد کرد. گفت برای دیدارمان خواهد آمد، و آمد. دو، سه روز حضور او و مهربانی‌هایش بر وجد و سرور ما در کپنهاک افزود. چون نگران وضع مالی ما بود، دو هزار دلار با اصرار به من داد. چون مرا ناراحت یافت، گفت که به صورت قرض قبول کنم. قول دادم در اولین فرصت آن را پس خواهم داد. گفت: «هر وقت خواستی چنین کنی، به نام من برای حقوق الله<sup>۱۹</sup> پرداخت کن.» که البته به موقع چنان کردم.

---

<sup>۱۹</sup> هر فرد بهائی که ثروتش به حد مشخصی برسد، موظف است نوزده درصد مازاد نیاز خود را به عنوان حقوق‌الله پرداخت کند تا در مصارف مورد نیاز جامعه مورد استفاده قرار گیرد.

حضور دکتر رضوان زنده‌کننده‌ی اوقات دلپذیر و فراموش‌نشدنی با عزیز بزرگوار، دکتر یوسف عباسیان و سایر دوستان بود. بارها آن خاطرات را مرور کردیم، و از فقدان یوسف عزیزمان اشک به چشم آوردیم.

به هر تقدیر، روز سوم ورود به دانمارک، از فریدون خواهش کردم همراهش به سفارت امریکا برویم و تقاضای ویزا کنیم. او که از قبل ورقه‌های لازم را در اختیار داشت، آن‌ها را تایپ کرد. من و گیتی با تنها عکس‌هایی که همراه داشتیم آن‌ها را همراه فریدون و شمی به سفارت بردیم و تسلیم باجه‌ی مربوطه کردیم. برای گرفتن ویزا، تعداد زیادی دانمارکی در سفارت بودند و شاید از ملیت‌های دیگر هم حضور داشتند که به سهولت پاسپورت‌هایشان را تسلیم می‌کردند. پاسپورت‌ها به سرعت مهر ویزا می‌خورد و کارشان تمام می‌شد، ولی وقتی پاسپورت ما را گرفت و تقاضا را خواند و دانست که ایرانی هستیم، گفت «باید در انتظار بمانید.» نیم ساعت بعد نامم را شنیدم. همراه فریدون جلو گیشه‌ای رفتیم که در آن خانمی نشسته بود، ایستادیم. پرسید:

- چرا می‌خواهید به امریکا بروید؟
- به صورت توریستی برای دیدار فرزندانمان.
- چند تا فرزند دارید؟
- دو تا.
- هر دو امریکا هستند؟
- بله.
- چه می‌کنند؟
- تحصیل.
- ویزای تحصیلی دارند؟
- باید داشته باشند.
- قبل از دانمارک کجا بودید؟
- پاکستان.
- چند روز؟
- ده روز.
- کی از ایران خارج شدید؟
- ده روز قبل از ورود به پاکستان.
- در امریکا چه فامیلی دارید؟
- خواهر من و منسوبان او و برادر خانم و عمو و تعدادی از فامیل دور.
- در ایران چه کسانی را دارید؟



- پدر، مادر خواهر، برادر و اقوام.
  - چند وقت است در دانمارک مقیم هستید؟
  - سه روز.
  - کجا هستید؟
  - منزل دوستی نزدیک.
- تمام این سؤالات را با بی‌اعتنایی و مثل یک ماشین از ما می‌کرد. از آنچه می‌شنید هیچ تغییری در صورتش دیده نمی‌شد. مثل این که از قبل می‌دانست به ما چه بگوید و گفت:
- به شما نمی‌توانیم ویزای امریکا بدهیم. با آنچه نوشته و گفته‌اید، قصدتان اقامت در امریکاست.

من و فریدون لحظه‌ای ناامید و نگران به هم نگاه کردیم. فریدون مؤدبانه به او گفت:

- این‌ها اینجا موقت و مهمان هستند. سه سال است بچه‌هایشان را ندیده‌اند و تقاضای رفتن آن‌ها به دلیل ملاقات بچه‌هایشان است.

آن خانم خونسرد و قدری بی‌ادبانه آنچه دفعه‌ی پیش گفته بود، بدون کلامی کم و زیاد، مثل این که نواری گذاشته باشند، تکرار کرد؛ و برای آن که رفع زحمت کند، مهری به پاسپورتمان زد و آن را به دستمان داد و گفت: «حداقل تا یک سال دیگر نمی‌توانید تقاضای ویزای امریکا بکنید.» به اعتراض، ولی با لحنی متضرعانه و مؤدبانه از او درخواست کردیم وضع ما را در نظر بگیرد، ولی او بی‌اعتنا اشاره کرد که از مقابل گیشه دور شویم و مانع رسیدگی به تقاضای نفر بعدی نگردیم.

گیتی و شمی قدری دورتر به ما نگاه می‌کردند. از اشاره‌ی ما متوجه عدم توفیق‌مان شدند و وقتی شرح گفتگو را شنیدند هر دو به خشم آمدند. من ناراحت بودم، و از این که با آن مهر‌کنایی مشکلی بر مشکلاتمان اضافه شده، به فکر فرو رفتم. شادی و بذله‌گویی دو سه روز گذشته یک بار دیگر بی‌رنگ شد. فریدون هم که از جریان ناراحت بود، و متوجه نگرانی ما بود، برای تغییر روحیه و حال و هوای ما گفت:

- جیگوری‌ها، پیش خودمان می‌مانید.
  - مثل این که عملاً دارد این طور می‌شود.
  - چه بهتر!
  - و بعد گفت:
  - نباید تسلیم وقایع شد. انشاءالله همه چیز روبه‌راه خواهد شد.
- متفکر و پریشان خاطر، از سفارت خارج شدیم. وقتی به خانه رسیدیم، بامحاسبه‌ی اختلاف ساعت دانمارک و امریکا، به منیب تلفن زدیم و شرح واقعه را دادیم. گفت مهم نیست و باز با ما تماس خواهد گرفت.

تعداد کثیری از دوستان و آشنایان از حضور ما در دانمارک خبر شده بودند. شاید به طور متوسط روزی سه یا چهار تلفن از خارج به ما می‌شد. از ما می‌خواستند نزدشان برویم. چند تایی که صمیمی‌تر و نزدیک‌تر بودند، از ما می‌خواستند به آن‌ها بگوییم چه کاری برایمان می‌توانند بکنند. عنایت- از دوستان قدیم ساکن کانادا اصرار داشت به کانادا برویم و وعده کرد از کانادا اقدام خواهد کرد که سفارت کانادا در دانمارک ما را برای مصاحبه دعوت کند.

جناب هوشمند فتح اعظم با گیتی صحبت کردند و ضمن اظهار سرور از نجات ما و پرسش از حال و اوضاع و احتیاجاتمان، ما را تشویق به مهاجرت به کانادا فرمودند و گفتند که با اقدامات محفل ملی کانادا، دولت کانادا برای احبا تسهیلات بیشتری نسبت به سایر متقاضیان مهاجرت به آن کشور قائل می‌شود. معذک در مورد امریکا هم ما را به مکاتبه با لجنه‌ی امور احبای ایرانی در امریکا راهنمایی نمودند.

شب به وقت دانمارک، منیب از امریکا تلفن زد و گفت عموی او حسین، با تماسی که با یکی از نمایندگان کنگره‌ی نیویورک گرفته و حکایت ما را بازگو کرده، نماینده‌ی مذکور راهنمایی کرده که دوباره به سفارت امریکا مراجعه و با شرح حال و وضع خود تقاضای ویزای بشر دوستانه<sup>۲۰</sup> کنیم، و از آنچه پیش آید، منیب و حسین را خبر کنیم.

فردای آن روز همراه فریدون به دفتر کارش رفتم و با مشورت یکدیگر متن نامه‌ای را خطاب به سفارت امریکا مبنی بر شرح حال و وضع خودمان در ایران و مخاطراتی که داشتیم نوشتیم و برای خودمان و فرامرز ویزای بشر دوستانه تقاضا کردیم. فریدون آن را ترجمه و تایپ کرد، و پس از امضای من آن را به صندوق پست سپردیم تا آن که ببینیم عکس‌العمل سفارت چیست. فریدون سفری پانزده روزه در پیش داشت. بایست برای شرکت در یک کنفرانس علمی به فرانسه می‌رفت. من مایل بودم تا نرفته اگر بشود کارهایمان را به کمک او در مسیر و جریان قرار دهیم. فرامرز به کمک فریدون موفق به دریافت نوعی پاسپورت برای اتباع خارجی از دانمارک شد. خیالمان از جانب او نیز تا حد زیادی راحت شد، ولی از سفارت امریکا هنوز خبری نبود و نمی‌دانستیم چه بایست بکنیم. منیب هم از امریکا تلفن می‌زد و سؤال می‌کرد چه کار کرده‌اید. برای او رونوشت نامه‌ای را که به سفارت فرستاده بودم، ارسال داشتم تا با اطلاع بر مفاد آن به هر ترتیب ممکن باشد کمک‌های لازم را بکند. دیگر خود را به دست تقدیر سپرده و چشم انتظار اقدام سفارت امریکا و از جهتی در انتظار وصول نامه و خبری از عنایت جهت مراجعه به سفارت کانادا بودیم.

فریدون و شمی و بچه‌های نازنین آن‌ها و پدر و مادر فریدون و برادر او، جمعی از احبای دانمارک به ما نهایت محبت را می‌کردند و اکثر اوقاتمان را در میان آن عزیزان می‌گذراندیم. نزدیک

<sup>۲۰</sup> humanitarian

به سفر فریدون، آقای مهدی صمیمی، پدر شمی، به دانمارک آمدند، و در محضر ایشان نیز اوقات به خوشی می‌گذشت، ولی سایه‌ی غم بر چهره‌ی همه‌ی ما بود و خاطرات عزیزانی که از دست داده بودیم، زنده می‌شد و اکثر به زبان می‌آمد. کامران صمیمی، منشی محفل ملی دوم که همراه هفت تن دیگر جان باخته و به شرف شهادت در راه ایمان و اعتقادش رسیده بود، عموی شمی و برادر مهرپرور جناب مهدی صمیمی بود.

در همان روزهای اول ورود به کپنهاک، از حضور خانم مه‌ری مودت، همسر جناب فرهنگ مودت، خبر یافتیم و مشتاقانه به دیدارش شتافتیم. او نمونه‌ی شجاعت و استقامت و عقل و درایت بود. در مدت اقامت کوتاهش با روزنامه‌های معروف شهر دو یا سه مصاحبه کرد، و به‌طور مشروح اساس اعتقاد بهائیان را برشمرد و حکایت تزییقات وارده بر جامعه و شهادت جناب فرهنگ مودت را تعریف کرد. هر بار گفته بود که آن‌ها با ما دشمن هستند، ولی ما چون می‌دانیم همه کارهایشان از روی جهل و تعصب است، نسبت به آن‌ها حس انتقام نداریم و برایشان دعا می‌کنیم. به مناسبت درگذشت خانم بهائی ایرانی سالخورده‌ای که ساکن دانمارک بود، خانم اُما خدادوست در مراسم تشییع جنازه و دفن او شرکت کردیم. برنامه‌ی مخصوصی تنظیم و اجرا شد و نماز میت توسط جناب مهدی صمیمی زیارت گردید. گیتی و چند نفری از احبا مناجات‌هایی به زبان‌های فارسی، انگلیسی و دانمارکی تلاوت کردند، و بعد با حالت خاص و نظم و ترتیب ویژه‌ی تدفین صورت گرفت. مجموع مراسم بیشتر از یک ساعت طول نکشید ولی خاطره‌ای برایمان ماند و چون مربوط به این اوقات از زندگی بود به کاغذ آوردم.

طولی نکشید که از محفل ملی کانادا نامه‌ای خطاب به سفارت کانادا در دانمارک مبنی بر معرفی ما به آن سفارت به دستمان رسید که در صورت موافقت با مهاجرت ما به کانادا، آن محفل مسئول مخارج و هزینه‌های ما تا پیدا کردن کار خواهد بود. همراه آن، نامه‌ی جداگانه‌ای نیز سرشار از محبت و اظهار عنایت فرستاده بودند. در انتظار بازگشت فریدون بودیم که از سفارت امریکا تلفنی برای ما تعیین وقت شد و گیتی و مرا به مصاحبه دعوت کردند.

در روز معهود، همراه شمی که به زبان انگلیسی و دانمارکی تسلط کامل دارد، به سفارت رفتیم. می‌دانستم بار دیگر بایست به خدمت خانم یس پرسن، همان خانم و معاون کنسولی که در نوبت اول با آن همه خشکی و بی‌مه‌ری با ما روبه‌رو شده بود، برسیم. با تجربه‌ای که از مراجعاتمان به ادارات ایران داشتیم، می‌پنداشتم که ما را سرزنش خواهد کرد که چرا پس از مخالفت او با سفرمان به امریکا، بار دیگر نامه نوشته و ایجاد مزاحمت کرده‌ایم، ولی به هر حال همه‌ی فکر و خیال من در پی راهی بود که به امریکا و نزد بچه‌ها برویم، و سرزنش و قیافه‌ی ناراضی خانم یس پرسن را به جان می‌خریدیم.

وقتی به سفارت وارد شدیم و اسم خود را گفتیم و اظهار داشتیم با خانم یس پرسن قرار ملاقات داریم، به اتاق او راهنمایی شدیم، ولی قبل از این که به اتاقش برسیم، او در را به رویمان باز کرد و چند قدمی به سویمان آمد. لبخند محبت‌آمیزی به صورت داشت. به سویمان دست دراز، و از حضورمان اظهار خوشحالی کرد. حساب مترجم عزیز همراهمان را نداشت، و وقتی دید سه نفری به اتاق کوچکش وارد شده و جای نشستن برای دو نفر بیشتر نیست، خودش با عجله از نزدیک‌ترین اتاق مجاور، صندلی دیگری آورد و همه را تعارف به نشستن کرد بعد پرسید:

- خوب، تقاضای ویزای بشر دوستانه کرده‌اید؟
- بله.
- می‌دانید این نوع ویزا فقط به شما اجازه‌ی حضور در امریکا را می‌دهد، ولی برای اقامت و یا اجازه‌ی کار باید در محل اقدام کنید.
- بله.
- مایلید با همین نوع ویزا وارد امریکا شوید؟
- بله.

آن وقت خنده‌ای به صورت آورد، و با مهربانی گفت که باید فرم‌های تازه‌ای تکمیل کنیم. از شمی خواهش کردم شرح حال ما را خلاصه بگوید. سؤالاتی از شمی و ما کرد و یادداشت برمی‌داشت. خود را به شنیدن حرف‌های ما مشتاق نشان می‌داد ولی سؤالاتش کاملاً حرفه‌ای و مربوط به کارش بود. در نهایت مهربانی و ادب و حوصله توضیحات ما را می‌شنید و پرسش‌هایمان را جواب می‌داد. با ادب از ما اجازه گرفت که از پاسپورت‌های سابق و اخیرمان و از بریده‌ی روزنامه‌ای کپی بردارد که همراه عکسی شهادت و گم شدن هجده نفر از نوزده نفر را با گیتی که زنده بود، شرح می‌داد. تأکید کرد بهتر است هر چه زودتر محفل ملی دانمارک هم حرف‌های ما را مبنی بر گرفتاری‌هایمان تأیید کند و طی نامه‌ای آن را به سفارت بنویسد و ارسال کند. بعد گفت:

- متأسفم که نمی‌توانم پاسخ تقاضایتان را زود بدهم.
- در جواب این سؤال که چقدر طول خواهد کشید، گفت:
- واقعاً نمی‌دانم؛ دو ماه، شش ماه، کمتر یا بیشتر؛ به هر حال باید حوصله داشته باشید.
- معلوم بود با ما از سر مهربانی حرف می‌زند. وضع گیتی را و این که او تنها عضو باقیمانده‌ی محفل روحانی ملی نه نفری است، برایش بازگو کردیم. مهربانانه گفت:
- می‌دانم در واقع عضو کمیته‌ی کلیسایتان بوده‌اید.
- دیگر وقت تبلیغ نبود تا برایش همه چیز را حکایت کنیم، چون رفتار آمیخته به مهر و محبتش نشان می‌داد که نمی‌خواهد از چهار چوب اداری‌اش خارج شود.

برای فرامرز هنوز اقدامی نکرده بودیم. نمی‌خواستیم ندانسته او را بلا تکلیف کنیم. خودش در انتظار اقدامات خواهر و برادرش در امریکا بود تا شاید بتواند اجازه تحصیل بگیرد و با ویزای تحصیلی عازم امریکا بشود. حال که نظر مساعد خانم یس پرسن می‌دیدیم، از او کسب تکلیف کردیم که فرامرز چه باید بکند. گفت که به او بگوییم همراه مدارکی که دارد مراجعه کند تا در صورت لزوم از یکی از دو طریق یا هر دو طریق اقدام بشود.

ما برای خانم عضو سفارت امریکا دیگر همان آدم‌های ایرانی دو هفته قبل نبودیم که خشک و بی‌اعتنا تحمل چند کلام بیشتر از حرفمان را نداشت و با اشاره‌ی دست ما را از جلوی قفسه‌ای که پشت آن نشسته بود به کنار می‌زد. آیا بهائی بودن ما برایمان محبت و احترام به همراه آورده بود؟ به احتمال قوی علت همین بود.

وقتی فریدون از سفر بازگشت و حکایت را شنید، نسبت به آنچه پیش آمده بود امیدوار شد. معذک برای کانادا هم اقدام کردیم، و با اخذ پرسشنامه‌ای مفصل از سفارت کانادا و تکمیل و تسلیم آن‌ها همراه معرفی‌نامه‌های محفل ملی کانادا، در انتظار سرنوشت ماندیم. گیتی با اصرار و راهنمایی شمی برای تخفیف دردهایش هفته‌ای سه بار فیزیوتراپی می‌رفت. اکثر زحمت این رفت و آمد با شمی بود که از اوقات کار و زندگیش می‌گذشت و با ماشین او را از شهرک خود به کپنهاک و محل معالجه می‌برد. یک ساعتی را که باید در انتظار بماند، اکثر همراه من می‌شد و خیابان‌ها و پارک‌های زیبای دانمارک را نشانم می‌داد. فریدون هم گاهی ما را همراهی می‌کرد.

هوای دانمارک به تدریج گرم می‌شد، و روزهایی که ابر و باران نبود، به تماشای شهر و اطراف می‌رفتیم. دو بار دو دختر جوان بهائی ایرانی ما را مهمان کردند و به جاهای دیدنی و تاریخی شهر بردند. نوبتی هم مهمان همایون، برادر فریدون بودیم. چند بار توفیق یافتیم که در اجتماع احبای ایرانی و دانمارکی شرکت کنیم. روزی هم به رسم پیک نیک‌های ایران، همه در مزرعه‌ی زیبا و وسیع همایون و خانمش کریستن، همراه جمع زیادی از دوستان مهمان بودیم. یک روز از فریدون خواهش کردم با سفارت امریکا تلفنی تماس بگیرد و بپرسد نتیجه‌ی تقاضای ما در چه مرحله‌ای است، ولی او از این کار ابا داشت. معتقد بود هر خبری بشود، ولو منفی، آن‌ها خودشان با تلفن یا از طریق مکاتبه ما را مطلع خواهند کرد.

چنین به نظرمان می‌رسید که ممکن است چند ماهی باید در انتظار بمانیم. فرامرز برای فراگرفتن زبان انگلیسی و دانمارکی در مؤسسه‌ای ثبت نام کرده و مایل بود مستقل و جدا باشد. ما هم که احساس می‌کردیم مزاحمت فراوان برای دوستان عزیزمان ایجاد کرده‌ایم، در نظر داشتیم اگر اتاق کوچکی با قیمت مناسب یافتیم، به آنجا منتقل شویم و منتظر تصمیم یکی از دو سفارت باشیم.

فرامرز زودتر از ما با کمک یکی، دو دوست جوان بهائی ایرانی در محل دانشجویها جایی پیدا کرد و به جوان‌ها پیوست ولی در واقع اکثر اوقات با هم بودیم. فریدون و شمی در مورد تقاضای کمک در پیدا کردن محلی که بتوانیم چند ماهی در آنجا به سرکنیم، با صفای تمام و روی گشاده، اصرار به ماندن ما در خانه‌شان داشتند و اظهار امیدواری می‌کردند که خیلی زود نتیجه‌ی کار روشن خواهد شد.

خاطرات خوش روزهای حضور در نزد آن عزیزن و دو دختر زیبا و محبوبشان فراوان است. هر روز و ساعت آن در یاد است. چه اوقات خوشی که در خانه و آشپزخانه و اتاق پذیرایی می‌گذشت، یا در مسیر جاده‌ها که در ماشین به گفتگو می‌نشستیم و همه به نوای موسیقی ایرانی یاد وطن می‌کردیم.

یک روز که فریدون در دانشگاه و محل کارش بود، به او تلفن زدم. مثل این بود که اطمینان داشتم باید خبری رسیده باشد. از او خواهش کردم به سفارت امریکا زنگ بزند و سؤال کند. خنده‌ای کرد، چون بار دوم بود که از او این خواهش را می‌کردم. با وجود این که هنوز معتقد بود اگر خبری برسد آن‌ها خودشان ما را مطلع می‌کنند، گفت:

- حتماً این کار را می‌کنم.

پس از کمی مکالمه و شوخی و ذکر این که «خیلی عجله داری از پیش ما بروی!» به صحبت تلفنی خاتمه دادیم. آن روز شمی هم خانه بود و از گفتگوی تلفنی و اصرار من به شوخی گفت: «معلوم می‌شود خیلی خسته شدی!» اما چنین نبود، و اگر تکلیف معلوم می‌شد، صرف وقت با آن دو عزیز در کپنهاک آن قدر خوب بود که دور از فکر مزاحم و سربار بودن، هر چه بیشتر می‌ماندیم، لذت بیشتری می‌بردیم.

قریب دو ساعت از مذاکره‌ی تلفنی با فریدون گذشته بود که زنگ تلفن به صدا درآمد. شمی گوشی را برداشت. فریدون بود که مرا پای تلفن خواست. وقتی گوشی را گرفتم، گفت:

- جیگوری! یک خبر بد برای خودمان و یک خبر خوب برای شما دارم.

در این فکر بودم که این چه خبری است که ما را دلشاد می‌کند و باعث اندوه آن‌ها می‌شود که گفت:

- خبر این که با ویزای شما برای سفر به امریکا موافقت شده است!

چند لحظه سکوت کردم؛ بعد گفتم:

- شوخی می‌کنی؟ راستی جواب آمده؟

- یک بار تلفن کردم، نبود. بار بعد که زنگ زدم و خود را معرفی کردم و علت تماس تلفنی را گفتم، جواب داد که اگر می‌توانی چند لحظه‌ای گوشی را نگه دار تا تلگراف‌های رسیده را نگاه کنم. من در انتظار ماندم که گفت: «با تقاضای ویزای بشر دوستانه آن‌ها موافقت شده

است.» می‌بینی که حالا این خبر برای تو خوب است و برای من که شما را عازم سفر خواهیم دید، بد.

به شوخی گفتم:

- نه، حالا که وضع روشن شده، تا شش ماه دیگر پیش شما می‌مانیم! من و گیتی هر دو خوشحال بودیم. از ذوق این که می‌توانیم به امریکا برویم و پس از سه سال دوری به فرزندانمان برسیم و آن‌ها را در آغوش بگیریم و آرزوی ماه‌های پراضطراب گذشته را برآورده و خود را کنارشان ببینیم، به شوق آمده بودیم. ظاهراً در گفتار و حرکات من اثر این شادی نمودار بود، و صدای بشکن‌هایم به هنگام استحمام به گوش مهماندار عزیز رسیده، و باعث خنده و شوخی او شده بود.

برادر فرامرز از دانشگاهی در امریکا برایش پذیرش گرفته و اوراق آن را فرستاده بود. با محبت و راهنمایی همان خانم کنسول سفارت، دو تقاضای ویزا، یکی تحصیلی و دیگری برای امور انسان دوستانه برایش کرده بود، ولی جواب او نرسیده بود و بایست مدت بیشتری در انتظار می‌ماند. از این که ما می‌توانستیم به امریکا برویم خوشحال بود، ولی چهره و حرکاتش نشان می‌داد که از بلا تکلیفی و امکان عدم موافقت با سفرش ناراحت است که البته تمام عکس‌العمل‌های او برای سن و جوانیش کاملاً طبیعی می‌نمود. با صحبت و نصیحت و شوخی او را هم سرحال می‌آوردیم و به او امید می‌دادیم که نتیجه تقاضای او هم به زودی خواهد رسید و همزمان با هم عازم امریکا می‌شویم. به وضع خودش اطمینانی نداشت و دلش می‌خواست تا پایان دوره‌ی کوتاه مدت زبان انگلیسی در دانمارک بماند، و اصرار می‌کرد که در انتظار او نباشیم و هر وقت صلاح باشد، راهی سفر شویم. ما هم امید فراوان داشتیم که نتیجه‌ی تقاضایش پیش از رفتن ما برسد. معذک می‌دانستیم که او در یکی از متمدن‌ترین کشورهای دنیاست و امکان اقامت او و ادامه‌ی تحصیلش هم از هر جهت میسر است و فریدون در همه حال مددکارش خواهد بود. یقین داشتیم که او هم به امریکا خواهد آمد، که آمد.

فردای آن روز مستقیماً از سفارت تلفن زدند و مراتب را اطلاع دادند. درخواست مراجعه و ارسال دو قطعه عکس کردند. با گیتی به صحبت نشستیم که برنامه چه باشد؟ آیا در انتظار نتیجه‌ی اقدام سفارت کانادا هم بمانیم یا خیر؟ او اصرار داشت که هر چه زودتر پرواز کنیم، و به امریکا برویم. نظرش این بود که به فرض موافقت سفارت کانادا، طبعاً ما به امریکا و نزد بچه‌ها خواهیم رفت، و حقیقت همان بود که او می‌گفت.

تا وصول ویزای مخصوص ورود به امریکا، روزها و شب‌هایمان در کنار دوستانمان و برخوردار از مهرشان، اوقات با شادی و سرور فراوان می‌گذشت. خوشحال بودیم که دیدار فرزندان پس از سه سال دوری و نگرانی‌های ماه‌های اخیر، میسر می‌شد. شاد بودیم که در خانه‌ی برادر گیتی جا و

پناهی موقت می‌یابیم و امید داشتیم به زندگی آرام و کم‌دردسری در کشوری دیگر، هر چند از مشکلات ناشی از تنگناهای مالی و حضور در کشوری غریب با فرهنگی متفاوت نیز آگاه بودیم. طولی نکشید که ویزای امریکا رسید. موجبات خرید بلیت فراهم آمد. ساعاتی قبل از سفر، از عزیزان مهربانمان فریدون و شمی با جملاتی-البته نه در خور آنها و با دلی سرشار از سپاس تشکر کردیم. با محبت و مهر مدامشان ما را تا فرودگاه همراهی کردند. در آخرین دقایق آنها را در آغوش گرفتیم و وداع گفتیم.

پس از ورود به فرودگاه نیویورک (J.F.K) و گذراندن تشریفات، به هنگام خروج، مأمور مربوطه در فرودگاه، با دانستن نوع ویزا و ایرانی بودن ما، ضمن خوشامدگویی پرسید:

- چگونه از ایران خارج شدید و به اینجا رسیدید؟

به او گفتم:

- It is a long story.<sup>۲۱</sup>

لبخندی مهرآمیز به چهره آورد و ما را اجازه‌ی خروج از فرودگاه داد. حکایت را برای او نگفتم ولی برای خود و شما مفصل نوشتم. با سپاس از همه‌ی یاران و همراهان از ابتدا تا آمریکا.

## آمریکا

قصه‌ای دیگر، و این بار آغازی از پایان!

---

<sup>۲۱</sup> این قصه سر دراز دارد.